لغت نامه

تالیف

دهخدا

ث - ثیبه

تهران سال ۱۳۲۶ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

(بسمه تعالی)

(ث)

حرف چهارم است ازحروف هجای عرب و حرف پنجم ازهجای فارسی وصوت آن سین است آنگاه کەزبان درمیان دندانها درآرند. باصوت ثتای یونانی.(۱) میان حرف ت و ج ونام آن ثاء است وچهاردهمین از حروف جُمّل وآنرا به پانصد دارند ودرحساب ترتیبی نمایندهٔ عدد پنج است وهم ازحروف روادف و ازحروف مصمته است ودر کتب لغت رمزاست ازحدیث ودرعلم هیئت(بدون نقطه)رمزاست ازتثلیث. واین حرف درزبانهای اوستائی و پارسی باستان بوده است ودرفارسی گاه به (ها) تبدیل شود مانند: سپیثره، سپهر. پرثوه، (باتبدیل وقلب) پهله (پهلوی). ومثره، مهر. وگاه به‌سین بدل گردد، مانند: پوثره، پسر. (پوهر پهلوی) و ث لغات عرب در فارسی بدل بتا شودچون: ثرید، ترید ودر زبان عرب گاه بدل تا آید: شِبث، شِبت. و گاه به ت بدل گردد چون: حثیره، حتیره بقث، بقت وگاه به ض چون: تعاث، تعاض. اثر، اضر. وگاه به غ چون: ضیثم، ضیغم وگاه به‌ف چون ثوم، فوم وثناء دار، فناء دار وگاه به‌ق چون مِثم، مِثنه. مِقم، مِقنه وگاه به م چون ثمو، معو وگاه به ن چون نثن اللحم، نتن اللحم واین حرف در فارسی دری نباشد لکن در کلمات گیومرث و طهمورث وارثنگ وثغ، آمده است.

ثا : این صورت در بعض اسماء امکنه‌چون مزید مؤخری آمده است وظاهراً دریکی از زبانهای مجاورایران معنی ناحیت یازمین باقریه یاشهر میداده است. مانند اکشوثا باحسیثا، باعیناثا، باقسیاثا، براثا، تلفیاثا، توماثا، جبثا، جثا، جواثا، جوثا، حندوثا، خناثا، دبثا، دبیثا، شلاثا، طیثا، قبراثا، قسیاثا، کراثا، کفرتوثا، کفرلاثا، کفرلهثا، مصراثا، معراثا، هلثا، یکشوثا.

ثاء : نام حرف ث. || کثیر ازهرچیزی. || آنکه زندگانی کند ازهرچیز. وتصغیر آن ثُیَیه است.

ثائب [ءِ](ع) نعت فاعلی ازثوب وثوبان. || بادتند که پیش ازباران وزد || آب خیز دریا که بعد از فروخوردن آب روان گردد (منتهی‌الأرب). مدّ، مقابل جزر.

ثائجات [ءِ] : ج، ثائجة.

ثائجة [ءِ جَ]. (ع) بانگ کننده؛ شاة ثائجة. ج، ثوائج، ثائجات.

ثاآجیس [ا] : رجوع به ثآجیس شود.

ثائر [ءِ]: (ع) نعت فاعلی ازثور وثوران || کینه کشنده دوست یا خویشاوند، کینه خواهی که آرام نگیرد تا قصاص نیابد. کینه کشنده. قصاص کننده. || خشم. غضب. یقال، ثار ثائرهُ، ای هاج. || ثائرالرأس ژولیده و پریشان موی.

ثائر بالله : [ا ... وُ بِ ل‌ لا ه] : ابوالفضل جعفربن محمدبن حسین المحدث معروف به سیّد ابیض. از علویان چندین خاندان که رقیب یکدیگر بودند تا مدتی در گیلان ودیلم حکومت داشتند ویکی ازاین جماعت که ابوالفضل جعفرالثائر بالله نام داشت بنام خود نیزسکه زد. (استانلی لن پول) وصاحب تاج العروس درمستدرکات کلمهٔ ثور گوید «الثائر، جماعة من العلویین» و رجوع به ابوالفضل جعفر... شود.

ثاآجیس. رجوع به ثآجیس شود.

ثاآطاطس(۲). [اِ طس] : نام کتابی از افلاطون (ابن الندیم) رجوع به تاطِطس شود.

ثآءة. [ءَ] نام محلی است درشعر. || نام موضعی است ببلاد هذیل.

ثاب. محلی است در شعر اغلب.

ثابت. [بِ](ع) نعت فاعلی ازثبات وثبوت. پابرجا، برقرار، مُزلَم، ستین. محکم. استوار. (دهار) پایدار. پاینده. مقرر. ایستاده. ایستنده. برقرار. بارد.

مشکل‌تر آنکه گربمثل دور روزگار
روزی دومهلتی دهدت گوئی آن‌بقاست
ملک خداست ثابت وباقی وبعدازآن
آثار خیرونام نکو و دگر هباست.

(ازتاریخ گزیده). بقدمی راسخ وعزمی ثابت برجای ایستاده (ترجمهٔ یمینی).

فتح است کزاوملک بود ثابت ودین راست
زین بیش چه خواهند که باشد هنرفتح.

|| برجای‌مانده، راسب || محقق. مُدلّل :

گرچه دراز است مر این را زمان
ثابت کرده‌است خرد منتهاش. ناصرخسرو.

وثابت ساز نزد عام وخاص که امیرالمؤمنین فرو گذاشتنی نمیکند مصلحت خلافت را (بیهقی). || مداوم، مواظب || مردی ثابت، مردی قائم وبرجای || ودیعهٔ ثابت » اصطلاح بانکی است(۳) || مثبت: مقابل منفی. || که نشود، که نرود: رنگی ثابت، رنگی که با شستن وتافتن آفتاب متغیرومحونگردد. || وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید «هوالموجود الذی لایزال بتشکیک المشکک و عند اهل الرمل یجیئی فی‌لفظ الشکل وجمعه الثوابت وهی ای الثوابت تطلق علی ماسوی السیارات من الکواکب وتُسمّی بالبیابانی ایضاً علی مافی‌شرح التذکرة ویجیئی فی‌لفظ الکواکب». مقابل سیّار. کوکب بیابانی یابیابانی. ج، ثوابت. || ثابت ارکان. که پایه‌ها محکم دارد:

عدلش از عزم وحزم برجایست (؟)
ملکش از چرخ ثابت ارکان باد.

|| ثابت الأصل، نباتاتی که چند سال دوام کنند یا آنکه چندبار در دورهٔ حیات خود باردهند(۴) || ثابت بودن، زَمَمان || ثابت دل، زاهل. || ثابت زبان، ثبت. (منتهی‌الأرب). || ثابت شدن، مبرهن ومدلل‌شدن. درست شدن. ثبوت. تَنَهُد. آرز. آروز. اقرار. استقرار. بَرد. || ثابت‌رای‌شدن، ثباتة. || ثابت عزم بودن، از ماع. || ثابت قدم، که از جای نجنبد بافشار یا زوری یا مانند آن. پادار، پای برجا. متین. استوار:

واقسام سعادات بدان نزدیکتر که درکارها ثابت قدم باشد. (کلیله).

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستندچندی بهم. بوستان.
دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که‌دراین‌ره‌نباشد کاربی‌اجر. حافظ.

|| ثابت کردن، اثبات، درست کردن، محقق کردن، تصدیق کردن، مدلل کردن، محق شمردن در دعوی:

قاضی‌که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهرتوصد خربزه زار.
(سعدی)

ثابت. [بِ] ابن ابراهیم بن‌زهرون. طبیب حرانی مکنی به ابی‌الحسن. مؤلف مطرح الأنظار گوید (۵) کنیت او ابوالحسن و از اطبای مشهور مائهٔ چهارم هجری وبوفور علم و حدس صائب

(۱) Theta (۲) Théétète (۳) Dépôt fixe (۴) Vivace (۵) ج ۱ ص ۲۹۲-۲۹۴

معروف بود. عبیدالله بن جبرئیل گوید در ایامی که عضدالدولهٔ دیلمی وارد بغداد شد ابوالحسن ثابت بن ابراهیم در بغداد مقیم وسر آمد اطبای آن دیار بود، روز ورود عضدالدوله از اطبای بغداد اول کس که نزد او رفت ثابت بن ابراهیم طبیب مزبور و سنان طبیب بودند عضدالدوله از معرف حال آن دو نفر پرسش فرمود معرف عرض کرد که دو طبیب معتبر شهر بغداد می‌باشند عضدالدوله گفت بحمدالله ما در کمال صحت وعافیتیم ومحتاج آنها نیستیم والتفاتی بآن دوطبیب نکرد وهردو با کمال خجلت بدهلیزخانه مراجعت کردند سنان طبیب که اصغرسناً از ثابت بن ابراهیم بود بثابت گفت که بما بسی گران است که با این کثرت علم ووفور دانش از نزداین مرد با این خفت بیرون آییم اگر اجازت دهی بمجلس برگشته وجوابی که سزاوار است بر وی عرضه دارم ثابت قبول کرد وهردو پیش عضدالدوله معاودت کردند سنان عرض کرد اطال الله بقاء الملک همانا که موضوع علم ما حفظ صحت است و ملک حاجتمند ترین تمام مردم است بدان موضوع، عضد الدوله‌را این تقریر خوش آمد وفرمود صدقت یا حکیم، سپس آن دوطبیب را درجرگهٔ اطبای حضورخویش منسلک فرمود. گویند یکسال پیش از آنکه عضدالدوله مبتلا بمرض اختلال دماغ شود ثابت بن ابراهیم خبر داده بود. در باب حدس صائب و تقدمة المعرفهٔ آن حکیم در کتب تواریخ حکایات غریبه ذکر کرده‌اند چون اغلب آنها خالی از اغراق نبود لذا بذکر آنها نپرداخت وفات ثابت بن ابراهیم بنا بنوشتهٔ مورخ خزرجی دریازدهم ذی‌القعدهٔ سنهٔ خمس وستین و ثلثمائه (۳۶۵) در شهر بغداد اتفاق افتاد و تولد او بنا بنوشتهٔ مورخ مزبور در شهر ذی القعدة ثلاث وثمانین ومائتین (۲۸۳) هجری در شهر رقه بوده ولی صاحب کتاب مختصرالدول وفات ثابت را در سال سیصد وشصت ونه (۳۶۹) ضبط کرده. از تألیفات حکیم مزبور دو کتاب مابین اطبا معروف است یکی کتاب اصلاح مقالات یوحنا بن سرابیون ودیگری اجوبهٔ مسائلی است که بعضی از اطبای مصر ازوی سؤال کرده‌اند. (انتهی) قفطی در تاریخ الحکما گوید(۱) که ابوالحسن ثابت بن ابراهیم روز جمعه یازده شب مانده از شوال سال سیصد و شصت و نه در بغداد وفات کرد و مولدش در رقهٔ شب پنجشنبه دو شب مانده از ذی القعدهٔ سال دویست وهشتاد وسه بود.

دکتر لوکلرک در تاریخ طب عرب آورده است: پدرش ابراهیم نیز طبیب بود ودر حرّان میزیست ابوالحسن ثابت پزشکی مجرب و حاذق بود ابن بطلان در کتاب خود بدانجا که از معالجهٔ جدید بعض امراض مانند فالج که قبلاً بوسیلهٔ ادویهٔ محرکه مداوا میشد بحث کرده ذکر او آورده است. ابوالفرج بن العبری از حدس وحذاقت ثابت اموری حکایت کرده که بیشتر معرف بی‌باکی اوست تاغریزهٔ طبی وی و او برادری داشت بنام هلال بن ابراهیم که در بغداد طبابت میکرد و شهرتی داشت ودر خدمت امیرامراء توزون میزیست. رجوع به ابی الحسن الحرانی و تاریخ الحکماء قفطی صفحهٔ (۱۰۱) (۱۱۱) (۱۱۲) (۱۱۵) شود.

ثابت. [بِ] ابن ابی ثابت علی بن عبدالله ابومحمد کوفی. زبیدی گوید، که وی بزرگترین اصحاب ابی عبید القاسم بن سلام بوده است بعضی نام ابی ثابت را سعید گفته‌اند. ابن الندیم گوید بنقل از سکری که نام ابی ثابت محمد است ولغوی است ودرک صحبت فصحای اعراب کرده و از آنان لغت فراگرفته است و خود از کبار مذهب کوفیین است وباز محمد بن اسحق گوید اوراست: کتاب خلق الانسان. کتاب الفرق، کتاب الزجر والدعا، کتاب خلق الفرس، کتاب الوحوش، کتاب مختصر العربیة، کتاب العروض، ورجوع به ثابت ابن عبدالعزیز لغوی ... شود.

ثابت. [بِ] ابن ابی صفیة، ابوحمزه. صحابی است.

ثابت. [بِ] ابن اثلة الانصاری الاوسی، صحابی است. اودرغزوهٔ خیبردرجهٔ شهادت یافت.

ثابت. [بِ] ابن اسلم البنانی مکنی به ابومحمد. تابعی وصاحب حسن بصری و انس ابن مالک است صاحب صفة الصفوة(۲) از بکر بن عبدالله روایت کند که ثابت البنانی پارساترین مردم زمان خود بود ونیز ازسهل بن اسلم آورده است که اسلم هرشب سیصد رکعت نماز میکرد همان مؤلف ازجعفر بن سلیمان آورده است که ثابت ازضعف چشم نزد طبیب شکایت کرد طبیب باو گفت اگر خصلتی را رعایت کنی چشمت را بهبود باشد گفت آن خصلت کدام است طبیب گفت آنکه گریه نکنی ثابت گفت فایدهٔ چشمی که نگرید چیست. همان مؤلف از مبارک ابن فضاله آورده است که ثابت شب زنده دار بود و روزها را روزه میگرفت ومیگفت چیزی در قلب خود لذت بخش‌تر ازشب زنده داری نیافتم ثابت بسال (۱۲۳) در ولایت خالد بن عبدالله بر عراق وفات کرد(۳).

ثابت. [بِ] ابن اسلم ابن عبدالوهاب الحلبی النحوی مکنی به ابی الحسین خازن. صاحب طبقات ازذهبی آورده است که ثابت یکی از کبار نحویین وشیعی ومتولی خزانهٔ سیف الدوله بحلب بود و اوراست کتابی در تعلیل قرائت عاصم. واسماعیلیه او را بتهمت تصنیف کتابی در تفضیح اسماعیلیه وابتداء دعوت آنان دستگیر کرده بمصر بردند و او را بدانجا در حدود ۴۲۰ بیاویختند. رجوع به روضات صفحهٔ ۱۴۲ شود.

ثابت. [بِ] بن اقرم بن ثعلبة بن عدی بن العجلان البلوی حلیف الانصار. ابن حجر در کتاب الاصابة گوید(۴) موسی بن عقبة او را صحابی بدری شمرده است. ارباب مغازی متفق‌اند که ثابت بن اقرم درعهد ابوبکر بدست طلیحة بن خویلد - الاسدی کشته شد وپس از آنکه طلیحه اسلام آورد عمر باو گفت من چگونه ترا دوست گیرم و حال آنکه تو عکاشة بن محصن و ثابت بن أقرم را که از صلحاء بودند کشتهٔ طلیحه گفت خداوند آنان را بدست من خلعت شهادت پوشانید و هنوز مرگ من بدست آنان مقدر نبود.

ثابت. [بِ] ابن تاوان نجم الدین ابوالبقاء التفلیسی الصوفی. صاحب فوات الوفیات قطعهٔ ذیل را ازو آورده است(۵).

اغتنم یومک هذا	انما یومک ضیف
و انتهب فرصة عمر	حاضر فالوقت سیف
لاتضیع هذه الان	فاس فالتضییع حیف
عدعن سوف أوالسا	عة أواین و کیف.

ثابت. [بِ] ابن جابر. رجوع به تأبط شراً، شود.

ثابت. [بِ] بن الجذع. ابن حجر در کتاب الاصابة گوید، اسم او ثعلبة بن زید بن الحارث بن حرام بن غنم بن کعب بن سلمة الانصاری السلمی است موسی بن عقبة وابن اسحاق او را از شهداء طائف گفته اند و ابن اسحاق وموسی بن عقبه وی را ازاهل عقبة ذکر کرده اند و در روایت طبرانی که نقل از موسی بن عقبه است نام او ثابت بن اجدع آمده واین تصحیف است (انتهی). درامتاع الاسماع الجذع ودر کتاب الاصابة الجدع دیده میشود ونیز درامتاع الاسماع ثعلبة نام پدر ثابت آمده است نه نام خود او.

ثابت. [بِ] بن الحارث الانصاری، صاحب

(۱) صفحهٔ (۱۱۵) (۲) ج ۳ ص ۱۸۴-۱۸۷ (۳) حبیب السیر جزء دوم ازجلد ثانی. (۴) جزء اول ص ۱۹۷-۱۹۸ (۵) ج ۱ ص ۹۸

الأصابة گوید او را ابن حارثه نیز نامند و درست نیست .

ثابت . [ب] ابن الحسین بن شراعة التمیمی مکنی بهابی طالب. یاقوت درمعجم الادباء از شیرویه روایت کند که او از ابن سلمة وابن‌عیسی وابوالفضل محمدبن‌عبدالله الرشیدی و منصور بن رامش و ریحانی و جز آنان روایت کرده است و من ازو روایت شنیدم و او مردی راستگو بود و در عشر آخر صفر سال ٤٦٩ وفات کرد.

ثابت . [ب] ابن خالد بن النعمان یا ثابت‌بن‌خالدبن‌عمروبن‌النعمان‌بن‌خنساءابن [کذا]عسیرة بن‌عبدبن‌عوف بن غنم بن‌مالك بن‌النجار الانصاری. در کتاب‌الاصابة آمده است که ابن اسحاق و موسی بن عقبةوابن الکلبی او را از جلهٔ شهدای بدر و قداح از شهداء بئرمعونة دانسته اند و ابن لهیعة از ابوالاسود و او از عروة روایت کرده است که ثابت ازشهدای یمامة است. واقدی نیز روایت اخیر را نقل کرده ولی جداورا بجای نعمان عمرو گفته است و او را دو دختر بود بنام دنیة و رقیة .

ثابت . [ب] ابن‌الدحداح . صحابیست و اورا ثابت بن الدحداحة نیز گفته‌اند . مکنی بابی الدحداح وابی‌الدحداحة. ابن حجر دراصابه‌ازطبرانی‌روایت کند که‌پیغمبر (صلعم) در جنازهٔ او حاضر بود و از واقدی نقل می کند که ثابت بن الدحداحة روزجنك احدگفت ای مسلمانان اگر محمد کشته شده است خداوند حی لایموت‌است پس برای دین خود بجنگید و خود با کسانی که با او بودند بر کفار حمله کرد خالد با نیزه باو ضربتی زد و او بشهادت رسید و اقدی گوید ، که بعضی گویند که ثابت مجروح شد و بهبود یافت و مرگش پس از آن‌بود. (۱)

ثابت . [ب] ابن دینار . رجوع بابی‌حمزهٔ ثمالی شود .

ثابت. [ب] بن دینار. ابوصفیة. تابعی است .

ثابت.[ب] بن‌رفیع. (یا) **ثابت .** [ب] بن رویفع انصاری را ثابت بن رفیع نیز گویند.صحابی‌انصاری‌بست.وی ساکن بصره بود و سپس بمصر شد وحسن بصری ازاو روایت دارد .

ثابت . [ب] ابن الزبیر بن هشام بن عروة. مرزبانی‌درالموشح‌اورا ازجملهٔ‌روات اخبارابوالعتاهیه شاعرذ کر کرده است(۲)

ثابت. [ب] بن‌زید یکی‌ازشش تن باشد که بعهدرسول‌صلوات‌الله‌علیه قرآن راگرد کرده‌اند؛ صاحب کتاب‌الاصابة گوید، ثابت بن زیدالحارثی‌مکنی بابی‌زید جامع قرآن است ومحمدبن‌سعد ازابی‌زید نحوی روایت کند که او مدّعی بود که ثابت بن زیدجد اوست و بعضی گویند اسم او قیس بوده است وابن‌قول‌اکثریست و اوپسری داشته است نام او ثابت که تابعی است و رجوع بابی زید ثابت بن زید و رجوع به قیس در ابن لغت نامه شود .

ثابت. [ب] بن سفیان . صحابیست واو در جنگ احد بشهادت رسیده‌است .

ثابت . [ب] ابن سلطان ابن علی ابن مزید درلشکرسیف‌الدوله صدقة بن منصور بود و هنگام مقابلهٔ صدقه با سپاه سلطان محمد از صدقة بگریخت ونزد سلطان محمد رفت ولشکریان صدقة دل‌شکسته شدند و محاربه ناکرده روی بفرار نهادند و صدقة بقتل رسید (۳)

ثابت. [ب] بن سلیمان‌الحسنی. وزیر رسائل ابوخالد یزید بن ولید خلیفهٔ اموی است (٤)

ثابت . [ب] ابن سنان ابن ثابت ابن قرهٔ صابی حرانی مکنی به ابی‌الحسن طبیب و مورخ و ادیب معروف . وفات او بیازده شب‌از ذی القعدهٔ سال ۳٦٥ گذشته بوده است و او را تاریخی است از اول خلافت المقتدر تاسال (۳٦۰) وهلال ابن‌محسن‌را براین کتاب تتمه ایست . ونیز اورا کتابیست در اخبار شام و مصر دریك مجلد . و باعلی ابن الراهبة و بختیشوع در خدمت طبابت در بار المقتفی خلیفه بودند .

صاحب کتاب مختصر الدول گوید ثابت در طب بارع و باصول آن عالم و بر گشودن مشکلات فن قادر بود و ریاست ادارهٔ بیمارستان بغداد داشت . مؤلف عیون‌الانباء به نقل‌از کتاب تاریخ ثابت‌گوید : که اوویدرش خدمت الراضی‌بالله کرده‌اند و ثابت خود طبیب المتقی بن المقتدر بالله والمستکفی‌بالله والمطیع‌لله بوده است و او خال هلال بن المحسن بن ابراهیم الصابی است ودر(۳٦۳) درگذشته‌است . قفطی گوید(٥) : ثابت‌بن‌سنان درایام المطیع‌لله و در امارت ابوالحسن احمد بن بویه الاقطع میزیست ، و پیش از آن مختص الراضی بود . . . ثابت صاحب کتاب‌تاریخ مشهوریست وکتابی درتاریخ مشروح‌تراز آن نوشته نشده است و آن حاوی وقایع سال‌دویست‌ونودواند تاهنگام وفات‌اوست، درشهور سال ۳٦۳ . وخواهرزادهٔ اوهلال بن المحسن‌بن ابراهیم بر آن ذیلی نوشته است و اگر آن دو کتاب نبود بسیاری از وقایع تاریخ این دومدت مجهول میماند... هلال‌بن المحسن گوید ابوالحسن ثابت بن سنان در شب چهارشنبه یازده شب‌گذشته از ذی‌القعدهٔ سال ۳٦٥وفات‌یافت . انتهی . دکترلوکلرك‌گوید (٦): ثابت‌بن‌سنان در بیمارستان طبرا براساس تعلیمات ابقراط و جالینوس تدریس میکرد وتألیفاتی در طب ندارد و آنچه او را مورد نظر قرار داده مأموریتی است که درمعالجهٔ ابن‌مقله وزیر وخوش‌نویس معروف باو داده‌شد و درتاریخ خود داستان تیره روزی آن مرد هنرمند را آورده است و او برادری داشت بنام ابراهیم که بعلم نجوم می‌پرداخت و فرزندی‌بنام‌اسحق که‌طب‌آموخت.(انتهی).

مآخذ : کتاب الفهرست ابن‌الندیم . عیون الانباء ابن‌ابی‌اصیبعة . تاریخ‌الحکماءقفطی. معجم الادباء یاقوت حموی . تاریخ طب عرب ، لوکلرك .

ثابت . [ب] بن شرح‌الدوسی. مکنی بابی‌سلمة ، تابعی است .

ثابت . [ب] بن‌ضحاك انصاری‌اشهلی. صحابی است و اودر (٤٥) از هجرت درگذشت .

ثابت.[ب] ابن‌عبدالعزیز‌اللغوی . یاقوت گویداوصاحب‌کتاب‌خلق‌الانسان‌است‌ویکی ازعلمای‌لغت‌است‌واز ابی‌عبیدقاسم‌بن‌سلام‌و ابی‌الحسن‌علی‌بن‌المغیرة‌بن‌الاثرم‌واللحیانی و ابی‌نصر احمد بن حاتم و سلمة‌بن عاصم - التمیمی وابی‌عبدالله محمدبن‌زیاد ودیگران روایت کند و ازاو ابوالفوارس داود بن محمد بن صالح المروزی النحوی معروف به صاحب ابن سکیت ویسروی عبدالعزیز ابن ثابت روایت کنند و نام ابی‌ثابت پدر اوعبدالعزیز است واو ازاهل عراق مردی جلیل‌القدر و موثوق به و در لغت مقبول‌القول بود وبه وراق‌ابی‌عبید شهرت‌داشت. (انتهی) و صاحب روضات‌الجنات گوید : و ظاهر این است که این مرد بعینه همان ثابت ابن ابی‌ثابت علی بن عبدالله الکوفی الصفدی است یعنی‌همان کس که بازیاقوت نقل کرده است وگوید که وی از کبار کوفیین است مثل‌اصحاب ابی‌عبیدبن‌السلم نحوی لغوی . و فصحاء عرب را دیده‌است وکتبی چون مختصر فی العربیة و کتاب خلق‌الانسان وکتاب الفرق و کتاب خلق-

---

(۱) ونیز رجوع‌بامتاع الاسماع ج۱ ص۱٥۱ شود. (۲) موشح ص ۲٥۷ (۳) حبیب‌السیر جزء چهارم از جلد دوم .
(٤) مجمل التواریخ ص ۳۱۲ (٥) ص ۱۰۹ (٦) ج ۱ ص ۳٦۸

الفرس و کتاب الزجر و کتاب الدعاء و کتاب الوحوش و کتاب العروض دارد چنانکه صاحب طبقات النحاة نیز همین معنی را تقویت کند و بقولی اسم پدر او سعید و بعضی محمد گفته‌اند و بنابراین او غیر از ابی الفتح ثابت بن محمد الجرجانی الاندلسی النحوی است که او نیز در عربیت امام و قیم بعلم منطق بود و جمل زجاجی را شرح کرده است و از ابن جنی و از ابن عیسی الربعی روایت دارد و بادیس عمید صنهاجه او را بتهمت قیام برامیر با پسر عم او در محرم سال (۴۳۱) بکشت .

ثابت . [ـِب] ابن عبدالله بن زبیر . جد عبدالله بن مصعب است (۱)

ثابت . [ـِب] بن عبید الأنصاری. صحابیست. اوغزوهٔ بدر را دریافت و در جنگ صفین بقتل رسید (۲) .

ثابت . [ـِب] بن عتیک بن النعمان الانصاری صحابیست ودرجنگ جسر ابو عبید درسال پانزده کشته شد (۲) .

ثابت . [ـِب] ابن علی کوفی . اوراست کتاب خلق الانسان وخلق الفرس . ورجوع به ثابت ابن عبدالعزیز اللغوی شود .

ثابت . [ـِب] ابن عمرو بن حبیب مولی علی بن رابطه ازشاگردان وروات ابوعبید قاسم بن سلام . اوهمهٔ کتب ابوعبید راروایت کرده است (۳)

ثابت . [ـِب] ابن العوام. صحابی و از شهدای یمامه است .

ثابت . [ـِب] ابن فقیر . از شرفاء وامراء مدینه که به جماهره معروفند (۵)

ثابت . [ـِب] ابن قرة الحرّانی. مکنی بهابی الحسن. یکی ازمردم حران. ودرایام معتضدبالله عباسی ببغداد رفت و بمطالعهٔ علوم حساب وهندسه وهیئت ونجوم ومنطق مشغول گشت. ولادت اودر (۲۲۱) هجری بحرّان ووفات وی بسال (۲۸۸) بود. ثابت از مترجمین کتب علمی یونان بزبان عربی است . ابن الندیم گوید : ثابت بن قرة بن مروان بن ثابت بن کرایا بن ابراهیم بن کرایا بن مارینوس بن سلامویوس . مولد او بسال (۲۲۱) (۶) ووفات او بسال (۲۸۸) بسن هفتادوهفت سالگی بودواودراول بحرّان شغل صیرفی می‌ورزید و گفته اند اونزد محمد بن موسی تعلیم یافت واز کتب اوست : کتاب حساب الأهلة . کتاب فی سنة الشمس . کتاب فی استخراج المسائل الهندسیة . کتاب فی الأعداد . کتاب الشکل القطاع . کتاب فی الحجة المنسوبة الی سقراط . کتاب ابطال الحرکة فی فلك البروج . کتاب فی الحصی المتولد فی المثانة . کتاب وجع المفاصل و النقرس . کتاب رسالته فی السبب الذی من اجله جعلت میاه البحار مالحة . کتاب فی البیاض الذی یظهر فی البدن . کتاب رسالته الی دانق. کتاب جوامعه لکتاب جالینوس فی الادویة المفردة. کتاب فی الجدری والحصبة. (انتهی) ونیز اوراست : اصلاح اگر ثا وذوسیوس وترجمهٔ اقلیدس وترجمهٔ کتاب اصول الهندسهٔ منالاوس و کتاب تفسیر عربی کلام ارسطاطالیس درهاله وقوس قزح تألیف اثافر ودیطوس ونقل کتاب جغرافیای بطلمیوس وترجمهٔ تفسیر بیس رومی از کتاب بطلمیوس و اصلاح نقل قدیم مجسطی واصلاح نقل اسحق بن حنین (۷) ازمجسطی واصلاح نقل قدیم بهتر است. بیهقی درتتمهٔ صوان الحکمه (متن صفحه ۶) گوید : ثابت در اجزاء علوم حکمت کامل ومتبحر بود و گویند مذهب صابئه داشت و جد محمد بن جابر بن سنان صاحب رصد مشهور است وخلیفه المعتضد بالله دراعزاز واکرام او مبالغتی بسیار مینمود .

شهرزوری در نزهة الارواح آورده است (۸) اوجد محمد بن جابر بن سنان صاحب رصد معروف است ودرزمان معتضد عباسی مقرب درگاه خلافت بود و درعلت تقرب او بخلیفه عباسی آرند که موفق وقتی پسر خود معتضد را در خانهٔ اسماعیل بن بلبل حبس کرد و اسماعیل به ثابت امرداد تا نزد او رود و او را به اخبار فلاسفه و قصص و روایات جمیله و مطالب علمیه سرگرم دارد ثابت همه روزه بدیدن معتضد میشد واورا از اخبار و سیرگذشتگان و مسائل فلسفی و حکایات ادبی مستفیض میکرد وقتیکه معتضد بخلافت رسیدحقوق زمان نکبت را منظور داشته و مال فراوان بوی عطا کرد و او را اجازهٔ جلوس میداد .

و گویند روزی خلیفه در بوستانی مشغول تماشا بود ودست برروی دست ثابت داشت ناگاه دست بکشید بدانسان که ثابت را وحشت آمد وعلت آن پرسید خلیفه گفت من بخطا دست بالای دست تو نهاده بودم و (العلم یعلو ولایعلی علیه) .

وازمصنفات ثابت است کتاب ذخیره درطب که کمتر کتابی بخوبی آن تألیف شده است ثابت چون بطریقهٔ صابئین بود ریاست این فرقه دربغداد باو مفوض شده بود ابن ابی‌اصیبعة در عیون الانباء آورده است (۹) : ثابت از صابیان مقیم حران وصیرفی بودو چون محمد بن موسی از روم بازگشت و فصاحت ثابت را بدید او را بخود نزدیك گردانیدو گویند که اونزدمحمد بن موسی تعلیم یافته بود ومحمداورا بخدمت معتضد برده درجمع منجمان درآورد (۱۰) و این اصل و آغاز رونق کار وریاست صابیان در بغداد نزدخلفا بود . درزمان ثابت بن قره در صناعت طب و جمیع اجزاء فلسفه کس مانند او نبود. او تصانیف نیکوی مشهور دارد. وجماعتی کثیر ازاهل واعقاب اودرمهارت درعلوم باونزدیك و شبیه شدند ترجمه های ثابت نیکو و خوش عبارت است و او بزبان سریانی ودیگر السنه معرفت بسیارداشت... تولد ثابت در حران روز پنجشنبه (۲۱) صفر بسال (۲۱۱) و وفات او در (۲۸۸) وعمرش (۷۷) سال بود . ثابت بن سنان بن ثابت بن قره گفته است که میان ابواحمد یحیی بن علی بن یحیی بن المنجم الندیم و جد من ابوالحسن ثابت بن قره دوستی محکم بود و چون جدّمن در سال ۲۸۸ وفات یافت ابواحمد در رثاء او این ابیات بگفت :

الا کل شیء ماخلا الله مائت
و من یغترب یرجی و من مات فائت
أری من مضی عنا وخیم عندنا
کسفر نووا أرضا فسار و بائت
نعینا العلوم الفلسفیات کلها
خبانور ها اذقیل قدمات ثابت
و أصبح أهلوها حیاری لفقده
و زال به رکن من العلم ثابت
و کانوا اذا ضلوا هداهم لنهجها
خبیر بفصل الحکم للحق ناکت
و لما أتاه الموت لم یغن طبه
و لا ناطق مما حواه وصامت
و لا أمتعته بالغنی بغتة الردی
ألا رب رزق قابل و هو فائت
فلو أنه یسطاع للموت مدفع
لدافعه عنه حماة مصالت
ثقاة من الاخوان یصفون و ده
و لیس لما یقضی به الله لافت
أبا حسن لا تبعدن وكلنا
لهلكك مفجوع له الحزن كابت
أ آمل أن تجلی عن الحق شبهة
و شخصك مقبور و صوتك خافت

(۱) مجمل التواریخ ص ۳۴۴ (۲) الأصابة. (۳) الفهرست ابن الندیم. (۴) حبیب السیر ص ۱۵۶ (۵) حبیب السیر ص ۴۱۰ جزو چهارم از جلد دوم.
(۶) ابن الندیم تصریح میکند که اوهفتادوهفت سال عمر کرد ولی در متن ارقام به‌نحوی است که ذکر شده است (ص ۳۸۰)
(۷) الفهرست ص ۳۷۴ [(۸) ترجمه نزهة الارواح بنام کنزالحکمة جزء دوم ص ۲۵ (۹) ج ۱ ص ۲۱۵
(۱۰) ابوسلیمان منطقی سجستانی گفته‌است که بنوشاکر بجماعتی ازناقلان کتب از آنجمله ثابت در ماه تقریبا پانصد دینار برای نقل کتب و ملازمت می پرداختند (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۷)

و قدكان يسرو حسن تبينك العمى
و كل قول حين تنطق ساكت

كأنك مسئولا من البحر غارف
و مستبدئاً نطقا من الصخر ناحت

فلم يتفقدنى من العلم واحد
هراق اناء العلم بعدك كابت

و كم من محب قد أفدت و انه
لغيرك ممن رام شاؤك هافت

عجبت لارض غيبتك و لم يكن
ليثبت فيها مثلك الدهر ثابت

تهذبت حتى لم يكن لك مبغض
و لالك لما اغتالك الموت شامت

و برزت حتى لم يكن لك دافع
عن الفضل الاكاذب القول باهت

مضى علم العلم الذى كان مقنعا
فلم يبق الا مخطئى متهافت.

كتب ذيل اوراست: كتاب فى سبب كون الجبال مسائله الطبية . كتاب فى النبض . كتاب وجع المفاصل والنقرس . جوامع كتاب بارى ارمنياس . جوامع كتاب انالوطيقا الاولى . اختصار المنطق . نوادر محفوظة من طوبيقا . كتاب فى السبب الذى من أجله جعلت مياه البحر مالحة. اختصار كتاب مابعدالطبيعة . مسائله المشوقة الى العلوم . كتاب فى اغاليط السوفسطائيين . كتاب فى مراتب العلوم. كتاب فى الرد على من قال ان النفس مزاج. جوامع كتاب الادوية المفردة لجالينوس . جوامع كتاب مرة السوداء لجالينوس. جوامع كتاب سوء المزاج المختلف لجالينوس . جوامع كتاب الأمراض الحادة لجالينوس. جوامع كتاب الكثرة لجالينوس . جوامع كتاب تشريح الرحم لجالينوس . جوامع كتاب جالينوس فى المولودين لسبعة أشهر. جوامع ماقاله جالينوس فى كتابه فى تشريف صناعة الطب. كتاب اصناف الأمراض. كتاب تسهيل المجسطى. كتاب المدخل الى المجسطى. كتاب كبير فى تسهيل المجسطى لم يتم وهو اجود كتبه فى ذلك . كتاب فى الوقفات التى فى السكون الذى بين حركتى الشريان المتضادتين مقالتان . (اين كتاب را بسريانى تصنيف كرده چه در آن اشاره برد بر كندى است و يكى از شاگردان او بنام عيسى بن اسيد النصرانى آنرا بعربى درآورد و ثابت ترجمهٔ عربى را اصلاح كرد وجمعى گويند كه ناقل اين كتاب حبيش بن الحسن الاعسم است ولى اين خطاست . . .) جوامع كتاب الفصد لجالينوس . جوامع تفسير جالينوس لكتاب ابقراط فى الأهوية والمياه والبلدان. كتاب فى وجع المفاصل و النقرس مقالة. كتاب فى العمل بالكرة . كتاب فى الحصى المتولد فى الكلى والمثانة . كتاب فى البياض الذى يظهر فى البدن . كتاب فى مساءلة الطبيب للمريض. كتاب فى سوء المزاج المختلف . كتاب فى تدبير الأمراض الحادة رسالة فى الجدرى والحصبة . اختصار كتاب النبض الصغير لجالينوس . كتاب فى قطع الاسطوانة . كتاب فى الموسيقى . رسالة الى على بن يحيى المنجم فيما امر باثباته من ابواب علم الموسيقى . رسالة الى بعض اخوانه فى جواب ماسأله عنه من امور الموسيقى. كتاب فى أعمال ومسائل اذا وقع خط مستقيم على خطين . مقالة أخرى له فى ذلك . كتاب فى المثلث القائم الزوايا . كتاب فى الأعداد المتحابة. كتاب فى الشكل القطاع. كتاب فى حركة الفلك . كناشه المعروف بالذخيرة (كه بنام پسر خود سنان بن ثابت كرده است). جوابه لرسالة احمد بن الطيب اليه. كتاب فى التصرف فى أشكال القياس. كتاب فى تركيب الأفلاك وخلقتها وعددها وعدد حركات الجهات لها والكواكب فيها ومبلغ سيرها والجهات التى تتحرك اليها . كتاب فى جوامع المسكونة. كتاب الفرسطيون [فرسطون؟]. رسالة فى مذهب الصابئين و دياناتهم . كتاب فى قسمة الارض. كتاب فى الهيئة . كتاب فى الاخلاق . كتاب فى مقدمات اقليدس . كتاب فى اشكال اقليدس . كتاب فى اشكال المجسطى . كتاب فى استخراج المسائل الهندسية. كتاب رؤية الاهلة بالجنوب. كتاب رؤية الأهلة من الجداول . رسالة فى سنة الشمس . رسالة فى الحجة المنسوبة الى سقراط . كتاب فى ابطاء الحركة فى فلك البروج وسرعتها وتوسطها بحسب الموضع الذى يكون فيه من الفلك الخارج المركز. جواب ماسئل عنه عن البقراطيين و كم مبلغ عددهم. مقالة فى عمل شكل مجسم ذى اربع عشرة قاعدة تحيط به كرة معلومة. مقالة فى الصفرة العارضة للبدن وعدد اصنافها واسبابها وعلاجها . مقالة فى وجع المفاصل . مقالة فى صفة كون الجنين . كتاب فى علم مافى التقويم بالممتحن. كتاب فى الاطلال (شايد اظلال) كتاب فى وصف القرص. كتاب فى تدبير الصحة . كتاب فى محنة حساب النجوم . كتاب تفسير الاربعة . رسالة فى اختيار وقت لسقوط النطفة . جوامع كتاب النبض الكبير لجالينوس . كتاب الخاصة فى تشريف صناعة الطب وتربية اهلها وتعزيز المنقوصين منهم بالنفوس(؟) والاخبار بأن صناعة الطب أجل الصناعات كتب به الى الوزير أبى القاسم عبيدالله بن سليمان . رسالة فى كيف ينبغى ان يسلك الى نيل المطلوب من المعالى الهندسية . ذكر آثار ظهرت فى الجو واحوال كانت فى الهواء مما رصد بنو موسى وابو الحسن ثابت بن قرة . اختصار كتاب جالينوس فى قوى الاغذية ثلاث مقالات . مسائل عيسى بن أسيد لثابت بن قرة وأجوبتها لثابت . كتاب البصر و البصيرة فى علم العين و عللها و مداواتها . المدخل الى كتاب اقليدس و هو فى غاية الجودة. كتاب المدخل الى المنطق. اختصار كتاب حيلة البرء لجالينوس . شرح السماع الطبيعى (واين كتاب ناتمام ماند). كتاب فى المربع وقطره . كتاب فيما يظهر فى القمر من آثار الكسوف وعلاماته. كتاب فى علة كسوف الشمس والقمر (عمدهٔ آن نوشته شد و ناتمام ماند). كتاب الى ابنه سنان فى الحث على تعلم الطب و الحكمة . جوابان عن كتابى محمد بن موسى بن شاكر اليه فى أمر الزمان . كتاب فى مساحة الاشكال المسطحة وسائر البُسُط والأشكال. كتاب فى أنّ سبيل الاثقال التى تعلّق على عمود واحد منفصلة هى سبيلها اذا جُعلت ثقلا واحدا مبثوثا فى جميع العمود على تساو . كتاب فى طبائع الكواكب و تأثيراتها . مختصر فى الأصول من علم الاخلاق. كتاب فى آلات الساعات التى تسمّى رخامات . كتاب فى ايضاح الوجه الذى ذكر بطلميوس أن به استخرج من تقدّمه مسيرات القمر الدورية و هى المستوية . كتاب فى صفة استواء الوزن و اختلافه وشرايط ذلك . جوامع كتاب نيقوماخس فى الارثماطيقى مقالتان . أشكال له فى الحيل. جوامع المقالة الأولى من الاربع لبطلميوس. جوابه عن مسائل سأله عنها ابوسهل النوبختى. كتاب فى قطع المخروط المكافى. كتاب فى مساحة الأجسام المكافية . كتاب فى مراتب قراءة العلوم . اختصار كتاب البحران لجالينوس ثلاث مقالات . اختصار كتاب الأسطقسات لجالينوس . كتاب فى أشكال الخطوط التى يمر عليها ظل المقياس. مقالة فى الهندسة ألفها لأسمعيل بن بلبل . جوامع كتاب جالينوس فى الادوية المنقية . جوامع كتاب الأعضاء الآلمة لجالينوس . كتاب فى العروض . كتاب فيما أغفله ثاون فى حساب كسوف الشمس والقمر. مقالة فى حساب خسوف الشمس والقمر . كتاب فى الانواء . ماوجد من كتابه فى النفس . مقالة فى النظر فى امر النفس. كتاب فى الطريق الى اكتساب الفضيلة . كتاب فى النسبة المؤلفة . رسالة فى العدد الوفق . رسالة فى تولد النار بين حجرين . كتاب فى العمل بالممتحن وترجمه ما استدرك على حبش فى الممتحن . كتاب فى مساحة قطع الخطوط . كتاب فى آلة الزمر . كتب عدّة له فى الارصاد عربى و سريانى . كتاب فى تشريح بعض الطيور و أظنه مالك الحزين . كتاب فى أجناس

ما تقسم به الأدویة صنف بالسریانی .
کتاب فی اجناس ما تقسم الیه الا-
دویة بالسریانی . کتاب فی أجناس ماتوزن
به الأدویة بالسریانی. کتاب فی هجاء السریانی
و اعرابه . مقالة فی تصحیح مسائل الجبر
بالبراهین الهندسیة . اصلاحه للمقالة الأولی
من کتاب ابلونیوس فی قطع النسب المحدودة
(این کتاب دو مقاله است و ثابت مقالهٔ
اولی آنرا اصلاح کرده و بر آن شرح و
ایضاح وتفسیر نوشته است و مقالهٔ ثانیه
بی اصلاح مانده وازآن رو نامفهوم است)
مختصر فی علم النجوم. مختصر فی علم الهندسة .
جوابات عن مسائل سأله عنها ابن معتضد . کلام
فی السیاسة . جواب له عن سبب الخلاف بین
زیج بطلمیوس وبین الممتحن . جوابات له
عن عدة مسائل سأل عنها سند بن علی .
رسالة فی حل رموز کتاب السیاسة لأفلاطن .
اختصار القاطیغوریاس . وآنچه از ثابت در
مذهب وی بدست است کتب ذیل است :
رسالة فی الرسوم والفروض والسنن . رسالة
فی تکفین الموتی ودفنهم . رسالة فی اعتقاد
الصابئین . رسالة فی الطهارة والنجاسة .
رسالة فی السبب الذی لاجله انفزالناس فی
کلامهم . رسالة فیما یصلح من الحیوان
للضحایا و مالا یصلح . رسالة فی اوقات
العبادات . رسالة فی ترتیب القراءة فی الصلاة
وصلوات الابتهال الی الله عزّ و جلّ . انتهی.
ونیز ابن ابی اصیبعه گوید(۱) : ثابت بن قرة
کتاب اقلیدس را که حجاج بن مطر برای
مأمون نقل کرده بود اصلاح کرده است(۲)
و همان مؤلف گوید (۳) : ابومعشر در
کتاب المذاکرات لشاذان گفته است ،
مترجمان حاذق در اسلام چهار تن اند ،
حنین بن اسحق و یعقوب بن اسحق الکندی
و ثابت بن قرة الحرانی و عمر بن الفرخان
الطبری .
قفطی در تاریخ الحکماء گوید (٤) : ....
بخط ابی علی المحسن بن ابراهیم ابن هلال
الصابی اوراقی دیدم شامل ذکر نسب
ابی الحسن ثابت بن قرة بن مروان و مصنفات
او بوجه استیفاء و استقصاء و آن این است
زیرا درین باب حجت است . وفهرست کتب
ثابت را چنانکه سابقاً گفتیم آورده و در
آخر آن فهرست گوید: ثابت عدهٔ مختصرات
در نجوم و هندسه دارد که من آنهارا بخط
او دیدم و ظن من آنست که آنهارا برای
بنو محمد بن موسی بن شاکر کرده است.
واما آنچه ازیونانی بزبان دیگر نقل کرده
بسیار است و در دست مردم کناشی نیکو
بعربی منسوب بثابت هست که معروف به
ذخیره است و رسالهٔ عربی منسوب باو در
شرح مذهب صابئین و من از ابوالحسن
ثابت بن سنان بن ثابت بن قره از این رساله
و کناش پرسیدم گفت آنها از ثابت نیست و
من آنهارا در کتب و دساتیر او ندیده‌ام .
ونیز قفطی گوید نزد من کتابی سریانی از
ثابت بود که بعربی نقل نشده و آن کتاب
موسیقی اوست مشتمل بر پانصد ورقه بتقریب
واورا درموسیقی کتب ورسائل بسیار است
هم چنین در مسائل هندسی . و ابوالحسن
بن سنان از یکی از اجداد خود حکایت
کند که ثابت روزی نزد خلیفه میشد و آواز
شیونی بشنید پرسید قصابی که دراین دکان
بود بمرد گفتند آری بسکته درگذشت
گفت اونمرده است مرا نزد وی برید اورا
بخانهٔ قصاب بردند دستور داد تا زنان
مزوّره کردند و بخدمتگار گفت با عصا
بکعب قصاب زن و دوائی بساخت و
بدهان وی ریخت پس از لحظهٔ او چشم
گشود ثابت مزوّره را باو خورانید و
ساعتی نزداو نشست. عامه فریاد برداشتند
که طبیب مرده را زنده کرده است و خلیفه
او را بطلبید و گفت این معجزت چیست
که از تو میشنوم گفت من همه روزه ازدکان
این قصاب می گذشتم و میدیدم که جگررا
شکافته بر آن نمك می پاشد و میخورد و
میدانستم که مبتلی بسکته خواهد شد و مراقب
او بودم و برای سکته دوائی مرکب کردم
و هرروز آنرا باخود میداشتم چون امروز
گذشتم و شیون شنیدم دانستم که سکته
کرده است پیش او رفتم نبض وی ساقط
بود بکعب او زدم تا نبض او بحرکت آمد
و دوا باو خورانیدم و مزوّرهٔ باو دادم شب
گردهٔ نان با درّاج میخورد وفردا ازخانه
بیرون میرود (انتهی) .
همان مؤلف گوید(٥) : ابوالحسن حسین بن
اسحق ابن ابراهیم بن یزید الکاتب رای
ثابت را در وجود سکون بین دو حرکت
متساوی رد کرده است . حکیم ناصر در
رسالهٔ جواب نود ویك فقره اسئله آورده
است : ثابت بن قرة الحرانی که مرکتب
فلسفی را ترجمه او کرده است از زبان و
خط یونانی بزبان و خط تازی برافلاك و
کواکب که احیا و نطقا اند برهان کرده
است و گفتست اگر مردم را حیات وسخن
بدانست کی جسد اوشریفتر جسدست واندر
شریفتر جسدی کان جسد مردمست شریفتر
نفس فرود آمدست و آن نفس زنده و
سخنگوی است ، واین مقدمهٔ صادقه است،
آنگاه گفتست و افلاك و انجم را اجساد
ایشان بغایت شرف و لطافتست و بنهایت
پاکیزگی است ، و این مقدمهٔ دیگرست
صادقه ، نتیجه ازین دومقدمه اینکه مراین
افلاك و انجم را نفس ناطقه است و ایشان
زندگان و سخنگویانند و این برهانیست
که این فیلسوف کرده است برانك فرشتگان
افلاك و کواکبند و زنده وسخن گویند و
فلاسفه هرکز مرین را نستایند اما دیورا
مقرند (٦) ... ونیز حکیم ناصر گوید :

ازحق توبه نگفته برهانی
برباطل خویش ثابت قره .

و در جای دیگر گوید :

پیش داعیِ من امروز چوافسانه ست
حکمت ثابت بن قرّهٔ حرّانی .

صاحب روضات الجنات گوید : .... از جملهٔ
مقالات او علی الظاهر مسئلهٔ در بیان معنی
ایام العالم و طریق عود آنست واینکه آیا
این امر ممکن است یانه و از غرایب آنچه
حرّانی (بنقل امام رازی از او در کتاب
السر المکتوم) ذکر کرده است اینست که
یکی از حکماء سخن از سرمهٔ (کحل)
کند که چشم را چنان قوت بخشد که هرچه
هرجا باشد تواند دید چنانکه گوئی درپیش
اوست یکی ازاهل بابل آن سرمه رابچشم کرد
سپس حکایت کرد که همهٔ ثوابت وسیارات را
درموضعشان می بیند ودید چشمش دراجسام
متکاثف نفوذ میکند و هرچه ماوراء آنهاست
تشخیص میدهد من و قسطا بن لوقا او را
امتحان کردیم و داخل خانه‌ای شدیم چیزی
نوشتیم و او آنرا میخواند و اول و آخر
هرسطر را میگفت مثل اینکه نزد ما بود
ما کاغذ میگرفتیم و روی آن می نوشتیم و
میان ما دیوارضخیم بودواونیز کاغذ میگرفت
وهرچه ما می نوشتیم می نوشت مثل اینکه
بآنچه ما می نویسیم نظر میکند . . .
او را پسری بود موسوم به ابراهیم که در
فضل بمقام پدر رسید و در طب از حذاق
طبیبان و مقدمان عصر خویش بود. انتهی.
کتب ذیل نیز از ثابت است :
کتاب در قطوع استوانه و بسط آن .
کتاب در تلاقی دوخط مستقیم درصورتیکه
برسطحی اخراج شوند و زاویه آنند و کمتر
از قائمه باشد. کتاب درآلات تقدیر ازمنه
(شاید مراد کتاب فی آلات الساعات التی
تسمی رخامات است ؟) (۷) اصلاح کتاب
الکرة والأسطوانة تألیف ارشمیدس (۸)
ومترجم اصلی پارهٔ مطالب کتاب را نفهمیده
و حذف کرده بوده است . نقل کتاب

(۱) ج ۱ ص ۲۰٤ (۲) قفطی گوید که ثابت نقل حنین بن اسحق را اصلاح کرد . (۳) ج ۱ ص ۲۰۷ (٤) ص ۱۱٦
(٥) ص ۱٦۹ (٦) دیوان ص ٥۷۱ (۷) گاهنامه سید جلال الدین طهرانی . (۸) کشف الظنون.

الماخوذات فی الاصول الهندسة لأرشميدس(۱) اختراع شكلی در مقالهٔ اولی اصول هندسهٔ اقليدس . اصلاح ترجمهٔ كتاب القسمة اقليدس. نقل كتاب مايعتقده رأی الجالينوس . ترجمهٔ كتاب اصول الهندسة منالاؤس . ترجمهٔ كتاب تفسير كلام ارسطاطاليس درهاله وقوس قزح تأليف اثافر وديطوس . ترجمهٔ سه مقاله آخر كتاب المخروطات (۱) ابلينوس (۲) حكيم رياضی و كتاب المفروضات (۱) (۳۶ شكل) . شرح غريب بر كنزالاسرار هرمس الهرامسه(۱)

دكتر لوكلرك در تاريخ طب عرب گويد(۳) كه ثابت ابن قره و قسطا ابن لوقا ذوق عرب را در ترويج علوم رياضی ونجومی باترجمهٔ مولفات مهمترين علماء يونان تأييد كرده اند... ثابت بترجمه و تأليف كتب وهم بعمل طبابت پرداخت وی بزبان يونانی وسريانی وعربی بخوبی آشنابود واگر بقول مؤلف نسخهٔ خطی پاريس اعتماد كنيم فارسی نيز ميدانسته است ترجمه‌های او اغلب مربوط بعلوم رياضی ونجوم بود و كمتر بطب. ثابت به ترجمه اكتفا نكرد بلكه درعلومی كه ترجمه كرد بتأليف نيز پرداخت بعلاوه عمل و نظر را در نجوم وطب توام ساخت ازحيث طبابت در درجهٔ دوم است ولی از نظر آنكه بنشر آن علم همت گماشته اعتبار وشانی دارد . او بر كتب ابقراط شروحی نوشت و كتاب مياه واهويه وامكنه او رامختصر كرد وهم بسياری از كتب جالينوس را مختصر ساخت . آراء فلسفی او موجب اخراج او ازفرقهٔ صابيان شد . وقتی بمؤلفات او بهبينيم و تأليفات كندی را نيز در مد نظر آريم سرعت نشر علم يونان در ميان عرب بسی شگفت بنظر خواهد آمد. در كتابخانهٔ ملی پاريس بشماره (۱۰۳۸ كتب قديم) نسخهٔ خطی است كه مؤلف آن ثابت را مترجم كتابی فارسی در بيطاری شناخته است : . سديو(۴) گويد « اين رياضی دان ماهر ظاهراً اول كس است كه فن جبر را در هندسه بكار برده است »(۵) . چندين كتاب ثابت بما رسيده و بعض آنها بلاتينی ترجمه شده است . آنچه برقدر ثابت ميافزايد اينست كه او علاقه بعلم را در خاندان خود داخل كرد و آن عنايت ودلبستگی چندين نسل در آن خاندان باقی ماند . . .

خلاصه ثابت يكی از بزرگان علماء قرن نهم است در طراز حنين بن اسحق وقسطا بن لوقا و كندی. هرچند كه او درمعرفت طب بمقام حنين نميرسد ولی درعلوم رياضی براو راجحست وازاين حيث بكندی وقسطا بن لوقا نزديكتر است. هيچكس باندازهٔ او بتحقيق علوم رياضی و نجوم در نزد عرب نپرداخت . (انتهی نقل باختصار)

ماخذ . كه از دائرة المعارف اسلام وجز آن اقتباس شده :

كتاب الفهرست ابن النديم . تاريخ الحكماء ابن القفطی. وفيات الأعيان ابن خلكان . عيون الانباء ابن ابی اصيبعة . تتمهٔ صوان الحكمهٔ بيهقی. درة الأخبار ترجمهٔ تتمهٔ صوان الحكمة . نزهة الأرواح شهرزوری . كنز الحكمة ترجمهٔ نزهة الأرواح . طبقات الأمم صاعد اندلسی . نامهٔ دانشوران . مطرح الانظار فی تراجم اطباء الاعصار وفلاسفة الأمصار تأليف فيلسوف الدوله . مرآت الجنان يافعی . شذرات الذهب ابن العماد . تاريخ ادبيات عرب بروكلمن(۶) وذيل آن مذهب صابئه و صابئان تأليف كولسن (۷) مقالهٔ ويكه(۸) در روزنامه آسيائی پاريس سال ۱۸۵۲ ـ تاريخ اطباء لوكلرك (۹) . مقالهٔ دائرةالمعارف اسلام بقلم روسكا(۱۰)ـ مقدمهٔ بر تاريخ علوم تأليف سارتون(۱۱)ـ تحقيقات و تتبعات يونانی و عربی تأليف اسكوی (۱۲). علم عرب تأليف ميلی(۱۳). تاريخ ادبيات عرب نيكلسن(۱۴) كتاب الملل والنحل شهرستانی ـ تاريخ رياضيين ومنجمين عرب تأليف سوتر(۱۵) ـ تاريخ نظريهٔ اعداد تأليف ديكسن(۱۶) ـ مبادی علم استاتيك تأليف دوهم(۱۷)ـ سيستم جهان تأليف دوهم .

ثابت. [بِ] ابن قعطل ملقب به جوّاس. شاعری است از عرب .

ثابت . [بِ] ابن قمع او يكی ازمترجمين ونقلهٔ كتب اززبانهای ديگر بعربی(۱۸)است

ثابت. [بِ] ابن قيس . ابوالغصن تابعی است .

ثابت . [بِ] ابن قيس ابن شماس ـ الانصاری. صحابيست ودرك غزوهٔ بنی قريظه والمريسيع كرده است. و يكی از فصحاء وشعراء عرب است ودرزمان خلافت ابوبكر در محاربهٔ يمامه شهيد شد (۱۹) .

ثابت . [بِ] ابن قيس النخعی. ازاكابر كوفه در خلافت عثمان وحكومت سعد بن العاص در كوفه(۲۰).

ثابت . [بِ] بن محمد ارُزیّ يا رزی مكنی به ابوروح، محدث است .

ثابت . [بِ] بن محمد بن عبدالملك ملقب به شمس الدين. رجوع به شمس الدين بن ثابت محمد بن عبدالملك شود .

ثابت . [بِ] ابن محمد جرجانی مكنی به ابوالفتوح اندلسی متوفی(۴۳۱) اوراست شرح جمل زجاجی .

ياقوت گويد : حميدی در كتاب الاندلسيين نام او برده و گفته است كه وی باندلس آمد ودر اقطار و ثغور آن بسياحت پرداخت ونزد ملوك اندلس رفت. اودر عربيت امام وبعلم عرب آگاه بود ابن بشكوال گويد اودر محرم سال (۴۳۱) بامر باديس بن حبوس أمير صنهاجة بتهمت قيام برضد او با پسر عمش بيدر بن حباسة بقتل رسيد. تولد وی در سال (۳۵۰) بود و در ادب مقامی بلند و بعلم منطق نيز نظر داشت و به بغداد رفت و در آنجا بتعليم و تدريس پرداخت . كتاب شرح الجمل زجاج را در اندلس املاء كرد ودر بغداد از ابن جنی و علی بن عيسی الربعی وعبدالسلام بن الحسين البصری روايت كرد و از علم ادب بسيار روايت داشت .

ثابت . [بِ] ابن محمد القمی، كمال ـ الدين . از جملهٔ ملازمان قديم سلطان مسعود(۲۱) چون عزالملك ابن مجدالدين اليزدجردی در سن هفتاد سالگی منصب وزارت قبول نمود واو بسوء خلق و كثرت طمع وهرزه گوئی و عيب جوئی موصوف بود كمال الدين ثابت قمی كه بردرگاه سلطان مسعود اعتبار واختيار تمام داشت كمر عداوت عزالملك برميان بسته خواست كه او را از پای در آورد ودست جورش را از سر اهالی مملكت كوتاه گرداند بنا بر آن بسلطان سنجر عرضه داشت كرد كه پيوسته تعيين وزراء مفوض برای عالم آرای نواب درگاه عالم بود حالا اتابكان وزير نشانی می كنند ودرين باب از بندگان آن آستان اقبال آشيان استجازه نمی نمايند و مضمون اين عريضه بسمع اتابك اقسنقر رسيده كمال الدين ثابت را در قلعهٔ همدان بقتل رسانيد(۲۲) .

ثابت . [بِ] ابن محمد كنانی ابواسمعيل تابعی است .

ثابت . [بِ] ابن مخلد ابن زيد بن مخلد

(۱) كشف الظنون . (۲) Apollonius de Perga (۳) ج ۱ ص ۱۶۸-۱۷۲ (۴) Sédillot
(۵) مقدمهٔ بر كتاب الغ بيك ص ۲۳ (۶) Brockellmann (۷) D. Chwolsohn (۸) Wœpke (۹) Leclerc
(۱۰) Ruska (۱۱) Sarton (۱۲) G.schoy (۱۳) A. Mieli (۱۴) Nicholson (۱۵) Suter (۱۶) L. E. Dickson (۱۷) P. Duhem
(۱۸) الفهرست ابن النديم (۱۹) حبيب السير ص ۱۳۷-۱۴۰-۱۵۶. والمريسع نام ديگر غزوهٔ بنی المصطلق است.
(۲۰) حبيب السير ص ۱۷۲ و مجمل التواريخ ص ۲۸۴ (۲۱) حبيب السير. ص ۳۸۴ (۲۲) دستورالوزراء خوندمير (ص۲۱۳-۲۱۴)

بن حارثة بن عمرو الانصاری الخطمی . ابن حجر گوید ابن شاهین او را ازصحابه شمرده است ووفات اوراروزجنگ (الحرة) گفته است .

ثابت . [بِ] ابن موسی مکنی به ابویزید تابعی است .

ثابت . [بِ] ابن موسی مکنی به ابویزید. محدث است واز شریك روایت کند .

ثابت . [بِ] ابن نزیر قرطبی مالکی. اوراست کتاب الجهاد. وی بسال (۳۱۸) در گذشت .

ثابت . [بِ] بن النعمان بن الحارث بن عبد رزاح بن ظفر الأنصاری الظفری اوصحابیست مولف کتاب الاصابة گوید ثابت درك غزوهٔ احد و مشاهد دیگر کرده است و در جنگ جسرابی عبید بشهادت رسید .

ثابت . [بِ] ابن النعمان بن زید بن عامر بن سواد بن ظفر الأنصاری الظفری . ابن حجر گوید بقول ابوموسی این همان ثابت است که پیش ازین ترجمه اش گذشت لکن ابوعمرمیان آن دوفرق گذاشته است.

ثابت . [بِ] ابن نعمان مکنی به ابوحبة البدری، صحابی است .

ثابت . [بِ] ابن نعیم . او در حمص مردم را بضد مروان بن محمد خلیفه اموی برانگیخت (۱) .

ثابت . [بِ] ابن ودیعة بن خدام یکی از بنی أمیة بن زیـد بن مالك. ابن حجر از ابن سعد روایت کند که پدر ثابت ازمنافقین بود و اوغیر ثابت بن یزید معروف با بن ودیعه است ، زیرا نسب آنها مختلفست چه ودیعـه نام پدر صاحب ترجمه و نام مـادر ثابت بن یزیداست .

ثابت . [بِ] ابن وقش بن زغبة بن زعور ابن عبد الأشهل الأنصاری الأشهلی . صحابی انصاریست و درجنگ احدشهادت یافت .

ثابت . [بِ] ابن هرمز الحدادالکوفی مکنی به ابوالمقدام . تابعی و محدث است وسفیان و اعمش ازو روایت کنند .

ثابت . [بِ] بن هزال بن عمرو بن قربوس الأنصاری . ابن حجر گوید صحابی است و درك غزوهٔ بدر کرده و در جنگ یمامه بشهادت رسیده است .

ثابت . [بِ] ابن یحیی الرازی مکنی به ابی عباد. رجوع به ابی عباد شود .

ثابت . [بِ] ابن یحیی ابن یسار الرازی مکنی به ابی عباد. هندوشاه بن سنجر در تجارب السلف آرد که ابوعباد کاتبی جلد بود و حساب بغایت نیکو می دانست الاانکه سریع الحرکات وابله وتندخوی بود وقتی که پیش مأمون آمدی مأمون گفتی :

و کأنّه من دیر هرقل مفلت
حرب یجرّ سلاسل الاقیاد.

مامون را گفتند که دعبل تورا هجو گفته است مأمون گفت آن کس که ابوعباد را باجنون وحدّت واحمقی هجو گوید اگر مرا باوجود حلم و سکون وشهرت من بمحبت عفوهجو گوید عجب نباشد . وابوعباد چنان تیز و سریع الغضب بود که اگر از یکی از خدمتکاران برنجیدی دوات براوزدی ودشنامهای فاحش دادی گویند غالبی شاعر قصیدهٔ پیش ابوعباد برد براین سیاقت :

لمأانخنا بالوزیر رکابنا
متعرّضین لبرّه أغنانا
ثبتت رحی ملك الامام بثابت
وأفاض فیناالعدل والاحسانا
یقری الوفود طلاقة و سماحة
والناکثین مهنداً وسنانا
من لم یزل للناس غیثاً ممرعا
متخرقاًفی جوده معوانا.

غالبی چون باین لفظ رسید که فی جوده سخن براو بیست ومعوانارافراموش کرد و فی جوده را مکرر میکرد ابوعباد ملول شد و سوداش غالب گشت و گفت ای شیخ بگو قرنانا یاصفعانا و ما را خلاص ده وهمهٔ اهل مجلس بخندیدند و ابوعباد نیز بخندید و غالبی را معوانا یاد آمد و بعطائی نیکو از ابوعباد فایز شد . گویند ابوعباد روزی پیش مأمون نشسته بود وچیزی می نوشت قدری موی درشق قلم آمد ابوعباد با دندان ازقلم جدا کردو بنوشتن مشغول شدهم بقیتی مانده بود و کتابت نمیتوانست کرد بانگشت موی ازسرقلم بیرون کشید رقعه بانگشت او آلوده شدواز موی هنوزدرشق قلم چیزی مانده بود قلم رابشکست ، آنگاه روی بقلم کرد وگفت لعنت برتو باد وبرآن کس که ترا آورده وبرآن کس که تراتراشیده و برآن کس که ملك اوبی. مأمون بخندید وبازبیت دعبل برخواند :

و کأنه من دیر هرقل مفلت
حرب یجرّ سلاسل الاقیاد (۲)

درجامع التواریخ مسطورست که در بعض تواریخ آمده است که احمد بن یوسف وابوعباد ثابت ابن یحیی الرازی وابوعبدالله محمد در سلك وزرای مـأمون انتظام داشتند (۳) .

ثابت . [بِ] ابن یزید الأحول مکنی به ابو زید . تابعی است .

ثابت . [بِ] ابن یزیدالانصاری .صحابی است . ابن حجر گوید که این ثابت بن یزید همان ابن ودیعة است .

ثابت . [بِ] ابن یزید الأودی مکنی به ابوالسری . تابعی است .

ثابت . [بِ] ابوحمزهٔ ثمالی. تابعی است و رجوع به ابوحمزه ثمالی شود .

ثابت . [بِ] اسلم تبانی قرشی . تابعی است .

ثابت . [بِ] بنانی منسوب به قبیلهٔ بنانه او در بنانه محلهٔ ببصره سکنی داشت .

ثابت . [بِ] الخبار ازقدماء مشایخ است و با جنیدورویم صحبت داشته و طریقت از ایشان گرفته وپیوسته حکایت ایشان گفتی.

ثابت . [بِ] سرقسطی . اوراست کتاب الدلائل .

ثابت . [بِ] الضریر . از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه است .

ثابت . [بِ] ابن ظریف المرادی صحابی است وشاهد فتح مصر بود. اوایام جاهلیت را نیز درك کـرد و از ثقات تابعین است . (ابن حجر) .

ثابت . [بِ] عـلاء الـدین . ازمشاهیر شعرای عثمانی مولد او شهر بوسنه . وی باسلامبول شد و بکسب معلومـات وقت پرداخت و در سال (۱۱۲۴) وفات کرد و بیشتر در اشعارخویش امثال بکار میبرد ونیزپارهٔ ازشعرهای خود امثل شده است .

ثابت . [بِ] قطنة ابوالعلاء بنُ کَعب. عتکی است. لأنّه اُصیبَ عینه یَومَ سمرقند فکان یَحشُوهَا بِقُطنَةٍ والاسماء المعارف الی القابها . ویکون الالقاب معارف . ویتعرّف بهاالاسماء. کماقیل: قَیس قُفَّةٍ . وزَید بَطَّةٍ . وَسعید کُرز .

ثابت . [بِ] قمی . شاعری است ایرانی (قاموس الاعلام) .

ثابت قیس . [بِ قِ] النخعی . یکی از اشراف کوفه او در خلافت عثمان با بزرگان و فصحای کوفه مجامعی بر مخالفت عثمان داشت از نیرو خلیفه او را از کوفه بسال سی وسه هجری نفی کرد (۴) ورجوع به ثابت ابن قیس ... شود .

ثابت . [بِ] اللغوی . رجوع به ثابت ابن ابی ثابت عبدالعزیز اللغوی شود .

ثابت . [بِ] محمد افضل . (میر ...) از شعرای هندوستان مولد او شهر دهلی واجداد او از مردم بدخشان بوده اند و در سال ۱۱۵۱ وفات کرده است دیوان او شامل پنج هزار بیت است .

(۱) مجمل التواریخ ص ۳۱۳ حاشیه . (۲) تجارب السلف ص ۱۷۱ - ۱۷۲ (۳) دستورالوزراء خوندمیر . (۴) مجمل التواریخ ص ۲۸۴

ثابت. [بِ] الناقل. یکی ازمترجمین ونقلهٔ علوم بعربی . او در نقـل متوسط و مقل است.ازترجمه‌های اوترجمهٔ کتاب الکیموسین تصنیف جالینوس‌است (۱).

ثابتات. [بِ] ج ، ثابته . کواکب ثابته. ثوابت . || چرخ ثابتات ، فلك ثوابت .فلك هشتم :

یاکسی دیگر مراو را بر کشید
آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات .
(ناصرخسرو).

ثابته. [بِ تَ](ع) تانیث ثابت .||یکی از ثوابت کواکب . خلاف سیّارة . هریك ازستارگان که حرکت آنرا درنتوان یافت. ج ، ثوابت. ثابتات. نور در هرثانیه سیصد هزارهزار گزطی مسافت کندونورنزدیکترین ثوابت بکرهٔ زمین درمدت سه تاچهارسال بما رسد.||بروج ثابته ؛ ثور واسد ودلو وعقرب است.

ثابتی. [بِ] ابونصر عبدالله بن احمدبن ثابت بخاری ثابتی . رجوع به عبدالله ابن احمد . . . شود .

ثابة. [بَبَ] (ع) زن جوان .

ثابج. [بِ] (ع)نعت فاعلی از ثبج .

ثابر. [بِ] (ع)نعت فاعلی از ثبر .

ثابری. [بِ] منسوبست بزمینی درشعر (مراصد) .

ثابن. [بِ] (ع)نعت فاعلی ازثبن .

ثابور. (طور . . . جبل ...) (۲) نام کوه کوچکی بشام (فلسطین شمالی) بالای ساحل راست اردن‌آنجا که‌آن نهر از دریاچهٔ طبریه خارج میشود . ارتفاع آن ازسطح دریا۵۶۱ گزاست . ورجوع به تابور درقاموس کتاب مقدس شود .

ثات. ناحیهٔ بیمن‌منسوب به ذوثات(مراصد) (رجوع به ذو ثات شود .) و ازآنجاست ذو ثات حمیری یکی از مهتران یمن .

ثات. ابن رعین یکی از اجداد ابوخزیمه ابراهیم ابن یزید ثاتی‌است.

ثاتی. منسوب به ثات بن زیدبن اعین از قبیلهٔ حمیر .(سمعانی) .

ثاتالس. [لِ] یکی ازشاگردان‌بقراط (الفهرست)(عیون‌الأنباء)(۳).

ثاج. دهی است بـه بحرین (مراصد - الاطلاع) .

ثاج وثاجی. (ع) نعت فاعلی ازثجو. ج ثاجون وثاجین.

ثاج. [ج ج] (ع)روان کننده .

ثاجر. [جِ] (ع)نعت فاعلی از ثجر .

ثاجن. [جَ] مصحف تاخن، رجوع به تاخن شود .

ثاجه. [جَ] یکی از وادیهـای قبلیهٔ نواحی مکه . (مراصد).

ثاخن. [خُ] (۴) محرف تاخُن‌نام یکی از غلامان ارسطو است . (ابن‌الندیم در وصیت نامهٔ ارسطو)

ثادری (۵) الاسقف. اسقفی بکـرخ بغداد. اوبطلب کتب میل‌شدید داشت‌وبتقرب و تحبیب قلوب‌نقلهٔ علوم‌میکوشید و کتابهای بسیار جمع کرد و قومی از اطباء نصاری‌را بنام او تصنیفاتی است (عیون الأنباء) و محتملست که او همان کس باشد که انالوطیقای اول ارسطو را بعربی آورد و حنین آن نقل‌رااصلاح کرد (لوکلرك - تاریخ طب عرب) .

ثادغ. [دِ] (ع) نعت فاعلی از ثدغ . شکننده .

ثادق. [دِ] نام وادئی درديار بنی‌عقيل و درآنجا آبهائی است . اصمعی گفته است که‌ثادق‌وادی بزرگ‌وپهناوری‌است که برمّه منتهی میشود(مراصد). || نام اسب منقد بن ظریف || سحاب ثادِق، ابر ریزان || وادی ثادِق ، وادی سائل ، وادی سیلناك .

ثاذون. الطبیب . او در صدر اسلام میزیست و طبیب حجاج بن‌یوسف ثقفی‌بود. کناش‌بزرگی‌بنام‌پسرخودتألیف کرده است. گویند روزی حجاج از او پرسید دواء گل خوارگی‌چیست واوگفت عزیمت مردی‌چون تو. وحجاج بترك‌آن عادت گفت وديگربار گل نخورد . (۶) ممکنست او همان ثیاذوق طبیب باشد . رجوع به ثیاذوق شود .

ثاذینس (۷) . اوراست‌کتاب الطوفانات وکتاب الکواکب المذنبه (۸) .

ثار. (ع) کینه || کینه کشیدن|| انتقام . خونخواهی.طلب کردن خون : جزانتصار و طلب ثار روی ندید وجزحرکةالمذبوح چاره ندانست . (ترجمهٔ یمینی ص۲۶) . از دیار هندوستان هر کجا نافخ ناری‌وطالب ثاری و ساکن‌داری... بود روبدوآورد(ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۰). سیف‌الدوله بعقب‌ایشان میرفت وبحجت قاطع شمشیر ثار و انتصار ازایشان می‌ستد.(ترجمهٔ یمینی ص ۱۲۱) .

اسأت‌الی‌النوائب‌فاستثارت
فانت قتیل‌ثار النایبات .

محمد انباری.||انتقام خون کردن(ازمنتخب و غیره‌بنقل‌غیاث)||کشندهٔ کسی‌رابکشتن.قاتل دوست یاخویشاوندرابقصاص کشتن.||ادراك ثار. انتقام قتل. لاثارت‌فلاناًیداه، نفع‌نرساند اورا دودستوی . (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی)||کشنده و قـاتل دوست‌یاخویشاوند ج ، آثآر . آثار . ثؤر || یا ثارات فلان، ای کشندگان و قاتلان فلان || یاللثارات ! بیائید برای کشتن کشندگان || ثارمنیم ، انتقام خونی‌که چون گرفته شد منتقم راضی میشود وآرامش‌میابد.|| اخذثار، کین کشی. خونخواهی.

ثارب. [رِ] (ع)نعت فاعلی ازثرب .

ثارد. [رِ] (ع)نعت فاعلی از ثرد .

ثاره. [رَ رَ] (ع)زن بسیار گوی .

ثاسلس(۹). یکی‌ازشاگردان‌برمانیدس طبیب یونانی‌است(۱۰) .

ثاسلس. فرزندابقراط‌طبیب یونانی(۱۱)

ثاسلس. حیلی مغالط . موسوم به مارس وملقب‌بثاسلس‌یکی‌ازاطباء یونانی‌وازاصحاب حیل(۱۲) اوعقیده داشت‌که طب نه برتجربه است و نه برقیاس بلکه بر حیله است . و افلاطون کتب وی‌وشاگردان اورا بسوخت.

ثاسلوس. [سِ لُ](۱۳) نام‌پدرابقراط چهارم (۱۴)ونام پسر ابقراط طبیب یونانی معروف که او نیز پزشك بوده است . و رجوع به ثاسلس شود .

ثاسیلیوس. یکی‌ازحکماست.شهرزوری از آداب منسوب‌باو نقل کرده‌است (۱۵)

ثاطی.(ع)نعت‌فاعلی‌ازثطا، پاسپر کننده . کوبنده .

ثاطیطس . [طِ] (۱۶) رجوع به ثأطس شود .

ثاع. [ع ع](ع) نعت فاعلی از ثاعة . قیء و شکوفه کننده . هراشان .

ثاعب. [ع](ع) روان سازنده .

ثاعة. [ءَ ع] (ع)یك مرتبه‌انداختن قی|| روان شدن ، چنانکه آب : ثاع‌الماء ، روان شد آب . (منتهی‌الأرب) .

ثاغم.[غِ](ع) کشنده. جارّ. جاذب.جالب. نازع.

ثاغی. (ع)دشنام‌دهنده||نسبت کننده کسی را به بدی .

ثاغ . (ع) ما بالدار‌ثاغ ولاراغ درخانه کسی‌نیست . دردار دیاری نیست .

---

(۱) عیون‌الانباء ج۱ ص ۲۰۵ ودر قفطی کیموس ضبط شده است . (۲) Le mont Thabor ou Tabor. (۳) Theoteles
(۴) Tachon ou Tychon . (۵) Théodore . (۶) قفطی ص ۱۰۸ . (۷) Theodosius ?
(۸) ابن‌الندیم چاپ مصرص۳۷۶ (۹) Thessalus. (۱۰) عیون ج ۱ ص ۲۲-۲۳ (۱۱) عیون ج۱ص۲۵ و ص ۳۳، قفطی ص ۹۴
(۱۲) عیون ج ۱ ص ۴ و ۲۳ و ۳۴ (۱۳) Thessalus. (۱۴) ابن‌الندیم بنقل ازثابت.
(۱۵) کنزالحکمة ج ا ص ۲۰۴ . (۱۶) Théatetes

ثاغب. [غِ] (ع) نعت‌فاعلی‌از ثغب. نیزه زننده .|| ذبح کننده .

ثاغم. [غِ](ع) نعت‌فاعلی‌از ثغم : لـون ثاغم ، رنگی مانند درمنه سپید|| رأس ثاغم، سری تمام سپید چون در منه .

ثاغمة. [غِ مَ] (ع)تأنیث ثاغم .

ثاغیة. [یَ] (ع) گوسفند ؛ ماله ثاغیة ولا راغیة ، نیست اورا گوسفند ونه شتر . ثاغیه وراغیه نداشتن ، هیچ‌نداشتن.

ثافت . [فِ] موضعی است در یمن و آنرا ثافث نیز گویند . (مراصد) .

ثافورس . یکی‌ازشاگردان افلاطون طبیب یونانی‌واستاد وی اورا بعلاج جراحات میداشت (١) .

ثافسیا . اذرباس (بحر الجواهر) ||ثافیسا || در منهاج ثافیستا نیز آمـده است و آن صمغ سداب بـرّی است (بحرالجواهر) || صمغ سـداب کـوهی || یتبون (٢) || وبزبان بربر آنرا ادریاس نامند . بقول دیسقوریدس این نبـات نامش از جـزیرهٔ ثافسیس(٣)مشتق است چه آنرا اول‌باربد آنجا یافتند برگهایش مجموعاً شبیه نارثقس (٤) است بیخ شاخه‌های آن شبیه برازیانه است گل آن زرد و تخم آن اندك مستطیل و شبیه نبات نـارثقس است جـز آنکـه آن کوچکتر است ریشهٔ آن در خارج سیاه و در داخل سپید است و پوست آن سطبر و گس است عصارهٔ ریشهٔ آنرا هنگامی کـه باد میوزد نگیرند چون ترشح آن ازغایت تندی زبان رساند باعضای بدن وبثورودمل آرد . ریشـهٔ آن چـون بیش از یکسال ماند از آن پس نفع ندهد . ریشه آنـرا خرد کرده در مسکه پزند تا آن اندازه‌که خاصیت آن بمسکه منتقل شود سپس بپالایند و آن روغن را در مواقع حاجت بکار برند وآن برای تقویت عصب و درد مفاصل نافع باشد اگر ریشهٔ ثافسیا را بسایند و با آرد جو مخلوط کنند برای جراحات و درد سینه مفید است . جالینوس در کتاب میامر گوید که بدل آن ترتیزك (٥) در داء الثعلب. ثافسیا را بخطا بـاصمغ سداب برّی یکی‌دانند . (مفردات‌ابن‌البیطار)(٦) صمغ نباتی است سفید رنگ شبیه بانزروت باطعم تندوتلخ وبسیارتندبو ونبات اوشبیه برازیانه وگلش سفید وتخمش‌مانند انجره وبا اندك عرض ودر اطراف شعبه های او مثل اکلهٔ شبت وبیخش غلیظ وبسیارتند وتلخ و منبت او کوههای‌سخت‌ودرتنکابن والموت(جرند) وبه دیلمی (تنبلی) گویند وبیخ او را زخم کرده رطوبت اورا بعد ازانجماد میگیرندو بعضی مجموع آن نبات‌را فشرده‌عصاره‌میگیرند و آخرین متخلخل و سبز مایل به سیاهـی می‌باشد درآخرسیم گرم وخشك وبارطوبت فضلیه‌ومقئی‌ومسهل بلغم‌غلیظ وجهت‌درد‌پهلو وبطلان‌اشتهاوتحلیل‌ریاح‌وسدوضماداوجهت داء الثعلب وررویانیدن مو ودرد زانو وامثال آن وباهم وزن اوموم و کندر جهت اسقاط بواسیر وجهت قلع آثار سیاهی و بنفشی و کبودی جلد و بـا عسل جهت جرب متقرح و باگوگـرد جهت انفجار ورم صلب نافع و زیادت از دو ساعت نباید گـذاشت و قدر شربتش تا پنج قیراط و پوست بیـخ او در افعال مثل صمغ او است وچون ریزه کرده در روغـن زیتون بجوشانند جهت تقویت عصب ودرد مفاصل وآشامیدن اوجهت فالج بغایت مفید وقـدر شربت از پوست بیخ او وجرم او تا نه قیراط واکثار او مورث ورم حلق ومعده واحتباس بول وعروض ضیق ـ النفس وغشی ومصلحش شیر تازه ولعاب‌بزر قطونا و بدلش در داء الثعلب حرف بابلـی وگویند بالخاصیه تخم سداب رفع مضرت‌او میکند وچون گیاه وساق او را داخل اغذیه کنند بمرتبهٔ احداث حرارت کند کـه در زمستان محتاج پپوشش نباشند ورنك رخسار را سرخ کند وجهت اکثرامراض باردهٔرحم نافع واو غیر صمغ سداب برّی است چـه سداب برّی را صفات غیر او است (تحفهٔ حکیم مؤمن)||وآنرا ثفسیانیز گویندویتبون هم خوانند وآن صمغ سداب کوهی‌است و گـویند صمغ سداب برّی حرمـل است و گفته شود وسداب کوهی برك آن بحرمل ماند لیکن درازتر وپهن‌تر بود و شاخ وی دراز بود و بـوی عظیم منتن دارد و تخم آن بشکـل تخم سداب بود و طبیعت آن بغایت گرم بود ومحرق ومسخن قوی ومجفف ودر وی رطوبتی فصلی بود و گویند گرمی وی در سیم بود ومسهل ومنضج ومنقی بود و جذبی بغایت کند از عمق بـدن وموی برویاند وپوست وبیخ وی نیز برداء الثعلب مالند بغایت نافع بود واسترخا و نقرس سرد را سودمند بود وحقنه کـردن جهت عرق النساءنافع بودوبرنفث دم وفضول‌طلی کردن ومقدارشربت ازوی در استسقاءنیم درم بود باماء العسل ومسهل ومقئی‌بود و اگر زیاده از این بود بول و طبع ببندد و ورم زبـان آورد وقراقر وسوزش حلق‌ومعده وسرخی روی وباشد که غشی وضیق‌النفس پیدا کند علاج وی بقی کنندبعدازان شیرومسکه‌وجو آب بدهند وغرغره شیرتازه و روغن گل و ازادویه تخم سداب بغایت نافع بودواین از خواص است و جالینوس گوید بدل وی در داءالثعلب حرف است ووی مضر بودبمثانه‌و آلات بول ومصلح وی حب‌الآس وبلوط‌بود (اختیارات بدیعی) و رجوع به ثفسیا شود .

ثافل.[فِ](ع) نعت‌فاعلی‌ازثفل||سرگین || آنچه بتك نشیند ازهرچیز .

ثافل اصغر . [فِ لِ اَ غَ]. کوهی است براه مکه || ثافل اصغر و ثافل اکبر نام‌دو کوه‌است ازبنی ضمره که فاصلهٔ آنهاتا رضوی دوشب است (مراصد) .

ثافل اکبر . [فِ لِ اَ بَ] رجوع بثافل اصغر شود .

ثافن . [فِ] . (ع) اسم فاعل از ثفن .

ثافی . (ع) نعت فاعلی ازثفأ .

ثافیسا . رجوع به ثافسیا وثفسیاشود.

ثاقب. [قِ] (ع) نعت فاعلی ازثقوب . و ثقب. مضئی. روشن فروزان.||سوراخ کننده ||نافذ|| رخشان . تابان . تابنده || افروخته. || روشن کننده || با تلالوء درخشان . از کشف و منتخب (غیاث)|| ونام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی دراندام او سوراخها میکند (لطائف و کنز) || ستارهٔ روشن || اشتر بسیـار شیر || رای ثاقب، رای نافذ ، رای حاذق : و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای ثاقب وفکرت صایب روزی کرد (کلیله) . چه بزمانی‌اندك بسیاری ازممالك عالم برای ثاقب وتدبیرصایب ... (رشیدی) .|| شهاب ثاقب ، روشن‌وتابان .||نیازك:

زرقیب دیوسیرت بخدای خودپناهم
مگرآن شهاب ثاقب مددی کند سهارا.
(حافظ) .

نجم ثاقب گشته حارس دیوران
که بهل دزدی زاحمد سرستان.
(مثنوی)

عقل‌ثاقب، عقل‌نافذ|| نجم ثاقب ، ستارهٔ بلند وروشن‌ازستارگان‌یااسم‌زحل‌است که کیوان باشد : کان رأی الامام القادربالله نجماًثاقباً (بیهقی ص ٣٠٠)
||ج ، ثواقب.

ثاقب . [قِ] نام شاعری از مردم بخارا وبیت ذیل ازاوست :

قدم ببحر خطرناك عشق‌ماندم وآخر
کمر زموج و کلاه ازسر حباب گرفتم .
(قاموس‌الاعلام)

ثاقب . [قِ] شاعری‌ازمردم هندوستان. وفات اوبشهر بنارس در١٢٢٩ واین‌دوبیت ازوست :

ازپشت فلك برشده در زیرزمین باش
باسیر و تماشای جهان خانه نشین باش

(١) عیون‌الأنباء جلد اول صفحهٔ (٢٣)
(٢) Gomme de rue sauvage.
(٣) Thapsus
(٤) Ferule. (Narthex).
(٥) Le cresson alenois ,
(٦) ج اول ترجمهٔ فرانسه ص ٣٢٧ وبعد.

برمائدهٔ اهل دول دست میناز
ازمکسب خودقانع بك نان جوین باش .
(قاموس الاعلام).

ثاقب . [قِ] (شیخ مصطفی)ازمشایخ طریقهٔ مولویه و یکی از شعراست او در کوتاهیه میزیست واصل وی از ازمیر است و از برآوردگان مصطفی پاشا کوپریلی زاده است سپس بأدرنه‌شد و بطریقهٔ مولویه درآمد وبعدازآن بقونیه رفت وپس‌ازدیری خدمت پیر بمشیخت خانقاه کوتاهیه منتصب گشت ودر ۱۱۴۸ وفات کرد. اورا دیوانی مرتب‌است ونیز سفینهٔ دارددرمناقب‌عرفای مولویة .قاموس‌الأعلام.

ثاقب . [قِ] شاعری از مردم‌انقره. او در اندرون همایون تربیت شده است و در ۱۲۵۸ درگذشته است‌وی را قولها وبعض اشعار است. قاموس‌الأعلام.

ثاقب افندی [قِ اَ فَ] (حکیم ...) اصل اوازاخسخه است وآنگاه که‌بدرسعادت درآمد در مدرسهٔ قره مصطفی پاشا واقع در بازار ارغاد بتحصیل علوم پرداخت ونیزطب آموخت و پس از اکمال تحصیل درمقابل‌جامع شریف سلیمانیه در مریضخانهٔ بتعلیم‌فن‌طب‌مشغول گردیدوبسال ۱۲۶۹ در ۱۲۰ سالگی وفات کرد و او را اشعاری است. قاموس‌الأعلام.

ثاقب‌الثلج. [قِ بُ ث ثَ](ع) رجوع به برف سمب شود .

ثاقب‌الحجر. (۱) [قِ حَ جَ](ع) بسپایه. کثیرالأرجل. بسفایج. (مفردات‌ابن‌البیطار) و (تذکرهٔ اولی الالباب) اضراس‌الکلب. تشمیر . سقی‌رغلا . چشمك . مشوط‌الغراب . ونیز رجوع به کثیرالأرجل شود .

ثاقبة. [قِ بَ](ع) تأنیث ، ثاقب ؛ رای امیرالمومنین بفطرته الثاقبه وفکرته الصافیه صرف الخاطرعن الجزع (بیهقی‌ص۳۰۰).

ثاقراطس. (۲) العین زربی. ازاطباء زمان فترت بین‌ابقراط وجالینوس‌است .

ثاقف . [قِ]. (ع) نعت فاعلی‌ازثقف .

ثاقل. [قِ]. (ع) سخت‌بیمار|| بیماری ، بیماریش سنگین شده ؛ اصبح ثاقلا ، سخت بیمار گردید، بیماری وی‌سنگین شد ||دینار ثاقل ، دینار درست وکامل ؛ ج : ثواقل .

ثاقل . [قِ] نام شهری است .

ثاکل. [کِ](ع)نعت مذ کرومؤنث‌ازثکل || فرزند مرده || زن یامرد فرزندیادوست گم کرده .

ثاکله . [كِ لَ](ع)زن‌بچه‌مرده ؛ ثکلی. ثکول|| هاویه ، || ج ، ثواکل .

ثال . [لل](ع) نعت فاعلی‌ازثل‌ّ وثلل‌.

ثالب . [لِ] (ع) نعت فاعلی‌ازثلب||نام درختی .

ثالبة. [لِ بَ](ع) امرأة ثالبةالشوی ، متشققة القدمین .

ثالث. [لِ] (ع) نعت‌فاعلی‌ازثلث||سوم. || سه کننده || شخص خارجی؛ و هرراز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از اشاعت مصون ماند (کلیله) || شخص ثالث ، در مرافعات(۳)آنکه نه مدعی‌ونه‌مدعی‌علیه‌است ودعوی مابه‌الادّعاء کند. (اصطلاح عدلیه).

ثالثاً. [لِ ثَن] (ع) سه‌دیگر. سوم. بارسوم.

ثالث ثلاثه. [لِ ثَ ثَ] (ع) سوم ازسه یعنی‌یکی ازسه (مجمل‌اللغه) || نام ستارهٔ ؟ || گویندگان ثالث ثلاثة . ترسایان .

ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام
گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام . (مثنوی).

ثالثه. [لِ ثَ](ع) تأنیث ثالث . شصت یك ثانیه که آن نیز شصت یك دقیقه و دقیقه شصت یك‌ساعت است||نزد اهل‌هیئت و منجمان سدس‌عشر ثانیه باشد چنانکه ثانیه سدس عشر دقیقه است . (کشاف اصطلاح الفنون) || جزء شصت یك از ثانیه و ثالثه قسمت شود به‌شصت‌رابعه. ج ، ثوالث||ازدرجهٔ ثالثة در اصطلاح طب. رجوع بدرجه‌شود .

ثالثة‌الأثافی. [لِ ثَ اَ](ع)سنگ‌پاره پیوسته بکوه (یعنی‌جای‌مرتفع) که دوسنگ پارهٔ‌دیگر درجنب آن گذاشته‌دیك بر آن نهند|| مردی که آتش فتنه ازاوخیزد . اصل‌فتنه . ریشهٔ فساد . یقال ؛ هو ثالثة‌الأثافی، فیمن یتقد منه نارالفتنة والداهیة .||کوه . جبل. ونیزرجوع به اثافی شود .

ثالس (۴) . [لِ] ملطی . نخستین فیلسوف‌یونان که فحص‌علل‌اشیاء در طبیعت کرد وازانتساب آن بغیب چنانکه تاآن‌روز عادت‌رفته‌بودچشم‌پوشید.اوموضوع‌علل‌طبیعی اشیاء را مطرح کرده و در جهان و اصل و حقیقت عالم به پژوهش پرداخته است او زماناًاولین‌فیلسوف‌نحلهٔ‌ایونی‌می‌باشد تا این زمان مردم عموماً پاسخ مسائل مربوط بجهان‌وطبیعت‌را در کتب وروایات واساطیر دینی جستجو میکردند ثالس ودیگرفلاسفهٔ نحلهٔ ایونی اولین کسانی هستند که برای امور وحوادث طبیعی بعللی طبیعی متوسل شده‌اند. ثالس ازمردم (ملطیه)(۵) شهری بایونیا(۶)معاصرسولون‌وکرزوس‌و کوروش وبعضی گویندوی ازمردم فینیقیه بود وبشهر ملطیه تبعیدشده است‌لکن ظاهراً اجدادوی فینیقی‌بوده‌اند. گویندواوسفری‌بمصر کرده‌از پیشوایان دینی آنجا دانش هندسه آموخته است و هم گویند که او کرتی بکلده رفته است‌ولی‌این‌روایت درخور اعتماد نیست(۷) دیوجانس‌لائرتیوس(۸)گوید ثالس پیش‌از اشتغال بطبیعیات بامور ملکی اشتغال داشت ومردم‌را ازمخالفت باکورش شاهنشاه‌ایران و اتحاد با کرزوس منع میکرد لیکن این گفته با دوفقرهٔ دیگر که هرودوتوس (۹) آورده‌موافقت‌ندارد.هرودوتوس گوید(۱۰) که هنگام جنگ کوروش با کرزوس‌او در سپاه کوروش‌بود وبرای‌عبور از رودهالیس گفت تا نهری از وی جدا کردند ورود قابل عبورشد ودرجای‌دیگر(۱۱) گوید که ثالس بمردم ایونی پیش‌ازآنکه تابع‌ایران شوند سفارش کرد که اتحادیهٔ با حکومت مرکزی در،تئوس (۱۲) برای مقاومت در برابر ایرانیان تشکیل دهند هرچند گفتهٔ هرودوتوس‌درام‌جدا کردن‌نهری‌ازرودهالیس حقیقت‌نداردولی‌ازآن روایت وروایت دوم، خبرمربوط باقدام ثالس بنفع‌شاهنشاه ایران تضعیف میشود وتاحدی معلوم میگردد که قدما ثالیس راطرفدارایرانیان نمیدانستند. دیوگنس روایت کرده‌است که ثالس گوشه نشین ومتبتل بود ولی‌صحت این گفته مورد تردید است زیرا جنبهٔ عملی کارهای او بکلی منافی‌با این احوال است‌آنچه قدما در شرح‌حال‌این حکیم گفته‌اند همه بایکدیگر متناقض‌است(۱۳) دربعض‌آنها ثالس‌مردی منغمر درعلم ومستغرق مطالعه وتحقیق‌است در بعض‌دیگر شخصی ماهر درعمل مینماید که از همهٔ معاصرین خود پیش افتاده و آنان از آراء و راهنمائیهای او مستفید می‌شوند بهرحال‌مسلم است که قدما بااهمیت مقام علمی او چنانکه بایست پی نبرده اند ارسطو،ثالس‌را پس ازمتالهین اول‌فیلسوف نامیده است ثالس نه‌اول کس است که‌بفلسفه پرداخته و نه مخترع فلسفه می‌باشد و اول کسی است از فلاسفه که ما می شناسیم و از

---

(1) Polypode . (۲) Théocrate (۳) La tierce Opposition .
(۵) Milet
(۴) Thalès در کتب فلسفی وتاریخی اسلامی نام ثالس را با ثاء وطاء هردو نوشته اند وآن بجای حرف تتا یونانی است .
(۶) Ionie (۸) Diogène Laërce (۹) Hérodote
(۷) تزلر Zeller تاریخ متفکرین یونان جلد اول ص ۲۰۰
(۱۲) Théos
(۱۰) بند ۷۵ مقالهٔ اول ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۵ . (۱۱) بند ۱۷۰ مقالهٔ اول .
(۱۳) مثلا راجع باطلاع او ازعلم نجوم داستانی درمیان است که باید آن را رمزواشارتی دانست وآن افتادن او درچاه است هنگامی که بآسمان نظرمیکرد وزنی‌پیر اورا دراینوقت استهزاء کرده گفت؛ تو که ازروی زمین بی‌خبری‌چگونه میخواهی‌بدانی که درآسمان چه میگذرد این داستان را ایسوپوس در قصهٔ شماره (۴۰) و افلاطون باسم ثالس در رسالهٔ تئه‌تتوس و لافنتن در کتاب دوم قصهٔ (۱۳) نقل کرده اند .
و درامثال فارسی آمده است : کارزمین را ساختی که بآسمان پرداختی . توبراوج فلك چه دانی‌چیست چون ندانی که درسرای تو کیست.

احوالش مختصر اطلاعی داریم . تالس مهندس و منجم و صاحب عقیدهٔ خاص در باب تکوین عالم (۱) و جویای علل امور آن در طبیعت بود تالس و پیروان او از نحلهٔ ایونی بیش از هر چیز بعالم خارج توجه داشتند وبقول ارسطو « او چون مشاهده کرد که غذای تمام موجودات مرطوبست وحرارت هم از تری میزاید و رطوبت است که مایهٔ حیات جانداران میباشد وبذر نباتات ونطفهٔ حیوانات تری دارد و آب مبدأ طبیعی تمام اجسام مرطوبست» (۲) نتیجه گرفت که اشیاء متکثره همه شیئی واحداست و آن شیی که مادهٔ ابتدائی یامادة المواد یاوجوداصیل است آبست خاصه که از تمام چیزها آبست که بطور طبیعی به‌اشکال متنوع جامدومایع و بخار درمیآید .

تئوفرسطس گوید که « ظواهر حسی او را بدین نتیجه رهبری میکرد زیرا هم آنچه گرم است برای حیات نیازمند رطوبت است و هم آنچه میمیرد خشك میشود وتمام بذور مرطوبست و هرغذائی رطوبت دارد» (۳) بهرحال این نظریه که ارتباطی بامقام دینی و مرجع فوق طبیعی ندارد و مأخذ آن عالم طبیعت است موجب شد که دیگر فلاسفه عنصر منتشر تروسبك‌تر یعنی (هوا) یاقوی‌تر یعنی (آتش) را پیش کشیدند و آنهارا مایهٔ حقیقی موجودات و وجود اصیل دانستند (۴) واز منابعی که بدست داریم نمی‌توان دانست که چگونه اشیاء از آب پدید آمده اند . تالس خاصیت جاذبهٔ بعض اشیاء مانند کهربا و آهن ربا را بدید و دعوی کرد که اشیاء عموماً صاحب نفس میباشند (۵) . ارسطو گوید که او عقیده داشت که جهان پراز خدایان است (۶) ظاهراً باید این عقیده را باقول در بارهٔ نفس اشیاء نزدیك کرده گفت که او مادهٔ ابتدائی را زنده می‌پنداشته است بطوری که ماده مانند خواه اساطیر (۷) قدیم اشیاء را بی‌مداخلهٔ خدا بوجود میآورده است (۸) . دربارهٔ اطلاعات تالس از هندسه ، پروکلوس ، شارح کتاب تاریخ ریاضیات تألیف اودموس (۹) آورده است : « تالس آنگاه که بمصر رفت هندسه را باخود بیونان (هلاد) آورد . او خود چند کشف کرد و اعقاب خود را باتحقیقات خویش که گاه جنبهٔ عمومی و گاه جنبهٔ عملی داشت براه اکتشافات دیگر انداخت . »

« گویند تالس اول کس است که گفت در هر مثلث متساوی الساقین دوزاویهٔ مقابل بدوضلع متساوی متساویند (بجای متساوی تالس اصطلاح قدیم را استعمال کرده میگفت متشابه‌اند) « این قضیه که چون دوخط مستقیم یکدیگر راقطع کنند زوایای متقابلهٔ براس متساوی‌اند چنانکه اودموس گوید اول باربوسیلهٔ تالس کشف شد . و اوقلیدس برهان علمی آنرا آورده است . » « اودموس این قضیه را که هرگاه دو زاویه وضلع بینهما از مثلثی مساوی باشد بادو زاویه وضلع بینهما ازمثلث دیگر آن دو مثلث متساوی هستند ازتالس داند وگوید که تالس ناچار آنرا برای تعیین مسافت کشتی‌ها در دریا بکار می‌برده است . . . » (۱۰)

از این روایات ظاهر میشود که معلومات تالس بکلی درائر تحقیقات علمی نظری برای اوحاصل نشده وآنچه قدما باو نسبت میدادند در مورد مسائل عملی بوده است خاصه که پروکلوس درمورد یکی از قضایا گفته‌است که تالس آن قضیه را کشف و اوقلیدس آنرا اثبات کرد .

دیوجانس لائرتیوس گوید که پامفیلا (۱۱) تالس را اول کس میداند که مثلث قائم الزاویه را در دائره رسم کرده است و بنا بر این تالس میدانسته است که مجموع زوایای هر مثلث مساوی است بادوزاویهٔ قائمه . ولی باید دانست که اولا اثبات قضیهٔ اخیر را اودموس به فیثاغورسیان منسوب داشته‌است. ثانیاً برای اثبات قضیه رسم زاویهٔ قائمه در نیم دایره دانستن مجموع زوایای یك مثلث را بطور نظری ضرورت ندارد (۱۲)

فلوطرخس گوید که تالس ارتفاع اهرام را ازسایهٔ آنها بامقایسهٔ سایهٔ یك عصا اندازه گرفت این قول مبنی بر روایتی است که دیوجانس لائرتیوس بصورت ذیل نقل کرده است :

هیرونیم (۱۳) ازمردم رودس (۱۴) گوید که تالس اهرام را باملاحظهٔ سایهٔ شیی وقتیکه آن سایه مساوی شیئی است اندازه گرفت . » در این حال مسئله باین صورت در میآید که وقتی سایهٔ یك چیز مساوی آنست در آن وقت این تساوی نسبت بتمام اشیاء صادق میآید و البته در ملاحظهٔ این امر هیچ نوع تحقیقات نظری مهم ضرور نیست . (۱۵)

دربارهٔ اطلاع اواز علم نجوم وهیئت گفته‌اند که تالس کسوف سال ۵۸۵ (۲۸ مه) را در آسیای صغیر ازپیش خبرداد (۱۶) ولی بعض محققین (۱۷) درصحت این امر تردید کرده‌اند زیرا علت حقیقی کسوف تامدتی پس از تالس نیز معلوم نبود قدما مخصوصاً کلدانیان که ازسالیان درازمتوالیاً کسوف و خسوف راضبط میکردند شاید باجمال میدانستند که تقریباً هرهجده سال کسوف و خسوف منظماً وقوع میابد بدون اینکه علت حقیقی آنرا دریافته باشند اگرپیش گوئی تالس صحت داشته باشد (۱۸) باید گفت که او معلومات تجربی و عملی را که خارج اززاد بوم خود کسب کرده بود در ایونی نشر داده است .

گویند تالس قطرظاهری خورشید را اندازه گرفت وخورشید را ۷۲۰ بار بزرگتر از ماه دانست وبتعیین فصول نجومی و اطلاع از انقلابات صیفی وشتوی توفیق یافت سال را به (۳۶۵) روز بخشید وصورت دب اصغر را او دراول تصویر کرد وزمین رامرکزعالم گمان برد لیکن مانند قرصی مسطح که روی آبی شناور باشد (۱۹) .

دربارهٔ این معلومات بصعوبت میتوان تحقیقات و ملاحظات نظری او را ازاشتغالات عملی تفکیك کرد ولی ازمجموع نظریات واکتشافاتی که باونسبت داده‌اند می توان نتیجه گرفت که با تالس علوم عقلیه آغاز شده است . تالس و دیگر فلاسفهٔ ایونی در حقیقت

---

(1) Cosmogonie .

(۲) ارسطو فلسفهٔ اولی مقاله اول بند ۳

(۳) سمپلیسیوس. فیزیك ٦ ترجمه پل‌تانری در کتاب « علم یونان » ص ۷٦ وفلاسفهٔ مهندس یونان تألیف میلو . ص ٦٦ . (۴) ظهور این طرز فکر باعث گردید که جمعی شکل ابتدائی ماده را درورای اشکال فعلی محسوس آن دانند ونسبت باعتبار ظاهر اشیاء ومدرکات حسی شك کنند ومعتقد شوند که شکل مادهٔ اصلی ابتدائی تنها مادهٔ حقیقی میباشد وسایر اشکال واقعیت ندارد. (۵) ارسطو و رسالهٔ هی پیاس افلاطون .

(٦) کتاب نفس بخش اول . (7) Chaos . (۸) تزلر ج ۱ ص ۲۰٦ .

(۹) Eudème شاگرد ارسطو که دوقرن ونیم یاسه قرن پس از تالس میزیسته است . (۱۰) نقل از کتاب فلاسفهٔ مهندس یونان تألیف گاستون میلو G. Milhaud (ص ٦۱-٦۲) . (11) Pamphila . (۱۲) فلاسفهٔ مهندس یونان ص ٦۲-٦۳

(۱۵) فلاسفهٔ مهندس یونان ص ٦۴-٦۳ (۱٦) ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۸-۱۹۹ . (13) Hieronyme . (14) Rhodes .

(۱۷) مارتن Martin درمتفکران یونان تألیف Zeller (۱۸) عقیده برنت Burnet (فجر فلسفهٔ یونان ص ۴۲-۴۱) این است که چون راویان این خبر اشخاص معتبرند (هرودوتوس و کسنفانس) نمی توان آنرا بی‌اساس شمرد علت حقیقی کسوف وخسوف بر تالس وجانشینان او نامعلوم بود ولی پیش بینی آنها بدون دانستن علت حقیقی ممکن است و کلدانیان نیز این کار را میکردند . (۱۹) زلزله را نیز ظاهراً ازاین راه تبیین و تعلیل میکرد .

پیشوایان و بانیان تحقیقات طبیعی و علوم ریاضی در یونان شمرده میشوند و واسطهٔ میان یونانیان و ملل متمدن قدیم مشرق می باشند (۱)
نظریهٔ اونسبت به بقای نفس وصحت انتساب حکم و امثالی که از او دانسته اند محل تردید می باشد تـألیفاتی در علم نجوم و طبیعیات باو منسوب داشته اند ولی صحت نسبت آنها باو معلوم نیست بلکه محتملست که او هیچ ننوشته باشد (۲)

ثالسقیس. [لِ] یونانی تخمی است که بفارسی آنرا سپندان گویند چون دود کنند جمیع گزندگان بگریزند و بر گزندگی عقرب مالند نافع باشد (برهان) تخم سپندان، سفیداسفند. رشاد. حرف بابلی (تحفهٔ حکیم مومن و اختیارات بدیعی) . این نام در بعض نسخ ثالسفیس آمده است (بحر الجواهر)(۳) و در بعض نسخ ثالیفس و ثالیسقیس.

ثالع. [لِ] (ع) نعت فاعلی از ثلع .

ثالغ. [لِ] (ع) ثالع .

ثالم. [لِ] (ع) نعت فاعلی از ثلم .

ثالوث. (ع) آنچه مرکب از سه شده باشد || ثالوث اقدس ، اب و ابن و روح القدس در مذهب نصاری . اقانیم .

ثالیس. نام غلام ارسطو (۴) و نیز رجوع به ثالس شود .

ثالیقطرون. (۵) کزبرة الحبشة (۶) است . دیسقوریدس گوید که آن نباتیست دارای برگهای شبیه به برگهای کزبرة جز آنکه روی آنها مرطوب وچسبناک است وساقهٔ آن کوچک باشد. این نبات اغلب در دشت ها روید خاصیت آن خشک کردن و التیام زخمهاست و بهمین سبب آنرا در قروح مزمن معده بکار برند مؤلف گوید که جمعی بخطا تصور میکنند که این نبات همان رقعة الطالبیة است . (مفردات ابن البیطار) (۷)

ثام. [م م] (ع) نعت فاعلی از ثمّ.

ثامانیان. (۸) . نام سرزمینی جزء ایالت چهاردهم شاهنشاهی ایران هخامنشی (۹) .

ثامج. [مِ] (ع) نعت فاعلی از ثمج. آمیزنده .

ثامد. [مِ] (ع) نعت فاعلی از ثمد || ستور ریزه که علف خوردن گیرد .

ثامر. [مِ] (ع) نعت فاعلی از ثمر || غله ایست که آنرا لوبیا خوانند آبی که آنرا در آن پخته باشند حیض و بول را براند (برهان) لوبیا . دجر. || درختی که میوهٔ او رسیده باشد || درخت میوه ناک || گل باشکوفهٔ حماض که بفارسی ترشه است، ورنگ آن سرخ باشد .

ثامر. [مِ] نامی از نامهای مردان عرب ازجمله ، پدر عبدالله رئیس ترسایان معاصر ذونواس صاحب الاخدود (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۶۹).

ثامسطیوس. [مِ] (۱۰) خطیب وحکیمی از مفسرین کتب ارسطاطالیس . اوکاتب یولیانس مرتد (۱۱) بود . او راست شرح قاطیغوریاس (مقولات) ارسطو. تفسیر تمام انالوطیقای اولی درسه مقاله. تفسیر انالوطیقای ثانی . دوشرح بر کتاب الکون و الفساد ارسطوصغیر و کبیر . تفسیر بعض مواضع طوبیقا . بحثی راجع به بوئطیقا . شرح تمام کتاب السماء و العالم وآنرا یحیی بن عدی نقل یا اصلاح کرده است . تفسیر مقالهٔ لام کتاب الحروف (الهیات) ارسطو . تفسیر چند مقالهٔ کتاب اخلاق ارسطو . شرح تمام کتاب النفس ارسطو . کتاب الی یولیانوس فی التدبیر. کتاب النفس دردومقاله . رسالة الی یولیانس الملك. وهم ثامسطیوس اصول و کلیات (جوامع) مقالهٔ اول کتاب راجع به طبیعیات اسکندر افرودیسی راتفسیر کرده است دکتر لوکلرك در تاریخ طب عرب گوید مترجمین کتب ثامسطیوس بعربی یا سریانی حنین بن اسحق و اسحق بن حنین و ابوبشر متی و یحیی بن عدی بوده اند . شروح قاطیغوریاس اوراحنین بن اسحق شرح کرده. تفسیر انالوطیقای ثانی او را نیز بعربی ترجمه کرده اند زیرا که ترجمهٔ بلاطینی ازان در دست است که بی شك ازعربی نقل شده است. وابوالفرج (ابن العبری) گوید ثامسطیوس درنامهٔ خود بـه یولیانوس نوشت که تنوع ادیان در پیشگاه خدایان امری پسندیده است و با این گفته او را ازقتل و آزار مسیحیان بازداشت ... وظاهراً یحیی بن عدی شروح اوبر کتاب مابعدالطبیعهٔ ارسطو بعربی ترجمه کرده باشد چه ابن الندیم گوید آنرا بخط یحیی ابن عدی دیدم . (انتهی نقل باختصار) مؤلف نزهة الارواح آورده است که اودرمیان حکمای یونان روش معلم خود ارسطو را اختیار کرد و به سمت وزارت برقرار گردید و کتب استاد خودرا به بهترین و نیکوترین وجهی ترجمه کرد و بطوریکه شیخ ابوعلی رحمه‌الله تقریرات و شروح ثامسطیوس رابر سایرشروح ترجیح میدهدومعتبرمیداند(۱۲) ازثامسطیوس سی‌وپنج خطابه دردست است که بیست خطابهٔ آن دارای فوائد تاریخی و اجتماعی است . مولد اومیان سالهای ۳۱۰ و ۳۲۰ میلادی ووفات‌وی درحدود۳۹۵ در قسطنطنیه بوده‌است .
مآخذ . ابن‌الندیم ، کتاب الفهرست ص ۳۵۵ ابن‌ابی‌اصیبعة عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳ ، ۲۹ ، ۳۶ ، ۲۰۰ ج ۲ ص ۱۰۱ ، ۲۰۶ قفطی ، تاریخ‌الحکماء ص ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۱۰۷ ، ۱۷۲ ، ۱۷۴ ، ۲۴۵ ، ۳۰۰ ، ۳۲۳ ، ۳۵۶ .
ترجمهٔ شهر زوری ص ۱۹۱ کشف‌الظنون.

ثامسطیوس. طبیبی از یونان قدیم و یحیی نجومی زمان اورا فترت بین افلاطون و اسقلبیوس ثانی گفته است (۱۳) .

ثامغ. [مِ] (ع) نعت فاعلی از ثمغ .

ثامل. [مِ] (ع) شمشیری که از دیر صیقل نشده . منتهی‌الأرب . || بلد ثامل ، ای یحمل المقام . منتهی‌الأرب .

ثاملیه. [مِ ی یَ] آبی است اشجع را(منتهی‌الأرب)منسوب‌بست به‌ماء‌الاشجع بین الصراد و رحرحان . معجم‌البلدان .

ثامن. [مِ] (ع) نعت فاعلی‌ازثمن||هشتم.

ثامن‌الأئمه. [مِ نُ ل أ ءِ م مَ] لقب رضا علیه‌السلام .

ثامنه. [مِ نَ] (ع) تانیث ثامن . || یك‌جزء از شصت جزء سابعه وثامنه قسمت شده‌است به شصت تاسعه (فلك) ج ، ثوامن .

ثاموس. (کلمهٔ یونانی) مرزنجوش. رجوع به آذان الفار شود .تحفهٔ حکیم مؤمن .

ثامی. (ع) نعت فاعلی از ثَمأ .

ثامیطا. قفطی در تاریخ‌الحکماء درشرح‌حال ارسطو گوید (۱۴) : « وجدد بناء مدینة ثامیطا » و ظاهراً کلمهٔ ثامیطا تحریف اسطاغیرا (۱۵) باشدچنانکه‌درعیون‌الانباء‌ابن ابی‌اصیبعة‌نیز بدانصورت‌ضبط‌شده‌است(۱۶)

ثانسیا. در نسخهٔ چـاپـی تذکرهٔ ضریر انطاکی بجای ثافسیا آمده است و ظاهراً غلط کاتب است .

ثانط. [نِ] (ع) نعت فاعلی از ثنط .

ثانوی. [نَ] (ع) منسوب به‌ثانی||دومی.

---

(۱) فلاسفهٔ مهندس یونان ص ۶۵ (۲) بعض مورخین اسلامی مانند قفطی دربارهٔ ثالس اشتباهات کرده ودرشرح آراءاو راه خطا رفته اند . (۳) Cresson . (۴) عیون‌الانباء ج ۱ ص ۶۱ . (۵) Thalectrum (۶) Corandre d' Abyssinie
(۷) ترجمهٔ فرانسه ج ۱ ص ۳۲۹ (۸) Thamanes (۹) ایران باستان جلد دوم ص ۱۴۷۴ (۱۰) Thémistios
(۱۱) Julien l' oppostat.
(۱۲) کنزالحکمه ص ۱۹۱-۱۹۲ (۱۳) فهرست ابن‌الندیم وعیون الانباء ج ۱ ص ۲۳
(۱۴) ص ۳۲ (۱۵) Stagire. (۱۶) ص ۵۱

دومین ؛ عادت طبیعت ثانوی است .

ثانویه . [نَ ی یَ] (ع) تأنیث ثانوی .

ثانی . (ع) نعت فاعلی از ثَنی || دوم . دوّم . دویم || جفت || دوتا کننده || برگرداننده || پیچیده || اسم یکی از اقسام مروارید || هذا ثانی اثنین ، ای هو احداثنین (۱) همچنین است ثالث ثلاثة تاعشرة || فجر ثانی ، صبح دوم . و رجوع به فجر شود .

ثانی . جان‌ممی . متوفی ۹۹۵ ، اورادیوانی است بترکی .

ثانی . نام دوتن از شعرای عثمانی است

۱ - درعصر سلطان بایزید ثانی واودرحسن وجمال بی‌نظیر بوده است وازین بدویوسف ثانی می گفته‌اند ووی ازاین شهرت تخلص خود را گرفته است و اورا در جوانی یکی از دوستداران او از راه حسد بکشته است وازشعراوست :

دلربا لردلا بنم نه مدر

نوردیده‌م سرورسینه مدر .

۲ - ازشعرای دورهٔ سلطان مرادخان سوم وازطایفهٔ قول اوغلی اسلامبول می‌باشد واو تتبع اشعار شعراء ایران میکرد بالخاصه بدیوان امیرعلی شیرنوائی توجه داشت واو را دیوانی است و از جمله اشعار اوست :

کوکلم آتنی‌صوفی مجلا ایتسك اولمزمی

جمال یاری بویوزدن تماشا ایتسك اولمزمی .

ثانی . تخلص شاه‌عباس ثانی صفوی‌درشعر و این رباعی ازوست :

ازهجر توام بدیده خون میگردد

احوال دلم بی‌تو زبون میگردد

ای دوست اگر ترا به‌بیند ثانی

برگرد سرت به‌بین که چون‌میگردد .

ورجوع به عباس . . . شود .

ثانیاً . [یَ نَ] (ع) دوم بار || باز || دیگر || باردیگر . ددیگر || دوباره . || سپس .

ثانی اثنین [اِ نَ] (ع) دوم دو || یکی ازدو || دومی || مجازاً همتا . تالی تلو . نسخهٔ ثانی . عدیل . قرین . نائب‌مناب . قائم مقام . دیگرُم ؛ لنگه . دگر . دیگر || کنایه‌ازمثل‌ومانندونظیر . چرا که عدد دوم از مجموع دو عدد وبالضروره در ذات واکثر صفات مثل عدد اول‌خواهد بود (غیاث) .

ثانی‌خان . یکی ازشعرای فارسی گوی هندووازامراء دورهٔ همایون‌واکبرشاه هندی است و این بیت اوراست :

ای رسم تو آزار من‌وقاعده بیداد

بیداد ازاین رسم‌و ازاین‌قاعده فریاد .

ثانی سماوی . [سَ] اسم یکی از اقسام مروارید است .

ثانیة . [یَ] (ع) تأنیث ثانی || شصت یك از دقیقه واوقسمت میشود به‌شصت ثالثه (۲) (فلك) || از . درجهٔ دوم ، ازدرجهٔ ثانیه (اصطلاح طب) رجوع بدرجه‌شود . ج ، ثوانی . || شاةٌ ثانیة ، گوسفند که گردن کج کند بی علتی .

ثانیه‌شمار . [یَ شُ] عقربك خرد که ثانیه های دقیقه را در دستگاه ساعت معلوم کند .

ثاوة . [وَ] (ع) میش کلان‌سال || گوسفند لاغر || اندك باقی مانده از بسیار || ثَایه . ونیز رجوع به ثایه شود .

ثاوی . (ع) نعت از ثواء || فرودآینده || اقامت‌دراز کننده || مقیم ؛ بیابانی است‌خالی از هر ثاوی وانیس و ویرانه ایست تهی از هرساکن‌وجلیس (ترجمهٔ یمینی ص۴۵۳) .

ثاویة . [وِیَ] (ع) منسوب به‌ثاءحرف چهارم از حروف هجاء .

ثاهت . [هَ] (ع) حلقوم || آنچه جنبان‌باشد ازحلقوم . مَلاذة || بن‌دندان . || غلاف دل .

ثایب . [یِ] (ع) بادتند که پیش‌ازباران وزد . || بادسخت .

ثایر . [یِ] (ع) کینه کشنده .

ثایره . [یِ رَ] (ع) تأنیث ثایر . || هیجان ؛ امیر سیف‌الدوله بعدازسکون ثایرهٔ جنگ وخمود نایرهٔ حرب اورا امان داد . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۹) .

ثای گرچیش . [گَ] بفارسی‌هخامنشی نام یکی از سه ماه بهار . ایران باستان‌جلد دوم صفحهٔ (۱٤۹۹)

ثایة . [یَ] (ع) شوغای گوسفند . آغل گوسپندان و شتران در صحرا یا نزدیك خانه || سنگ توده ایست ت بقدر مرد نشسته که در صحرا سازند بر ی نشان || ثاوة .

ثادت . [ثَ . آ . دَ] (ع) فربهی .

ثالیل . [ثَ آ] . ج ، ثُوءلول . آژخها . ازخهاوآن‌را بهندی سه گویند (غیاث‌اللغة) زگیلها . || ثاليل‌لسان ، درشتی‌هائی که بربشرهٔ زبان است .

ثأب . [ثَ ْ] (ع) خمیازه کشیدن ، دهان‌دره کردن . آساکردن . فاژیدن . تثائب . تثاءُب .

ثاب . [ثَ آ] (ع) ثوباء ، خامیاز ، خامیازه . خمیازه . دهن دره . دهان دره . آسا . فاژ . باسك . کهنزه . بیاستو . هاك . فاژه . آهنیابه .

ثاءثاء . [ثَ ْ] (ع) کلمه ایست که بدان تکه را به گشنی دارند . کلمه‌ایست که بدان تکه را برای جهیدن برماده خوانند .

ثاءثاءة . [ثَ ْ ثَ ْ] (ع) فرونشاندن آتش را || خواندن تکه را || دفع کردن از کسی . بازداشتن کسی‌رااز کسی || دور کردن ازجای . بدورداشتن || فروخوردن غضب || سخن ثاناك گفتن || سیراب کردن‌شتران || تشنه کردن شتران . (از اضداداست) || سیراب شدن شتران || تشنه شدن آنها .

ثاج . [جِ ن] (ع) نعت‌فاعلی‌ازثجو . ثاجی . ج ، ثاجون و ثاجین .

ثاج . [ثَ ْ] چشمهٔ از بحرین بفاصلهٔ چند میلی آن || نام قریهٔ ببحرین (مراصد)

ثاج . [ثَ ْ] (ع) بانگ کردن گوسپند

ثاج . [ج ج] (ع) نعت فاعلی از ثجّ ، روان کننده .

ثاجی . (ع) ، نعت فاعلی از ثجو ، ثاج . ج ، ثاجون ، ناجین .

ثاءجیس . [ثَ اِ] یا ثاجیس نامی از نامهای یونانیان . و عنوان محاوره ایست از محاورات منسوب بافلاطون وموضوع آن فلسفه است . دربعض کتب اسلامی‌مانند کتاب الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ‌الحکماء قفطی و عیون‌الانباء نام این کتاب آمده است وناقدین عصر صحت‌انتساب آن را بافلاطون تردید کرده‌اند . (۳)

ثاد . [ثَ ءَ] (ع) سرمازده گردیدن || نمناك شدن وسرما رسیدن .

ثاد . [ثَ ا] و [ثَ آ] (ع) امرزشت || غورهٔ نرم از خرما || گیاه تازه و تر || مکان ناموافق || نم || سرما .

ثاد . [ثَ ءَ] (ع) نم || خاك نمناك || سرما .

ثاداء . [ثَ] (ع) کنیزك وزن گول . || ما انا ابن ثاداء ، نیستم عاجز . || پرستار .

ثادة . [ثَ دَ] (ع) زن بسیار گوشت .

ثئدة . [ثَ اِ دَ] تازه وپر گوشت ؛ فخذ ـ ثئدة ، ران پر گوشت .

ثاط . [ثَ ْ] جمع ثأطة .

ثئط . [ثَ ْ ع] ثئط لحم ، بدبو گردیدن گوشت || زکام زده شدن .

ثاطاء . [ثَ ْ] (ع) زن گول و درصفت داه مستعمل شود . (منتهی‌الارب) .

ثاططس . (٤) [ثَ اِ طِ ط ِ] ، ثااطاطس (یا) ثاطیطس . نامی ازنامهای مردان یونانی وعنوان یکی ازمحاورات اصیل افلاطون . موضوع آن بحث‌درعلم می باشد . درین کتاب افلاطون تعریف‌وحدفلسفه‌رابیان‌وتقریر کرده ونظیر تعریف اودر رسائل اخوان الصفانیز دیده میشود آنچه افلاطون درین محاوره راجع بفلسفه وفیلسوف گفته در کتاب ششم مدینة (۵) تکمیل شده‌است .

ثأطة . [ثَ ءْ طَ] (ع) لای و گل . گل سیاه وتر . و فی‌المثل ثاطةٌ مدت بماء ، یضرب للرجل یشتدّ حمقه فان‌الماء اذا زید علی ـ الحماة ازدادت فساداً || جانوری کوچك گزنده (منتهی‌الارب) ج ، ثأط .

ثالال . [ثِ ْ] (ع) آژخ‌ناك‌شدن‌تن . زگیل برآوردن

ثاللة . [ثَ لَ لَ] (ع) آژخ ناك شدن .

---

(۱) Alter ego. (۲) La seconde. (۳) Theages. (٤) Theatetos (Théétete). (۵) La rédublique .

ثاو. [ثَ ـ] (ع) سستی و نرمی و فروهشتگی

ثاودوسیوس. (۱) [ثَ اُ] اسکندرانی. از اطبائی است که کتب جالینوس را جمع و تفسیر کرده است او بردین مسیح بود (۲)

ثاودوسیوس. (۱) [ثَ اُ] این نام در عیون الانباء بصورت ثوذسیس الجاثلیق آمده است و ابن ابی اصیبعة دیدار و محادثهٔ او را با متوکل خلیفهٔ عباسی نقل کرده است (۳)

ثاو دوسیوس. (٤) [ثَ اُ]. از حکماء ریاضی یونان درقرن اول مسیحی است صاحب تصانیف مفید در ریاضی و هندسه. کتاب الاکر او درسه مقاله از بهترین کتب متوسط بین کتاب اقلیدس والمجسطی شمرده میشد. این کتاب رادرزمان احمد بن معتصم بالله عباسی وبامر او قسطابن لوقاالبعلبکی تاشکل خامس ازمقالهٔسیم ترجمه کرده و بقیه رادیگری ترجمه و ثابت ابن قرة حرّانی اصلاح کرده است (٥). دیگراز کتب او کتاب المساکن است دریك مقاله که آنرا نیزقسطابن لوقا بعربی نقل و یعقوب بن اسحق کندی شرح کرده است. (٦) دیگر کتاب اللیل والنهار یا کتاب الأیام واللیالی و یا کتاب فی اللیل والنهار در دومقاله (۷).

ثاو ذروس. [ثَ اُ ذُ] نام یکی از اجداد أبقراط طبیب مشهور یونانی است (۸)

ثاوفرسطس. [ثَ اُ فِ رَ طِ] (۹) یکی از شاگردان و دوستان ارسطاطالیس و بقولی برادر زاده یا خواهر زادهٔ او. وی در سال ۳۷۱ قبل از میلاد متولد شد وپس ازارسطاطالیس در مدرسهٔ او بنام لوقیا (۱۰) بتدریس مشغول گشت و کتب بسیار تألیف کرد که بعض آنهاتا کنون باقیست تألیفات او بیشتر درطبیعیات است ازمهمترین نوشته‌های او کتاب الآثار العلویه یك مقاله (۱۱) و کتاب الحس والمحسوس چهار مقاله (۱۲) و کتاب اسباب النبات که هردو را ابراهیم بن بکوس بعربی نقل کرده. کتاب ما بعد الطبیعه یك مقاله (۱۳) که یحیی بن عدی آن راازسریانی بعربی برده، کتاب الادب (۱٤) یك مقاله. کتاب فی المسائل الطبیعیه (۱۵) کتاب النفس یک مقاله. کتاب الی دمقراط فی التوحید. کتاب قاطیغوریاس که منسوب باوست و کتاب الأخلاق و شرح باری ارمیناس. واو عمری طویل یافت وسال وفات او معلوم نیست.

لوکلرك در تاریخ طب عرب گوید: عرب چندین کتاب ثاوفرسطس را می‌شناخته‌اند و چند کتاب او را ترجمه کرده اند معذلك نام او بسیار نادر درمتون و تألیفات عرب دیده میشود اینطور انتظارمیرفت که نسبت بکتاب احجار و کتاب نبات او امرجز آن باشدولی ذکر کتاب احجار در مؤلفات عرب بسیار قلیل آمده و از کتاب نبات هیچ جا نامی نمی‌بینیم و این بی‌شك بدان سبب است که ثاوفرسطس متوجه علم محض بود و عرب علم نبات‌را ازحیث عملی وخاصهٔ طبی مطالعه میکردند. در کتاب مفردات ابن بیطار سه‌بار از کتاب احجار نقل‌شده است... ابن الندیم در ترجمهٔ ابوالخیر بن سوار بن خمار آورده است که اومسائل ثاوفرسطس‌را بعربی‌ترجمه کرد بنا براین ظاهراً از کتب ثاوفرسطس بسریانی نیز چیزی نقل شده‌است. (انتهی-نقل باختصار)

مآخذ: کتاب الفهرست ابن الندیم. عیون الانباء ابن ابی اصیبعة. تاریخ الحکماء قفطی. نزهةالارواح شهرزوری. لو کلرك.

ثئوفرسطوس. [ثَ اُ فِ رَ]. رجوع به ثاو فرسطس شود.

ثئوفیل. (۱٦) [ثِ]. یاثوء فیل. اسقف انطاکیه، یکی از آباء کنیسه، مولداودراوائل مائهٔدوم میلادی ووفات او بسال ۱۹۰ میلادی است.

ثئوفیل. [ثِ]. یا ثوفیل. امپراطور بیزنطیا (۸۴۲-۸۲۹ میلادی) او در برابر حملهٔ خلفای عباسی به آن سرزمین مدتی مقاومت کرد لیکن آخر کارعموریه (۱۷) را از دست بداد.

ثاولوجیا (۱۸). [ثَ اُ] یااثولوجیا. علم الهی بمعنی اخص یا ربوبیت یا الهیات || کلام. علم کلام || نام کتابی است که از ملتقطات کتاب تاسوعات فلوطینس (۱۹) شیخ یونانی درحدودمائهٔ ششم میلادی تدوین شده وآنرا بارسطو نسبت‌داده‌اند. عبدالمسیح بن عبدالله الحمصی معروف به ابن ناعمه معاصر معتصم خلیفهٔ عباسی این کتاب را بنام مبامر بعربی نقل‌کرد و گویند که ابن‌سینا نیز آنرا در کتاب الانصاف خود که اکنون مفقود است شرح کرده لکن چون شیخ الرئیس در کتاب الشفا ابن ناعمه را تخطئه و کتاب اورا تحقیر کرده بنظر نمیآید که این‌دعوی درست باشد. برهیه گوید (۲۰) قسمت اول کتاب ثائولوجیا اقتباس از انئاد چهارم بند هشتم فقرات اول و دوم است قسمت دوم مقتبس ازانئاد چهارم بند چهارم فقرات یك تا چهار است قسمت سوم مأخوذ از انئاد چهارم بند هفتم و هشتم است قسمت چهارم نقل از انئاد پنجم بند هشتم فقرات یك تا چهار است قسمت پنجم منقول ازانئاد ششم بند هفتم فقرات یك و دو است قسمت ششم مأخوذ از انئاد چهارم بند چهارم فقرات سی‌ونه تاچهل‌وپنج است قسمت هفتم اقتباس از انئاد چهارم بند هشتم فقرات پنجم تا هشتم است قسمت هشتم حاوی‌دوقطعه یکی ازانئاد ششم بند هفتم فقرات یازده تاپانزده و دیگری از انئاد چهارم بند چهارم وپنجم میباشدقسمت نهم شامل دوقطعه است یکی مقتبس از انئاد چهارم بند هفتم فقرات یك تاچهار دیگری ازانئاد پنجم بند اول فقرات یازده و دوازده و قسمت دهم از انئاد پنجم بند دوم شروع شده بانئاد ششم بند هفتم‌فقرات دو تا یازده پایان می‌پذیرد بنا براین‌مترجم این کتاب مباحث چهارم و هفتم وهشتم انئاد چهارم و مباحث اول و دوم و هشتم انئاد پنجم ومبحث هفتم انئادششم‌را مورداستعمال قرارداده است و در مقدمهٔ این کتاب مجعول ارسطاطالیس، میگوید که‌غرض‌ازتألیف کتاب بیان تکوین‌علل اربعه است از خدا ولی در متن کتاب بهیچوجه منظور اصلی مصنف مورد توجه نیست و مثل اینست که نویسندهٔ مقدمه غیر از جامع منتخبات مذکور است. این کتاب‌مجعول‌قرنهامورد‌نظرومطالعهٔ بعض دانشمندان اسلامی‌بوده چنانکه فارابی آنرا تألیفی‌اصیل پنداشته ودرتألیف خودموسوم به کتاب الجمع بین رأیی‌الحکیمین افلاطون الالهی وارسطوطالیس‌بآن‌استشهادمیکند. (انتهی).

کتاب ثائولوجیا در حاشیهٔ کتاب قبسات در طهران چاپ شده است.

ثاؤن. [ثَ اُ]. (۲۱) ازمردم شهرازمیر او دراوائل مائهٔ دوم میلادی میزیست وپیرو

(۱) Theodose.

(۲) عیون‌الانباء ج ا ص ۱۵۳ . (۳) عیون‌الانباء ج ا ص ۱۹٤ .

(٤) Theodosios ou Théodose de Tripoli ou Théodose de Bithynie.

(٥) رجوع شود بتاریخ الحکماء قفطی ص۱۰۸ والفهرست ص ۳۷٦ (٦) و این کتاب درسال ۱۳۰٤ قمری درطهران بچاپ سنگی رسیده است. (۷) این کتاب درسال ۱۳۰٤ قمری درطهران بچاپ سنگی رسیده است. (۸) عیون الانباء ج ۱ ص ۳٤

(۹) Theophrastes. (۱۰) Lycée. (۱۱) La Méteorologie. (۱۲) La sensation et les choses sensibles. (۱۳) Métaphysique. (۱٤) Les caractères.

(۱۵) رجوع شود بکتاب الجماهر ابوریحان بیرونی ص ۲۵۸

(۱٦) Théophile. (۱۷) Amorium. (۱۸) Théologie. (۱۹) Les Ennéades de Plotin.

(۲۰) Bréhier, la Philosophie au Moyen - âge. (۲۱) Théon de Smyrne.

مذهب افلاطون بود. او راست کتابی مقدماتی درریاضیات برای تسهیل فهم کتب افلاطون. ثاؤن نسبت بافلاطون تعصب میورزید وباین سبب او را ثائون متعصب می نامیدند و از کثرت شیفتکی بآراء افلاطون کتابی بنام مراتب کتب افلاطون و اسماء تصنیفات او تألیف کرد (١) ومقولات ارسطو را شرح کرده وازوست: شرح قاطیغوریاس بسریانی وعربی .

ثاؤن. [ثَ اُ](٢) اسکندرانی. مهندس مشهور ازاهل اسکندریهٔ مصر. او پس از بطلمیوس میزیست . تصانیف وی درقدیم متداول بود و ازجملهٔ تالیفات وی کتب ذیل است : کتاب العمل بذات الحِلَق. کتاب جداول زیج بطلمیوس المعروف بالقانون المسیّر. کتاب العمل بالاُصطرلاب . کتاب المدخل الی المجسطی و او را رصدی است قبل از هجرت به ٩٢١ سال. وابوریحان بیرونی در آثارالباقیه اززیج او نقل کرده است(٣) ابن ابی اصیبعه(٤) درذکر تالیفات ابوالحسن ثابت بن قره کتابی بنام کتاب فیما أغفله ثاؤن فی حساب کسوف الشمس والقمر نام برده است ولی معلوم نیست که این ثاؤن همان صاحب ترجمه است یاجز او ونیز همان مولف (٥) درضمن ذکر فلاسفهٔ قدیم ثاؤن را درردیف فیثاغورس وانکسیمانس وانباذقلس نام برده است. درتاریخ الحکماء قفطی نام دو حکیم یکی ثاؤن و دیگر فنون بادوترجمهٔ نزدیك بیکدیگر آمده است و این اشتباهی است وتحریف کتابتی منشاء آن بوده است(٦)

ثای. [ثَ ْ](ع) شکافته شدن . تباه شدن|| بازشدن درزمشك || سوراخ شدن مهره || مجروح گردیدن || کشته شدن و مانند آن || نشان زخم .

ثای. [ثَ ْ] . نام محلی است و گاه بصورت تثنیه ثائیان گویند (مراصد الاطلاع) .

ثئیل. [ثَ] رجوع به ثیل شود .

ثبّ. [ثَ ب ب] (ع) نشستن با تمکین ووقار.|| ثبّ امر، راست وتمام گردیدن کار.

ثبات. [ثَ] (ع) قرار . استقرار . برجای بودن . برجای ماندن . قرار گرفتن. ثبوت. توطد. پایداری؛ استواری. استوارشدن. قیام (ازمنتخب بنقل غیاث) بقا. دوام. پابرجائی. پافشاری. ایستادن (زوزنی) سکون: واگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی . . . خللی افتادی بزرگ (بیهقی) . وعبدالله بیرون آمد لشکرخویش رابیافت پراکنده . . . مگرقومی که ازاهل و خویش او بودند که باوی ثبات خواستند کرد (بیهقی ص ١٨٧)

گه وقار و گه جوددست وطبع تراست
ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح .
(مسعود) .

آنم به ثبات و وفا که دیدی
درچهره وقامت اگر جز آنم .
(مسعود) .

باز درعواقب کارهای عالم تفکری کردم تا روشن گشت که نعمتهای اینجهانی چون روشنائی برق است بیدوام وثبات . (کلیله)
کار ها مستقیم است و پسر کاکو واصحاب اطراف آرمیده وبرعهد ثبات کرده (بیهقی ص ٢٦٣) و ثبات بر عهد و میثاقی که باسلطان داشت درسابق الاَیام فرامی نمود. (ترجمهٔ یمینی ص ١٣٣) با آنچه ملك عادل انوشیروان کسری بن قبادرا سعادت ذات . . . وثبات رای . . . حاصل است می بینم که کار های زمانه میل بادبار دارد (کلیله). ارکان وحدود آنرا به ثبات حزم ونفاذ عزم چنان مستحکم واستوار گردانید که چهارصد واند سال بگذشت . . . (کلیله) . ثبات عزم صاحب شرع بدان پیوست ... (کلیله). وآن را ثبات عزم وحسن عهد نام نکنند . (کلیله) .

همی تاخت تاپیش آب فرات
ندید اندر آن پادشاهی ثبات.
(فردوسی).

ای پادشاه مشرق ومغرب ثبات تو
بر تخت پادشاهی سالی هزار باد.
(مسعود).

||و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: هوعدم احتمال الزوال بتشکیك المشکك . و قیل هوالجزم المطابق الذی لیس بثابت وهو تقلید المصیب . کذا فی شرح العقاید و حواشیه فی بیان خبرالرسول .

||ثبات خواهش، پایداری اراده وعزم : بیعت کردم بسید خود. . . ازروی اعتقاد وازته دل براستی نیت واخلاص درونی وموافقت اعتقاد و ثبات خواهش(بیهقی ص ٣١٥) ||ثبات عزم، زماع. ||ثبات قدم، استقامت، پایداری:

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم ازسفله مجوی.
(حافظ).

||ثبات کردن ، پایداری کردن: خوارزمشاه میمنهٔ خودرا سوی میسرهٔ ایشان فرستادنیك ثبات کردند دشمن سخت چیره شد (بیهقی) . احمد ثباتی کرد وبزدندش اورا وبهزیمت رفت. (بیهقی ص ٤٤١). اگرسلطان بفراورود همانا ایشان ثبات نخواهند کرد (بیهقی ص ٦١٩) ||ثابت شدن وپایدار ماندن مداومت کردن. مواظبت کردن: باخود گفتم اگر بردین اسلاف بی ایقان وتیقن ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت می نماید (کلیله). ||ثبات ورزیدن، پای داشتن ومقاومت کردن .

ثبات. [ثِ] (ع) بندبرقع || تسمه ومانند آن که بدان پالان را بندند . دوالی که پالان بدان استوار کنند .

ثبات. [ثُ] جِ ثُبة .

ثبات. [ثُ] (ع) دردی که آدمی را از حرکت بازدارد . داءُ ثبات ، دردی عاجز گرداننده ازحرکت .

ثبات. [ثَ ب ب] (ع) آنکه درردوائر و ادارات دولتی وشرکتها وتجارتخانه ها به امر ثبت اشتغال دارد .

ثبات. [ثَ] میرمحمد عظیم یکی ازشعراء هندوستان پسرمیرمحمد افضل متخلص بثابت مولد اوبسال (١١٢٢) دراللهآباد ووفات وی بسال (١١٦١) بوده است وازاشعار اوست :

بخت بدگر برد از کوی توام سوی بهشت
برسم ازحور که آن سایهٔ دیوار کجاست.

ثباتت. [ثَ تَ] (ع) ثبوت || شجاع و دلاور گردیدن|| ثابت عقل شدن. ثابت رای شدن || بیماریئی که زمن کند واز حرکت باز دارد .

ثباج. [ثِ] . کوهی است به یمن .

ثباج. [ثَ ب ب] . موضعی است درشعر. (مراصد الاطلاع) .

ثبار. [ثِ](ع) برثبار امربودن، به برآمدن کار نزدیك بودن .

ثبار. [ثِ] . موضعی است برشش میلی خیبر .

ثبازریطوس. معجونی است که دردردهای هائجه سود دارد .

ثباش. [ثُ] . ازاعلام است .

ثباط. [ثِ] . جِ ثَبِط.

ثبان. [ثِ](ع) ثبن . ثبین|| درنوشتن عطف جامه و دوختن آن.||در دامن چیزی کرده دربر گرفتن || فراهم آوردن نیفهٔ ازار را ازپیش. (منتهی الارب). || دامن بردوختن .(تاج المصادربیهقی) .|| آوند انبان.||زنبیل || هروعائی که درآن چیزی کنند وبجائی برند.|| بهردو دست گرفتن دامن را .|| رجوع به ثبنة شود .

ثبان. [ثُ ب ب] از اعلام مردان عرب ازجمله پدر سعید بن ثبان او محدث است .

ثبت. [ثَ] (ع) قراردادن، برجای بودن ، ثبوت . استواری . پایداری ||حجت. دلیل. برهان. بینة . سلطان.|| نوشتن.|| مهر توقیع

(١) الفهرست ص ٢٥٥ . قفطی مصنف این کتابرا بغلطلیلون نامیده است ص (٢٦٨)
(٢) Théon d' Alexandrie
(٣) آثارالباقیه ص ١٠ و ص ٢٨ . (٤) ج ١ ص ٢٢٥ . (٥) ج ١ ص ٣٦. (٦) قفطی ص ١٠٨ و ص ٢٦٧ .

|| نعت فاعلی از ثبات وثبوت || مرد معتمد || مرد دلاور و قائم برجای وثابت رای || مرد ثابت‌دل|| مرد ثابت زبان وقت‌خصومت وجز آن || وثبت اگرچه مصدر است گاهی بمعنی مفعول‌هم میباشد چنانکه ثبت بمعنی قرارداده شده و نوشته شده و مرقوم میآید (غیاث). نوشته : وآن شعرها که خواندند همه دردواوین ثبت است (بیهقی ص ۲۷۶) || استوار . ایستاده برجای مانده || ثبت آمدن ، نوشته شدن :

ظلم کم کن برتن‌خود تا که ثبت ازدست‌دین
آید اندر نامهٔ عمرت وهم لایظلمون .
(سنائی).

ثبت برداشتن ، صورت برداشتن (۱) ، سیاهه برداشتن . || ثبت کردن ، اثبات ، نوشتن ، نامها اینجا ثبت کنم تا برآن واقف شده آید . (بیهقی) .عتبی میگوید و آن رسالهرا باشارت سلطان در ضمن شرح حال امیرنصر ثبت کردم(ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۲) رجوع به تقیید کردن وتعداد کردن شود .

ثبت اسناد . [ث ت ِ اَ] ادارهٔ ثبت اسناد ادارهٔ که بدانجا اسنادعقود وایقاعات را در دفاتر رسمی دولتی نویسند . تاحجت‌باشد|| مباشر ثبت ،انکس که شغل ثبت اسنادیااملاک ورزد . ثبات. شروطی . چك‌نویس . صکاك.

ثبت. [ث َ ب َ](ع) ثبات وقیام؛ له ثبت عندالحمله ||دلیل.حجت؛لاأحکم بهذاالابه ثبت.||مرد ثقه،فلان ثبت من الاً ثبات وآن مجازاست چنانکه گویند ، فلان حجة آنگاه که او درروایت ثقه باشد . اقرب الموارد . و در اصطلاح درایة ، یقال، و اعلی مراتب التعدیل ثقة. و قد یؤکد بالتکریر و اضافة ثبت و ورع و شبههما ممّا یدل علی علو شأنه . ثم عدل ، ضابط ، او ثبت او حافظ او متقن او حجة . (درایة تألیف حسین ابن عبدالصمد الحارثی الهمدانی صفحهٔ (۱۸۸) ج ، اثبات . رجوع به متقن شود .

ثبت . [ث ب ِ ب] در اصطلاح درایه رجوع به متقن شود .

ثبة. [ث ُ ب َ](ع)میانهٔ حوض که آب درآن گردآید || جماعت و گروه دلاوران . ج َ ، ثبات و ثبون .

ثبثب. [ث َ ث َ](ع) ثب درهمهٔ معانی آن (منتهی الارب) .

ثبج. [ث َ](ع)تعمیه کردن دربیان چیزی .

ثبج . [ث َ ب َ](ع)میان کتف و پشت|| میانهٔ هرچیز؛ ثبج بحر، میانهٔ دریا ومعظم بحر ||سینهٔ سنگخوار یعنی سینهٔ اسفرود||مرغ حق، شب آهنگ . ||مرغی است || ج ، اثباج .

ثبج . [ث َ ب َ] نام یکی ازپادشاهان یمن گویندواوازقوم خوددفاع نکردتامغلوب شدند.

ثبجاء . [ث َ] تأنیث اثبج ، زن پهن پشت یابرآمده پشت. || زن‌بزرگ شکم .

ثبجاره. [ث ِ ر َ].(ع) مغاکچهٔ که آنرا آب ناودان کنده باشد .

ثبجة. [ث َ ب َ ج َ] . (ع)متوسط میان جید وردی . نه خیاره ونه رذالة .

ثبر. [ث َ](ع)منع. بازداشتن.تثبیر.||بدرنگ وبطوء داشتن || حبس|| تثبیر. لعن||طرد. || ثبرقرحه ، سرباز کردن‌ریش. || آماس کردن ریش .

ثبر. [ث ُ] . (ع)راندن|| ناامید کردن. || بازگشتن آب دریا ، جزر ، مقابل مد(۲).

ثبر. [ث ُ] ریگزارهائی‌است در بلادبنی نمیر. (مراصدالاطلاع).

ثبراء . گویند کوهی است در شعر ابی - ذویب . (مراصد الاطلاع) . و گفته اند درختی‌است .

ثبرات . [ث َ ب َ] ج ِ ، ثبره .

ثبرة. [ث ُ ر َ](ع). انبار غلهٔ پاك کردهٔ درخرمن .

ثبرة. [ث َ ر َ].(ع) زمین نرم || مغاکچه درزمین وچاهك در چیزی || خاکی مانا به آهك. ج ، ثبرات .

ثبره . [ث َ ر َ] آبی‌است در وسط وادی درديار ضبة و این وادی را شواجن گویند ||یوم ثبره ، نام یکی‌از جنگهای‌عرب است. (مراصد الاطلاع) .

ثبط. [ث] و [ث َ ب َ](ع) ثبط ازامر، بازداشتن‌ازکاروبرتأخیرودرنگ‌داشتن کسی را.|| آماسیدن ، چنانکه لب || . سست و گران‌بارشدن || ثبط برامری، واقف کردن برکاری .

ثبط. [ث َ ب ِ] .(ع) احمق‌درکارخود|| مرد ضعیف|| مرد گرانبار || اسب گران و سست . ج ، اثباط . ثباط .

ثبطه . [ث َ ب ِ ط َ] تأنیث ثبط .

ثبق . [ث َ] .(ع)بسیار آب شدن وتیزرو گردیدن جوی||ثبق عین ، زود اشك شدن چشم .

ثبل. [ث ُ]و [ث َ ب َ](ع) بقیهٔ‌چیزی‌در ته آوند و غیرآن .

ثبن . [ث َ](ع) ثبان ||درنوشتن عطف جامه و دوختن آن || دامن بردوختن || فراهم‌آوردن نیفه ازار را ازپیش. خبن.|| در دامن چیزی کرده در بر گرفتن .

ثبن . [ث َ ب َ] ج ِ ، ثبنة .

ثبنة. [ث ُ ن َ].(ع) ثبن . ثبین . ثبان . دامن جامه و مانند آن که درآن خرما و جزآن کرده در بر گیرند || آنچه در کش گرفته شود|| ج ، ثبن .

ثبنة . [ث َ ب ِ ن َ]موضعی است .

ثبوت . [ث ُ] . (ع) ایستادن . برجای ماندن. بروك . تبراك . قرار گرفتن. || استوارشدن. پایداری . استقرار||مداومت. ||مواظبت.||ثابت‌شدن.تحقق.||حکم بوجود نسبت .|| تثبت. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : نزداشاعره با لفظ کون و وجود مرادف باشد و نزد معتزله اعم از کون است وشرح آن در ذکر لفظ کون بیاید هم چنین درذکرلفظ معلوم دربن‌باب بیاناتی ایراد شود . و نیز اطلاق بروقوع و ایقاع نسبت شود. وشرح آن نیز درلفظ نسبت گفته آید. (انتهی).|| به‌ثبوت‌رسانیدن، درست کردن .

ثبوتت. [ث ُ ت َ] (ع)ثباتت|| شجاع‌و دلاور گردیدن|| ثابت رأی شدن .

ثبوتی . [ث ُ] . مقابل سلبی. یطلق‌علی مالایکون السلب جزء من مفهومه وعلی ما من شأنه الوجود الخارجی وعلی‌الموجود الخارجی . ویرادف الثبوتی الوجودی . و یجیء فی محله . || رجوع به‌اثباتی شود .

ثبوتی . [ث ُ] شاعری‌است‌واورا دیوانی است‌بترکی‌وی‌اشربه‌ومعاجین دربازارقرامان قسطنطنیه میفروخته است .

ثبوتیه . [ث ُ ی َ] تأنیث‌ثبوتی. مقابل سلبیه ؛ صفات‌ثبوتیه . رجوع‌به اثباتی شود .

ثبور. [ث ُ](ع)هلاکی. عذاب. || زیان ، خسران.||بازداشتن||زیان کشیدن || هلاك گردیدن|| هلاك گردانیدن. هلاك کردن. کسی‌را || رسیدن سختی و بدی|| واهلاکا گفتن (غیاث) ویل‌وای!:

بانك میزد واثبو را واثبور
همچو جان کافران درقعر گور.
(مولوی) .

ویل . وای :

آن چنان کاندر زمستان مرد عور
اوهمی لرزید و میگفت ای ثبور .
(مولوی) .

مولوی در شعر ذیل ترکیب نان ثبور را بمعنی حق ناشناس آورده است :

از برای آب جو خصمش شدند
آب کور و نان ثبور ایشان بدند .

|| زفیر ، زفره .

ثبون. [ث ُ](ع)ج ، ثبة .جماعات متفرقه .

ثبة. [ث ُ ب َ](ع)جماعت. گروه . گروه مردم ||گروه دلاوران|| میانهٔ حوض که در آن آب گردآید ، ج ، ثبات . ثبون .

ثبیت . [ث َ] نعت از ثبات و ثبوت||مرد دلاور || مرد ثابت عقل || اسب سبك وتیز

(1) Inventorier . (۲) Enregistrement .

روا|| ایستاده . برجای مانده . قرار گیرنده .

ثبیت . [ثَ] از اعلام است .

ثبیت . [ثُ بَ] ابن کثیر. محدث است.

ثبیته . [ثُ بَ تَ] بنت ضحاك .صحابیه است یا آن نبیته بنون است. (منتهی الأرب).

ثبیته . [ثُ بَ تَ] بنت یعار . صحابیه است .

ثبیته . [ثُ بَ تَ] بنت حنظلة اسلمیة. تابعیه است .

ثبیتی . [ثُ بَ] منسوب است به ثبیت که جدابوالحسن احمد بن محمدبن ثبیت قاضی شیراز باشد . (سمعانی) .

ثبیر . [ثَ] کوهی است بظاهر مکه و از قلل این کوه است ، ثبیرالأثبرة . ثبیرالأحدَب. ثبیرالأعرَج . ثبیرالخضراء . ثبیرالزنج . ثبیر غینی . ثبیرالنَّضع :

نجنبد زجا ای پسر چون درخت
بیاد سحر گاه کوه ثبیر .
(ناصرخسرو).

یکی سفینه زعلمش هزار بحر محیط
یکی دقیقه زحلمش هزار کوه ثبیر .
(رضی نیشابوری).

ولقد کان علیه عمره
عدل رضوی و ثبیر وحضن .
(قثم بن عباس - عیون الانباء)

اصمعی گفته است : ثبیر اعرج مشرف بمکه است به برسوی حق الطارقتین و ثبیر غینی در حراءاست. (مراصدالاطلاع) .
|| آبی است بدیار مُزینَه ورسول ص آن را بقطیعه شریس بن ضمره داد ونام اورا بشریح بگردانید .

ثبیر الاثبرة . [بَ رُ ل أَ بِ رَ] رجوع به ثبیر شود .

ثبیرالاحدب. [ث رُ ل أَ دَ]رجوع به ثبیر شود .

ثبیر الاعرج.[ثَ رُل أَ رَ] . رجوع به ثبیر شود .

ثبیر الخضراء. [ثَ رُ خَ] .رجوع به ثبیر شود .

ثبیر الزنج . [ثَ رُ ز زَ] . رجوع به ثبیر شود .

ثبیر النضع . [ث رُ ن نَ] . رجوع به ثبیر شود .

ثبیرغینی . [ثَ رُ غَ نا .] . رجوع به ثبیر شود .

ثبیری.[ثَ ی ی] منسوب است به ثبیر . (سمعانی) .

ثبین . [ثَ] . رجوع به ثُبنه وثبان شود .

ثبیه. [ثُ بَ ی یَ] (ع) تصغیر ثُبَة ویا آن ثویبه است .

ثت. [ثَ ت ت] (ع) شکاف در زمین و سنگ || شکافتن زمین|| عیبی در آرامش بازنان . ج ثتوت .

ثتا. [ثِ] در یونانی نام حرف ث باشد وصورت آن این است : Θ θ

ثتانه . [ثُ نَ] . موضعی است در شعر . و ثبانه هم روایت شده است و آن در شعر زیدالخیل است (مراصدالاطلاع) .

ثت گوش [ثَ تَ گوش َ] (ساتاگید) ناحیه ایست از شاهنشاهی ایران در جنوب باختریش (باختر) وآن افغانستان مرکزی است که تقریباً ازهرات تاحوالی سند باشد. ایران باستان ص ۱۴۵۲

ثتم . [ثَ](ع) انداختن زن بچهٔ شکم خود را || تباه کردن || ثتم زن خرز خویش را ، تباه کردن اومهره های خود را : ثتمت المراةُ خرزها. یعنی فاسد کردزن مهره های خودرا .

ثتن . [ثَ تَ] (ع) گنده شدن و بوی گرفتن(گوشت). || گنده شدن بن دندان وبدبو وفروهشته گردیدن آن .

ثتن . [ثَ تِ] (ع) گنده .

ثتنه. [ثَ تِ نَ](ع) تانیث ثَتِن. لثهٔ ثتنه ، لثهٔ بوی گرفته و گنده شده و فروهشته گشته .

ثتی . [ثَ ی] و [ثَ تا](ع) پوستهای خرما یا خرمائی که تباه شده از درخت فرو ریزد و خرمای ردیّ . || ریزهٔ کاه وهرچیز ریزه که بدان غراره ها پر کنند .

ثج.[ثَ جج] (ع) روان شدن آب|| روان کردن آب و خون قربانی و جز آن . آب ریختن . شریدن آب .

ثجات . [ثَ ج ج] .ج ِ ، ثجهّ .

ثجاج.[ثَ جج](ع) فروریزنده. ریزان . روان شونده سیّال : چون بحرمواج و سیل ثجاج ببلخ آمد. (ترجمهٔ یمینی ص۲۶٤) ، بردفع و انتقام چون برق و هاج و سیل ثجاج اندرونی ازانتقام مشحون با لشکری از قطارباران افزون . جوینی .

ثجر.[ثَ]|| (ع) آمیختن ثفل خرما باچیز دیگر||خرمارابکنجارهٔ غورهٔ خرما آمیختن. وآن در حدیث است || روان کردن (آب وجزآن) .

ثجر.[ثُ](ع) ـِ ج، ثجره .

ثجر . [ثَ] آبی است نزدیک نجران یا مابین وادی القری و شام ||آبی است از بنی القین ابن جسر درجوش(معجم البلدان).

ثجر.[ثَ ج ِ]و[ثَ جَ](ع) سطبر. پهناور.

ثجر.[ثُ جَ](ع)جماعتهای متفرقه||تیرهای پهناور سطبر بیخ .

ثجره. [ثُ رَ](ع) میانهٔ سینه یا اعلای آن|| گرداگرد مغاک چنبر گردن|| بروت شتر || پارهٔ پریشان از گیاه وجز آن||میان وادی و فراخی آن . ج ، ثُجر.

ثجل . [ثُ] ج ِ ثَجلاء وأثجل .

ثجل. [ثُ] موضعی است به شقّ عالیه (مراصدالاطلاع).

ثجل . [ثَ جَ] (ع) اَثجلّ گردیدن .

ثجلاء . [ثَ] مونث اثجل || زنی که شکمش کلان و فراخ باشد یا زن بر آمده تهی گاه || توشه دان فراخ . ج ، ثجل .

ثجلة. [ثَ لَ] و [ث ُ لَ](ع) کلانی وفراخی شکم ||بزرگ شکم شدن - فراخ شکم شدن .

ثجم.[ثَ] (ع) زود باریدن ودوام گرفتن باران || زود باز داشتن از چیزی .

ثجم .[ثَ جَ](ع)زود بر گردیدن .

ثجن.[ثَ]و[ثَ جَ](ع)راه درزمین سخت وسنگستان .

ثجو . [ثَ](ع) (خاموش گردیدن .

ثجوج.[ثُ] و [ثَ](ع) ثجّ. ثجیج . روان شدن آب وخون به نیرو (تاج المصادر - بیهقی) .

ثجه.[ثَ ج جَ](ع) مرغزاری که در آن استخرها و آبگیرها باشد . ج ، ثجات .

ثجه . [ثُ ج جَ] ازنواحی یمن است در هشت فرسخی جند وهشت فرسخی سحول . (مراصدالاطلاع).

ثجیج.[ثَ](ع) ثج . ثجوج . ریخته شدن آب وخون به نیرو. (تاج المصادر بیهقی) . || روان شدن آب وخون وجز آن||سیلاب که توجبه باشد||فروریزنده.||روان شونده.

ثجیجه.[ثَ جَ](ع)مسکهٔ شیر که بردست ومشك چسبد.

ثجیر.[ثَ](ع) کنجاره. ثفل||تکس خرما و انگور. هسته و استخوان انگور.(دهار.) دانهٔ انگور. مهذب الاسماء || در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است : لای چیزهای افشرده است(۱) وقوتش متوسط است مابین عصاره و جرم آن چیز وازمطلق ثجیر مرادلای آب انگور است و آن قابض و ضمادش با نمك جهت ورم حار وورم صلب و ورم پستان و حقنهٔ او جهت قرحهٔ امعاء و اسهال مزمن و سیلان رطوبات رحم و آشامیدن برشته کردهٔ اوبادانه های انگور که درویافت شود جهت قرحهٔ امعاء و تقویت معده و اسهال بغایت نافع است .

ثجیره.[ثَ رَ](ع) ثفل هرچیز که فشرده یا کوفته و آب یا روغن آن گرفته باشند . کنجاره .

(۱) Marcs. résidu . Lie. sédiment.

ثحثاح. [ثَ] (ع) سریع وشتاب (منتهی الأرب).

ثحثحه. [ثَ ثَ حَ] (ع) آوازی که در او گرفتگی باشد نزدیک کام. || آواز گرفته.

ثحج. [ثَ] (ع) سخت کشیدن چیزیرا.

ثحف. [ثِ] و [ثَ حِ] (ع) دارای راهها (درشکنبه) که گوئی طبقات سرگین است. ج، اثحاف.

ثخ. [ثُ] (ع) خمیرترش. خمیرمایه. مایه.

ثخانت. [ثِ نَ] (ع) ثخونت. ثخن. سطبر وسخت گردیدن || استوار شدن.

ثخب. [ثَ] کوهی است به نجد بنی کلاب را ونزدیک آن کوه کان زروکان مهرهٔ سپید است.

ثخذ. [ثَ خِ] صورت وجلهٔ هفتم از صور وجل هفت گانهٔ حروف جمّل.

ثخرط. [ثِ رِ] گیاهی است.

ثخطع. [ثَ طَ]. نامی از نامهای مردان عرب.

ثخن. [ثِ خَ] (ع) ستبرنا. ستبرا. سطبرا. سطبری. قطر. ضخامت. حجم. دبز. کلفتی. هنگفتی. لکی. گندگی. غلت || غلظت || سختی. || ثخانت. ثخونت. سطبر و سخت گردیدن || صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ثخن. بالخاء المعجمه سطبر شدن. کما فی بحرالجواهر و فی کنز اللغات. ثخن سطبری وثخین سطبر وعندالحکماء هوالجسم التعلیمی وهوحشو یحصره سطح اوسطوح. ای حشو یحیط به سطح واحد کمافی الکرة. اوسطوح ای اکثر من سطح واحد سواء کان سطحان کما فی المخروط المستدیر اوسطوح کما فی المکعب. و بالجملة ففی السطح اوالسطوح شیئان. احدهما الجسم الطبعی المنتهی الی السطوح. و ثانیهما البُعد النافذ فی اقطاره الثلاثة الساری فیها الواقع حشوها وهوالجسم التعلیمی والثخن. فان کان الثخن نازلاً ای آخذاً من فوق الی اسفل یسمّی عمقاً کما فی الماء. و ان کان صاعداً ای آخذاً من الاسفل الی فوق یسمی سمکاً کما فی النبت. وقد یطلق علی الثخن مطلقا سواء کان نازلاً اوصاعداً والبعض عرف الثخن بانّه حشومابین السطوح و فیه انّه منقوض بالکرة اذ لیس له سطوح الّا ان یقال یبطلان الجمعیة بدخول لام التعریف. وفی الطّوالع: المقدار ان انقسم فی الجهات الثلاث فهوالجسم التعلیمی. والثخین والثخن اسم لحشو مابین السطوح. فان اعتبر نزولاً فعمق. وان اعتبر صعوداً فسمك. انتهی. قال السید السند فی حاشیته: اعلم ان الجسم التعلیمی اتمّ المقادیر ویسمی ثخناً، لانه حشو مابین السطوح وعمقاً اذا اعتبر النزول لانه ثخن نازل وسمکا اذا اعتبر الصعود فانه ثخن صاعد. هکذا فی شرح الملخص. فعلم ان الجسم التعلیمی لایسمی بالثخین. اذ معناه ذوالثخن. و عرفه بحشو مابین السطوح وهو نفس الجسم التعلیمی. فلو اطلق علیه الثخین لکان الجسم التعلیمی ذاجسم تعلیمی. و توجیه ما قال ان یحمل الحشو علی المعنی المصدری اعنی التوسط فیکون الجسم التعلیمی ذاتوسط. انتهی. وفی شرح الاشارات و حاشیة المحاکمات فی بیان انّ للجسم ثخناً متصلاً، ما حاصله انّ الثخن مقول بالاشتراک علی حشومابین السطوح وعلی الامر الذی یقابله رقة القوام وهوغلظ القوام وهوایضا حشومابین السطوح لکنه صعب الانفصال و کذا الثخین مقول بالاشتراک علی ماهو ذوحشو بین السطوح وهو فصل الجسم التعلیمی یفصله عن الخط والسطح وعلی ما یقابل الرّقیق من الاجسام وهوالغلیظ. فان قلت الجسم التعلیمی حشو مابین السطوح و ذوالحشو انّما هوالجسم الطبیعی. قلت المراد من الحشو المصدر ای التخلخل والتوسط فالمتخلخل والمتوسط هوالجسم الطبعی ولذا حمل ایضاً علی غلظ القوام. لاعلی الغلیظ.

ثخن. [ثُ خُ] جمع ثخین. (منتهی الأرب)

ثخونت. [ثُ نَ] (ع) سطبر و سخت گردیدن. ثخانت. ثخن.

ثخین. [ثَ] (ع) سطبر وسخت || محکم || غلیظ || حلیم. بارزانت. رزین || مردی ثخین السلاح، مردی باسلاح وبعضی گفته‌اند یقال للاعزل الذی لاسلاح معه، اعزل ثخین، مرد بی‌سلاح. || ثوب ثخین النسج، جامهٔ سطبر باف. ج، ثخن.

ثداء. [ثُ د د] (ع) گیاهی است و در بیخ آن طرثوث می روید. (منتهی الارب). ثُداة یکی ثُدّاء (منتهی الأرب).

ثدام. [ثَ] و [ثِ] (ع) پالونه (منتهی الارب). پالاون. ترشی پالا. آبکش. صافی.

ثدأة. [ثُ د ءَ] (ع) واحد ثدّاء.

ثدغ. [ثَ] (ع) ثدغ راس، شکستن سررا.

ثدق. [ثَ] (ع) نیك باریدن؛ ثدق مطر نیك باریدن باران || ثدق وادی، روان شدن آب. || ثدق خیل، فروگذاشتن خیل رابرفتار. || ثدق بطن شاة، شکافتن شکم گوسفند.

ثدقم. [ثِ قِ]. (ع) گنگلاج. گنگ ولال.

ثدقم. [ثِ قِ] ازاعلام مردان است.

ثدم. [ثَ] (ع) گنگلاج. || فربه گول.

ثدمة. [ثَ مَ] تأنیث ثدم.

ثدن. [ثَ دَ] (ع) بسیار گوشت و گران گردیدن کسی. منتهی الأرب. || ثدن لحم، بوی گرفتن گوشت.

ثدن. [ثَ دِ] (ع) فربه. گوشت گن. مرد بسیار گوشت || متعفن و گندیده.

ثدنه. [ثَ دِ نَ]. تأنیث ثدن.

ثدواء. [ثَ دْ] موضعی است (مراصد الاطلاع).

ثدی. [ثَ] و [ثِ] و [ثَ دا] (ع) پستان مرد و زن. || پستان زنان یا عام است حیوانات‌را. ضرع. و ابن حاج گوید: که پستان مردم‌را ثدوه گویند وپستان بهائم راضرع. (غیاث اللغه). || مثل: تجوع الحُرّة و لا تأکل ثدییها ای لاتاکل اجرة الرضاع. وعرب مزدایگانی راعارمیشمردند و مثل در نظائر مورد بکاراست: ج أثدٍ. ثُدیّ. ثِدیّ.

ثدی. [ثِ ی ی] ج ثدی.

ثدی. [ثَ دا] (ع) بزرگ پستان شدن || تر کردن || تر گردیدن.

ثدی. [ثُ دَ یْ] بلفظ تصغیر، محلی است در نجد. و جبیل آن را درشعر خود آورده است ومنزل او درشام بود و یاقوت گوید گمان میکنم ثدی هم در شام است. (مراصد الاطلاع).

ثدیاء. [ثَ] (ع) زن بزرگ پستان. و رَجُل اَثدی نیامده است.

ثدیه. [ثُ دَ ی ی] (ع) چیزی که درآن سواران و تیراندازان پی وپر و مانند آن نهند.

ثر. [ثَ رر] (ع) مردبسیار گوی. پرسخن. پرگوی. پرحرف. پرروده. روده‌دراز. پرچانه. || فراخ. || فرس ثرّ، اسپ تیزرو منتشر. || آب بسیار. || ابرسیاه. || ابر بسیارباران. || ثرورة. ثرارت. ثرور. || بسیار آب شدن چشمه || تر کردن زمین || بسیارخون روان شدن ازریش وخستگی || بسیار شیرشدن شترماده وگوسپند || پراکندن. پریشان کردن. و رجوع به ثرور شود.

ثرا. [ثِ] جائی است بین رویثه وصفراء درپائین وادی حی. یوم ذی ثرا. نام یکی از جنگهای عرب است. (مراصدالاطلاع).

ثراء. [ثَ] (ع) بسیاری مال. توانگری. دارائی: انه لذوثراء ای لذوعدد و کثرة مال || توانگر شدن || بسیار شدن || افزودن (مال و مردم و امثال آن). || بسیار مال گردانیدن. بی نیازشدن.

ثرائد. [ثَ ءِ] ج، ثریدة.

ثراب. [ثِ] ج، ثربة.

ثرات. [ثُ رر] ج، ثرّة. زنان پرگوی.

ثراتم. [ثَ تِ] ج، ثُرثُم.

ثرائر . [ثَ ءِ] محلی است در شعر شماخ . (مراصدالاطلاع) .

ثرار . [ثِ] ج ، ثَرَّة . وثرة .

ثرارت . [ثَ رَ] (ع) ثرّ . ثُرورَت . ثُرور .|| چشمهٔ بسیار آب || رجوع به ثرّ و ثرور شود .

ثراسابولوس . جالینوس را کتابی است بنام ، کتاب الی ثراسابولوس (ابن الندیم وقفطی) این نام بصورت تراسبولوس نیز دیده میشود . و اصل آن تراسوبولس است . (۱)

ثراقیه . [ثَ یَ] تراکیه . تراس . (۲) ناحیهٔ واقع درشمال یونان قدیم که امروزدر قسمت جنوبی بلغارستان واقع است وقسمت یونانی‌نشین ثراقیه که بلغارستان را ازدریای گنگبار ـاژه جدامیکندودارای ۶۶۹۰۰۰ سکنه است .

ثرام . [ثَ] پشته‌ایست بیمن در دیار اوس . (مراصدالاطلاع) .

ثرایتا اونا یاثریتئون [رَ تَ نَ] صورت نام فریدون پادشاه پیشدادی در اوستا (۳) .

ثرب . [ثَ] (معرب چربی وچربو) . (ع) چادرپیه (۴) وآن آستر و بطانهٔ صفاق وابره و ظهارهٔ معده باشد . وآن پیه رقیقی است که معده وامعاء را فراگرفته است وازفم معده تامعی قولون بکشد . و صاحب غیاث‌اللغات گوید : درحدودالامراض بفتحتین است|| خاقانی آنرا بمعنی‌غش مشك آورده‌است یعنی ناك :

خوش نفسی نیست بی گرانی کامروز
نافهٔ بی ثرب در تتار نیابی .

ج ، ثروب . أثرب . جج ، أثارِب .

ثرب . [ثَ] (ع) سرزنش کردن . نکوهیدن بر گناه|| ثرب مریض ، بر کندن جامهٔ بیمار .

ثرب . [ثَ] ج ِ ، ثَرَبَة .

ثرب . [ثَ رِ] . چاهی است محارب را وگاه حاجیان وارد آن شوند برای آب برداشتن وآب آن بسیار بداست . (مراصد الاطلاع) .

ثرباء . [ثَ] (ع) فربه . شاة ثرباء ، گوسپند مادهٔ فربه .

ثربات . [ثَ رَ] . انگشتان . وج ِ ، ثَرب .

ثرباط . [ثِ] یاثُربط ، پدر قبیله‌ایست از قضاعه .

ثربان . [ثَ رَ] قلعه ایست از توابع صنعاء یمن . (مراصدالاطلاع) .

ثربان . [ثَ رِ] دو کوهست در دیار بنی سلیم . (مراصدالاطلاع) .

ثربط . [ثُ بُ] یا ثِرباط ، پدر قبیله‌ایست از قضاعة .

ثربة . [ثَ ب] (ع) دنب یا پیه آن . ج ، ثرب وثراب .

ثربی . [ثَ یِ] منسوب به ثرب که چادر پیه باشد . فتق ثربی ، رجوع بفتق شود .

ثربیه . [ثَ یِ یَ] (ع) (از کلمهٔ چربی وچربو) (ع) پیه وا ، پیه‌با . (مهذب‌الاسماء) .

ثرة . [ثَ رِ رَ] تانیث ثرّ . || چشمهٔ بسیار آب || جراحت فراخ بسیار خون .

ثرة . [ثَ رر] و [ثِ ررَ] (ع) ناقه و یا گوسپند بسیارشیرو فراخ پستان . ج ، ثرور وثرار .

ثرتم . [ثُ تُ] . باقی طعام یانان خورش در خنور یا دربن کاسه || آنچه فزون آید ازطعام . ج ، ثراتم .

ثرثار . [ثَ] (ع) بسیار گوی || بیهوده گوی بسیارفریاد . ج ، ثرثارون . ثرثارین .

ثرثار . [ثَ] نهر یا وادی بزرگی است که موقع فراوانی باران طوالش بسیار بود ولی بتابستان در آن جزبر که های کوچك و چشمه های شور و جزئی آب چیزی نیست وآن درصحرا از نزدیك سنجار سرازیر شده تا به پائین تکریت رسیده از حضر میگذرد و در اطراف آن دیهای بسیاروآبادانی بوده که اکنون خراب است . (مراصدالاطلاع) .

ثرثارون . [ثَ] ج ِ ، ثرثار .

ثرثارة . [ثَ رَ] (ع) زن بسیار گوی || چشمهٔ پر آب .

ثرثارین . [ثَ] . ج ، ثرثار .

ثرثال . [ثَ] جدوالد احمدبن عبدالعزیز بن‌احمد محدث بغدادی . او راست جزئی درحدیث .

ثرثره . [ثَ ثَ] (ع) بسیار گفتن . بیهوده بتکرار حرف زدن || پراکندن . پریشان کردن || بسیار خوردن || آمیختن طعام .

ثرثور . [ثُ] . نام دو نهر است به ارمنستان یکی را ثرثور کبیرودیگری را ثرثور صغیر گویند بین یکی از آنها وبردعه کمتر از یك فرسخ است (مراصدالاطلاع) . صاحب‌قاموس‌الاعلام گوید : درنزدیك اران و بردعه دونهر باین‌نام هست یکی را ثرثور صغیر گویندواین قول یاقوت است درمعجم البلدان ودرنقشه‌های امروزی در ارمنستان رودی بنام ترتر دیده میشود و ظاهراً این ترترهمان ثرثورجغرافی نویسان عرب است و گویا ثرثور کبیر همین است و شاید ثرثور صغیر شعبهٔ از همین ثرثور کبیر باشد .

ثرثورة . [ثُ رَ] (ع) چشمهٔ بسیار آب .

ثرد . [ثَ] (ع) باران نرم ضعیف || گیاهی است .

ثرد . [ثَ] (ع) نان در کاسه شکستن (تاج‌المصادر بیهقی) . اشکنه کردن . ترید کردن نان را|| غوطه‌دادن جامه رادررنگ || شکستن گردن مذبوح پیش از آنکه سرد شود و این در شرع ممنوع است . || ذبح کردن ذبیحه را با چیزی کند و اوداج آن پاك بریده نشدن|| مجروحی را ازمعر که برداشتن که هنوز رمقی در اوباقی باشد || ثردخصیه ، مالیدن آن برای خصی کردن .

ثرد . [ثَ رَ] (ع) ترکیدگی و کفتگی لب . شکافتگی لب . شکافته شدن لب .

ثردق . [ثَ دَ] دهی است بزرگ قبیلهٔ دَوس را . منتهی‌الأرب .

ثرده . [ثَ دَ] (ع) نان شکسته در کاسه . نان ترید کرده . ثریده .

ثرط . [ثَ] و [ثَ رَ] (ع) (ظاهراً معرب سریش) سریش (ازمنتخب وصراح ، غیاث‌اللغة) سریش کفشگران|| سرگین . ج ، ثروط .

ثرط . [ثَ] (ع) گولی . گول شدن|| عیب کردن|| تلط . سرگین‌انداختن . ریغ‌زدن . ریخ زدن || سریش کردن .

ثرطئة . [ثِ طِ ءَ] (ع) سست کوتاه و گول ازمردان وزنان || مرد احمق ضعیف || مردگران جان . مهذب‌الأسماء .

ثرطلة . [ثَ طَ لَ] (ع) فروهشتگی و سستی .

ثرطمه . [ثَ طَ مَ] (ع) سرنگون کردن نه ازغضب وتکبر || بسیار فربه شدن چنانکه ستور .

ثرع . [ثَ] (ع) طفیلی شدن قوم را .

ثرعط . [ثُ عُ] (ع) طین ثرعط ، گل تُنك و رقیق . ثرعُطط .

ثرعطط . [ثُ رُ طُ] (ع) طین ثرعطط ، گل تُنك . || آشامیدنی رقیق . ثرعُطة . ثرعطیطة .

ثرعطه . [ثُ عُ طَ] (ع) آشامیدنی رقیق .

ثرعطیطة . [ثُ رُ طَ] (ع) آشامیدنی رقیق .

ثرعلة . [ثُ عُ لَ] (ع) پرهای گردن خروس .

ثرغ . [ثَ] (ع) فراخ شدن مخرج آب ازدلو و جزآن . ج ، ثُروغ .

ثرغامه . [ثِ مَ] (ع) زوجه . زن . (منتهی الأرب) .

ثرغل . [ثُ غُ] (ع) روباه ماده .

ثرغول . [ثُ] گیاهی است .

ثرقبی . [ثُ قُ] (ع) قُرقُبی . قُرقوبی . نوعی جامهٔ سپیدمصری است که از کتان بافند .

ثرقبیه . [ثُ قُ یِ یَ] (ع) نوعی از جامه های سپید مصری است که از کتان بافند . ثوب ثرقبی وقُرقبی . پارچهٔ مصری .

ثرم . [ثَ] (ع) شکستن دندان کسی را به

(۳) داستانهای ایران قدیم تألیف پیرنیا . ص ۲۲ .

(۱) Thrasybulus (۲) Thrace. (٤) Epiploon tablier Epiploïque.

زدن.|| افتادن دندان.|| اجتماع قبض وثلم است درفعولن عولُ بماند فعل بسکون‌عین وضمّ لام بجای آن بنهند و ثرم در اشعار عجم نیاید . (المعجم) . و صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید: نزدعروضیان‌اجتماع خرم وقبض باشد . چنانکه درعنوان‌الشرف مذکور است . و در پارهٔ از رسائل عروض اهل غرب آمده‌که خرم بعد از قبض اگر در فعولن واقع شود آنرا ثَرم نامند و اگردرمفاعیلن واقع شود آنرا شترخوانند انتهی . و عبارهٔ عنوان‌الشرف را باید برتعریف دومین کرد. بدلیل اینکه صاحب عنوان الشرف شتررا تعریف کرده بعین تعریفی‌که در ثرم کرده . و اگر چنین حمل نکنیم لازم میآیدکه ثرم و شتر در تعریف و سایر خصوصیات یکسان باشند . و سید جرجانی در تعریفات گفته که ثرم عبارتست از حذف فاء و نون از فعولن تا فقط عول باقی ماندکه بتوان آنرا به فعلُ نقل کرد که این‌عمل‌ثرم است .

ثرم.[ثَ رَ] (ع) اثرم گردیدن . افتادن دندان از ثنایاورباعیات . دندان پیشین کسی شکستن. بردهن زدن‌چنانکه دندان بیفتد.

ثرم . [ثَ رَ] کوهی است بـه یمامة (مراصدالاطلاع) .

ثرماء.[ثَ] تانیث ا ثرم . زن دندان‌پیش شکسته .

ثرماء . آبی‌است در کنده ومعروف است || عین ثرماء. قریه‌ایست بدمشق (مراصد - الاطلاع) .

ثرمان.[ثَ](ع) درختی‌است که به اشنان ماند وآن تُرش است وشتران و گوسفندان خورند .

ثرمد . [ثَ مَ] شعبی‌است در کوه‌اجاء از بنی ثعلبه و گویند آبی است . (مراصد الاطلاع) .

ثرمداء . [ثَ مَ] موضعی‌است یا آبی بدیاربنی‌سعد. صاحب‌مراصدالاطلاع گوید : آبی است از بنی‌سعد در وادی الستارین و گویند بکسر میم نام شهری است و هـم گویند نام قریه ایست در وشم یمامه . و با کسر ثاء هم روایت شده است .

ثرمدة.[ثَ مَ دَ] (ع)شوره گیاهی است.

ثرمدة.[ثَ مَ دَ](ع)نیک‌ناپختن گوشت‌را یاآلوده بخاکستر کردن آنرا ؛ثرمداللّحم .

ثرمط. [ثُ رَ مِ](ع) گل‌تر یا رقیق و آبناک . ثرمطة.

ثرمط.[ثِ مِ](ع)نعجهٔ ثرمط. میش‌مادهٔ بزرگ که از خائیدنش‌آوازی بر آید .

ثرمطة . [ثُ مَ ط]و[ثَ مَ طَ](ع) گل تر یا رقیق و آبکی. ثُرمط.|| بآواز خائیدن|| ثرمطه ناك گردیدن زمین، یعنی صاحب گل رقیق و آبناك شدن .

ثرمل . [ثُ مُ] (ع) جانوری است .

ثرملة.[ثُ مُ لَ](ع) چاهك لب||چیزی باقی مانده در خنور|| روباه ماده .

ثرملة.[ثُ مُ لَ] نام شاعری‌ازطیی.(۱) (منتهی‌الأرب) .

ثرملة .[ثَ مَ لَ](ع)ریخ‌زدن||خوردن گوشت که هنوز پخته نباشد|| خام داشتن طعام.|| آوردن نـان آلوده بخاکستر از عجلت مهمانی. || تباه خوردن طعام چنانکه لحبه و پیرامون دهان بیالاید . دژ آلـود خوردن یعنی بی ادب و پـریشان‌خوردن.|| ثَرمَلَ القوم من الطعام ، ای اکلـوا مـا شاؤوا || ریزه کاری نـا کـردن در کار . سنبل کردن .(در تداول عوام) .

ثرملیه . [ثَ مُ ی یَ] آبی است از بنی‌عطارد در یمامه . (معجم‌البلدان) .

ثرمة . [ثَ مَ]و [ثِ رِ مَ] (۲) شهر کوچکی است درساحل شمالی‌جزیرهٔ صقلیه نزدیك‌شفلوی(۳) (رحلهٔ ابن‌جبیر). کیکش بسیاروگرمایش‌شدیداست(مراصدالاطلاع). این نام از یونانی تِرُمس(٤) بمعنی آب گرم معدنی ، حمّه(٥) مشتق است .

ثرن.[ثَ](ع) رنجانیدن دوست وهمسایهٔ خود را .

ثرنطی.[ثَ رَطا](ع) مرداحمق گران.

ثرو . [ثَ](ع) بسیار شدن .|| بسیار گردانیدن . بسیار عدد گردانیدن‌چیزی‌را. ||ازداده کردن مال وغیرآن||به بسیاری غلبه کردن . (تاج المصادر بیهقی).

ثرواء . [ثَ] (ع) ثَروی. زن پرمال .

ثروان . [ثَ] (ع) مرد بسیارمال .

ثروان.[ثَ] نامی‌ازنامهای‌مردان‌عرب.

ثروان . [ثَ] ابن‌فزارة بن عبدیغوث. صحابی است. وبیت ذیل را گاه درك‌صحبت رسول‌صلوات‌الله علیه سروده است :

الیك رسول‌الله خبت مطیتی
مسافة ارباع تروح وتغتدی .

ثروان . [ثَ] کوهی است ازبنی‌سلیم. (مراصد الاطلاع) .

ثروان . [ثَ رَ] رجوع به ثَریان شود.

ثروب . [ثُ] ج . ثَرب .

ثروت.[ثَ وَ](ع)ثراء.دارائی.توانگری. کثرت‌مال. مال. مکنت. نعمت. دولت.هستی. ذرَوت :

این دعا می کرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا .
(مولوی).

اسلاف او در ایام آل سامان به ثروت تمام وحرمت موفور مشهور بودند. (ترجمهٔ یمینی ص۴۳۵)

با کرم او الف که هیچ ندارد
درسرش اکنون هوای ثروت شین است.
(انوری).

||بسیاری مردم . بسیار عـدد از مردم: انه لـذو ثروة من مال و رجال. ||شبی که ماه و پروین با هم جمع شوند. ||مهتری .(غیاث - اللغة). ||ثروت یاعلم ثروت ، علم اقتصاد ، علـم تولید و تقسیم ومصرف ثروت ودرین مورد ثروت عبارتست ازانواع دارائی‌آدمی ازکالا وخواربار وابزار و ماشین‌آلات وراه آهن وغیره .

ثروة . [ثَ وَ](ع) بسیارمال‌شدن||بسیار عدد شدن .

ثروت‌افندی. [ثَ وَ اَ فَ] یکی‌از شعرای متأخرعثمانی‌است ومولد او استانبول است . او در اندرون همایون تربیت شده و در ۱۲۸۰ بمرعش وفات کرده است ودیوان کوچکی‌دارد . قاموس الاعلام .

ثروت مند . [ثَ وَ مَ] دارا. توانگر. مالدار .

ثرودة.[ثَ دَ](ع) اشکنه . ترید. ثَرید. ثَرَده .

ثرور . [ثُ] ج . ثَرّه .

ثرور.[ثُ](ع) ثرّ. ثَرارت. ثَرُورت. ثرورناقه، بسیارشیرشدن‌وفراخ‌سوراخ‌پستان شدن اشتر ماده و همچنین است، ثرور عین وثرور طعنه . || ناقه یاگوسفند بسیار شیر وفراخ سوراخ پستان .

ثرور . [ثُ] یکی از نواحی طائف است . (مراصد الاطلاع) .

ثرورت.[ثُ رَ](ع) ثرارت . ثر. ثرور. رجوع به ثر و ثُرور شود.

ثروغ . [ثُ] ج . ثَرغ .

ثروق. [ثُ] نام دهی‌است از بنی‌دوس. معجم‌البلدان . (مراصد الاطلاع) . ورجوع به ثردق شود .

ثروة . [ثَ وَ] رجوع به ثروت وثراء شود .

ثروی . [ثَ وا] (ع) زن بسیارمال . مقابل اثری ، مرد بسیار مال .

ثرة.[ثَ ر رَ](ع)تأنیث ثَرّ .زن‌پرگوی. ج ، ثَرّات . || چشمهٔ بسیارآب . || ناقـه یاگوسپند بسیار شیر||ناقه یاگوسفندفراخ سوراخ پستان . ودر معنی چشمهٔ بسیار آب وناقه . . . بکسر ثاء نیز آمده است . ج ، ثُرور . ثِرار .

(۱) شاید طی .

(۲) Termini . (۳) Cefalu. (٤) Thermos . (٥) Eau Thermale Chaude·

ثری. [ثَ را] (ع) (این ماده مثل این مینماید که از تر مقابل خشک فارسی مأخوذ است.) تری زمین. رطوبت || خاک نمناک یا خاکی که اگر تر گردانند چفسنده نگردد. خاک نم دار. خاک نمگن || زیر زمین. (غیاث) زمین. خاک:

چندان بریخت خنجرشان خون دشمنان
کاجزاء خاک تا به‌ثری جمله درنم است.
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۱).

همت تیز وبلند تو بدانجای رسید
که ثری گشت مراو را فلک فیروزا.
(خسروانی).

برآمدش زکمال تو برثریا سر
چو کوه خاراش اندر ثری فروشد لاد.
(مسعود).

چو خورشید از پرده بالاگرفت
جهان از ثری تاثریا گرفت.
(فردوسی).

آن کن که خرد کند اشارت
تا برشوی از ثری بکیوان.
(ناصرخسرو).

زجرم جُرم نماند اثر برحمت تو
اگر بود زثری جُرم تا اثیر مرا.
(سوزنی).

نور حسی میکشد سوی ثری
نور حقش می‌برد سوی علا.
(مولوی).

برهمان بو میخوری این خشک را
بعداز آن کامیخت معنی باثری.
(مولوی).

آدم خاکی برو تو برسما
ای بلیس آتشی رو تا ثری.
(مولوی).

میکند توحید تو بهر ثنا
هرچه هست استازثریا تاثری.

ازثری تابثریا، اززیرزمین تابالای آسمان. || طاب ثراه، پاک باد خاک او. شهری ثری، ماهی که باران آیدونبات بدمد. اصمعی گویدعرب گویند: شهر ثری وشهر تری وشهر مرعی. ای تمطر اولاً ثم یطلع النبات فتریه ثم یطول فترعاه النعم. || خیر. نیکوئی. احسان. || خوی. عرق. ج، اثراء.

ثری. [ثَ ری] . ممالهٔ ثری بمعنی خاک و زمین:

هر که اورا بتو مانند کند هیچکس است
باز نشناسد گوینده بهی از بتری
تا مجره ز بلندی نکند قصد نشیب
تا ثریا بزیارت نشود سوی ثری.
(فرخی).

وحشی مکر بر جهد بکمر
دمنهٔ حیله درخزد بثری.
(ابوالفرج).

چار کس یابی که مهجو منند
گربجوئی ازثریا تا ثری.
(انوری).

کوه برفی میزند بردیگری
میرساند برف سردی ثری.
(مولوی).

هریک آهنگش زکرسی تاثریست
وز ثری تا عرش درکروفریست.
(مولوی).

ثری. [ثَ رْ] . (ع) ثری ارض، ترونم دار شدن زمین بعدخشکی آن.

ثری. [ثَ ری ی] (ع) توانگری || مال بسیار || غنی. توانگر: رجل ثری، مرد بسیارمال.

ثری. [ثِ را] . موضعی است میان رویثه و صُفرا. (منتهی الارب).

ثریا. [ثُ رَ ی یا] (ع). مصغر ثروی || پروین. (۱) پرن. پرند. پرو. پروه. رَمَه. نرگسه. نرگسهٔ چرخ. نرگسهٔ سقف لاجورد. و آن منزل سوم است از منازل قمر پس از بطین وپیش از دَبران و آن شش ستاره است بر کوهان ثور. عرب جای آنرا بردنبهٔ حمل (الیة الحمل) توهم کندو ثریارا نجم نیزنامند. مؤلف غیاث اللغه گوید: پروین. وآن شش ستاره است (۲) متصل همدیگر وآن منزل سوم است ازمنازل قمر دراصل لغت تصغیر ثروای که صیغهٔ مؤنث افعل التفضیل است مشتق از ثرا که بمعنی کثرت است چون درستارگان مذکورقدری کثرتست لهذا بدین اسم مسمی گشت. ازصراح. ودر بیرجندی شرح بیست باب آمده است که تصغیر در ثریا بلحاظ خردی کواکب اوست یااین تصغیر بجهت تعظیم باشد. وثریارقیب اکلیل است و گویند رقیب عیوق است. ومنزل سیم است از منازل قمر وآن از آخر بطین است تا هشت درجه وسی وچهار دقیقه وهفده ثانیه ازثور، واین منزلی است میانهٔ سعد و نحس نزد احکامیان. مؤلف یواقیت العلوم گوید: ثریا وآن دریازدهم تشرین الاخر فروشود. (انتهی).

همه روی صحرا چودریا کنیم
زخورشید تابان ثریا کنیم.
(فردوسی).

جهان راشب از روزپیدا نبود
توگفتی سپهر وثریا نبود.
(فردوسی).

همه رودها همچو دریا شده
بیالیز گل چون ثریا شده.
(فردوسی).

زکین روی ایران چودریا کنیم
نشست ترا برثریا کنیم.
(فردوسی).

سراندر ثریا یکی کوه دید
توگفتی ستاره بخواهد کشید.
(فردوسی).

که گفتی که هامون چودریا کند
سرخویش را برثریا کند.
(فردوسی).

بکردار ماهی بدریا شود
سربدکنش برثریا شود.
(فردوسی).

توگفتی زخون دشت دریا شداست
زخنجر هوا چون ثریاشده است.
(فردوسی).

من این دشت جهرم چودریا کنم
زخورشید تابان ثریا کنم.
(فردوسی).

ثریا چون منیژه برسر چاه
دوچشم من براوچون چشم بیژن.
(منوچهری).

وان ثریا چون زدست جبرئیل
مانده نوری برقفای اهرمن.
(ناصرخسرو).

چوبرروی فرعون بردست موسی
بروی فلک بر ثریا منور.
(ناصرخسرو).

بستان زنو شکوفه چو گردون شد
تانسترن‌بسان ثریا شد.
(ناصرخسرو).

برآمدش زکمال توبر ثریا سر
چو کوه خاراش اندرثری فروشدلاد.
(مسعود).

کی‌پشه تواند که ثریا بیند
یامورچهٔ گلشن خضرابیند.
(عطار).

ازثریا گربپرد تا ثری
نرم گردد چون ببیند اومرا.
(مولوی).

ازبام خانه تابثریا ازآن‌تو. (وحشی).

کین توبرآمد بثریا وبعیوق
لرزان شدوپیچان شدعیوق وثریا.

از برای سمّ یکرانش بهرسی روزچرخ
ازمه نونعل ومسمار ازثریا ساخته.
(مبارک شاه غزنوی).

ثنا میکنم ایزد پاک را
ثریا ده طارم تاک را. (ظهوری).

وعقدُ ثرّیا ازتاکش آویخته. سعدی صاحب تحفه یعنی حکیم مؤمن گوید ثریا، بلغت اندلس ایریفارون است ودرفهرست مخزن الادویه آمده است که: ثریا، بلغت اندلس ایفارون است و چنانکه ظاهراست ثریا ومرادف آن ایفارون یا ایری فارون نام گیاهی یاداروئیست. لکن معنی هردو بر نگارنده مجهول است.

(۲) عدهٔ نجوم این‌صورت بیش ازشش است وآنچه باچشم دیده میشود شش ستاره‌است.

(1) Les Pléiades

|| نامی از نامهای زنان || مثل ثریا ؛ مجموع. گرد . فراهم . مجتمع. || باستعاره ، دندان معشوق و گوهر آبدار ؛ و کُنّا باجتماع کالثریا فصیرنا الزمان نبات نعش || کاری به ثریا رسیدن ، یعنی باوج خود رسیدن و بالا گرفتن ؛ درمدتی نزدیك کار او به ثریا رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۸) || برج ثریا، دهان شاهدان وخوبان ونیز برج ثور .

آخر تو آسمان شکنی یا کمرشکن

از درج درّو برج ثریا چه خواستی .

(خاقانی) . ورجوع به پروین شود.

ثریا . [ثُ رَ ی ی] . نام چاهی است درمکه ازبنی تمیم ابن مره . || آبهائی است ازبنی محارب درشعبی. || آبی است ازبنی ضباب درحمی ضریة . || قصری است که معتضد نزدیك تاج بنا کرد بدومیلی آنجا . (مراصد الاطلاع).

ثریا . [ثُ رَ ی ی] . نام کتابی است که مؤلف آن شناخته نشد ابوریحان بیرونی فقرهٔ از آن نقل کرده است (کتاب الجماهر ص ۱۹۱) .

ثریاء . [ثُ رَ ی ی] . رجوع به ثریا شود .

ثریاء [ثَ].(ع) خاکی که اگر تر گردانند چسبنده نگردد || خاك نمناك وتر. || نم .

ثریا. [ثُ رَ ی ی] الهانی ابن احمد . محدث است .

ثریا پاشا . [ثُ رَ ی ی] یکی از وزرای دولت عثمانی پسر عثمان پاشای گمرك چی. مولد او بسال ۱۲۴۱ دراسلامبول . اوپس از اکمال تحصیلات درباب عالی عضو مضبطهٔ همایونی شد وبواسطهٔ حسن کفایت واستعداد ذاتی مأموریتهای گوناگون یافت از جمله ریاست کمیسیون روسیه که برای مادهٔ « کولیروز » بروسیه رفته بودند سپس بسمت منشی اول سفارت عثمانی بپاریس رفت ودر ۱۲۷۵ برتبهٔ بیگلربیگی روملی مأمور قدس شریف شد و در جلوس سلطان عبدالعزیزخان در ۱۲۸۰ ولایت حلب باو مفوض گشت و سپس رتبهٔ وزارت یافت و ناحیهٔ زور را پس از طغیان و انقلابی که در انجا پیدا شده بود مسخر وهم اعادهٔ امنیت کرد. در ۱۲۸۳ بولایت آیدین منصوب گشت. یکسال بعد باسلامبول آمد و در ۱۲۸۵ ولایت خداوندگار بدو دادند و کارهائی ازین قبیل داشت تا در ۱۲۹۶ بماه شعبان بسبواس درگذشت . او مردی عالم وادیب ومحب علماء بود ودرزبان ترکی عثمانی منشی و کاتبی زبردست بشمار میآمد و در زبان فرانسه نیز مهارتی بسزا داشت. (قاموس الأعلام) .

ثریاجاه . [ثُ رَ ی ی] . تخلص امجد علی شاه یکی ازحکمرانان اودهٔ هندوستان. رجوع به امجد علی شاه شود . (قاموس الأعلام) .

ثریاطة . [ثِ طَ] (ع) گـل و سُل . (باصطلاح عوام). گل ولای؛ صارت الأرض ثریاطة .

ثریان .[ثَ رَ](ع) التقاء ثریان و ثروان نم به نم رسیدن ، یعنی بحدی باران آمدن که بزمین فرو شود تابا نم وتری زیرزمین تلاقی کند ونیز التقاء ثریان والتقاء ثروان، فزودن شرف آب برشرف ام .

ثریان . [ثَ] (ع) تر .

ثرید .[ثَ](ع) معرب ترید. (بحرالجواهر) ترید. تلیت(عامیانه) ابـورزین . اشکنه . نان شکسته درکاسه . یخنی. اُثردان .مثرود. ثریده. مُثرده . وآن غالباً از گوشت باشد || نوعی از طعام که پارههای نان را در شوربای گوشت تر کنند. از بحرالجواهر و لطائف (غیاث اللغة) :

چو بنهاد آن تل سوسن به پیش من چنان بودم

که پیش گرسنه بنهی ثرید چرب بهنانه .

(حکاك).

نه قدید و نه ثرید و نه عدس

آنچه خوردی آن بگو تنها وبس .

(مولوی) .

اوپس از تو زاد و از تو بگذرید

توچنان خشکی ز سودای ثرید .

(مولوی)

رسول گفت چون بمدینه آمدم عمررا دیدم که در مسجد نشسته بود و طعام همیداد و عمر هر روز شتری بکشتی بآب و نمك بپختی ودرویشان وغریبان را بدادی وکاسههای ثرید برخوان نهادی وآن طعام بدادی پس بخانه شدی وطعام خوردی . (ترجمهٔ طبری بلعمی).|| کفی که بالای خم پدید آید ، ج ، ثرائد .

ثرید . [ثَ] . قلعه ایست دریمن ازبنی حاتم بن سعد . گویند بمیان آن چشمه ایست کهبشدت فوران کند . (مراصد الأطلاع) .

ثریده.[ثَ دَ]. (ع) ثرید. ترید . اشکنه. نان شکسته درکاسه . || کفی که بالای خم برآید . ج ، ثرائد .

ثریر . [ثُ رَ] بصیغه تصغیر ، جائی است نزدیك انصاب الحرم که متصل بمستوفر است و گویند ناحیه ایست از نواحی حجاز که آنجا مال وثروتی ازابن زبیربوده است، (مراصدالاطلاع) .

ثریه . [ثَ رِ ی یَ] (ع) ارض ثریه ، زمینی ترشده و نم دار بعد از آنکه خشك ویابس بود .

ثش .[ثَ ش ش](ع) بیرون کردن باد از مشك ؛ ثَش سقاه .

ثط .[ثَ ط ط](ع) مرد کوسه یا کسی که مو در ریش وابروی او کم باشد؛ رجل ثطّ الحاجبین. || مرد گران شکم که راه رفتن نتواند . ج ، اثطاط .ثُطّ. ثطان ، ثطاط . ثططة .

ثط.[ثَ طط](ع) ثطط . ثطاطت .ثطوطت. کوسه شدن. || گران شکم شدن || ریخ زدن .

ثط . [ثَ ط ط] ج ، ثِطّ واَثطّ .

ثطأ.[ثَ طْ] (ع) گول گردیدن .

ثطأ.[ثَ](ع) پاسپر کردن و کوفتن || لگد کوب کردن .

ثطأة .[ثُ ءَ] و [ثَ ءَ](ع) جانوری است کوچك .

ثطاء . [ثَ ط ط] (ع) زن پست سرین|| عنکبوت . تننده . کارتنك|| جانوری است کوچك سخت گزنده .

ثطاط . [ثِ] جمع ثطّ .

ثطاطت.[ثَ طَ](ع) ثطط . کوسه ـ گردیدن || گران شکم شدن || ریخ زدن. (منتهی الارب) .

ثطاع.[ثُ](ع) زکام . سرما خوردگی . چاییدگی . چایمان .

ثطاعی.[ثُ ی](ع) مزکوم .زکام زده. سرماخورده . چایمان کرده . چاییده .

ثطان.[ثُ ط ط] ج ، ثط . وج ، اثط.

ثطط.[ثَ طَ ط](ع) ریش تنك . ریش سبك .

ثطط . [ثَ طَ](ع) ثطّ . ثطاطت . ثطوطت. کوسه شدن|| گران شکم گردیدن.

ثططة . [ثَ طِ طَ] و [ثِ طَ طَ] ج ، ثطّ .

ثطع.[ثَ] و [ثَ طَ](ع) آشکار کردن || ظاهر شدن || زکام گرفتن کسی را . مزکوم گردیدن . ثُطِعَ (مجهولا) مزکوم شد . || حدث کردن.

ثطعمة . [ثَ عَ مَ](ع) چرب زبانی و تفوق درسخن .

ثطف . [ثَ طَ](ع) آسایش در طعام و شراب و خواب || ارزانی . گشایش . فراخی. رخصب .رسعة . رخاء .

ثطوطت . [ثُ طَ](ع) ثطط . کوسه گردیدن || گران شکم شدن .

ثطة . [ثَ ط طَ] مؤنث ثط . امرأة ثطّة الحاجبین، زن که مو در ابروی او کم باشد .

ثطیٔ . [ثَ] رجوع به ثطأ شود .

ثع . [ثَ ع ع] (ع) قی کردن .

ثعابیب . [ثَ] (ع) گویند، فوه یجری ثعابیب ، یعنی از دهن او لعاب صافی مانند رشتههای دراز برمی آید.

ثعابین. [ثَ] ج ، ثعبان بمعنی اژدرها

رئیس الثعابین، ماری خرافی که از تخم خروس زاید و مار پرزهر و نیز مرغی موهوم که دم وی مانند مار بود و نوعی حیوان نیش غولی چون غولی که نظر و نفس وی کشنده است

ثعاریر. [ثَ] ج، ثُعرور. نباتی است مانند هلیون || کفتگی بینی.

ثعال. [ثَ] (ع) روباه ماده.

ثُعال. [ثُ] شعبه ایست بین روحاء و رویثة|| چراگاه و منزلگاهی است میان عرج و روحاء. [مراصدالاطلاع].

ثعالب. [ثَ لِ] ج، ثعلب. روباهان.

ثعالبات. [ثُ لِ] یا ثُعیلبات، از کوههای بلاد بنوجعفر بن کلاب است و آن چندین ناحیه و قطعه است. و نیز رجوع به ثعیلبات شود.

ثعالبه. [ثَ لِ] فرقه‌ای از پانزده فرقهٔ خوارج. (مفاتیح العلوم و بیان الادیان). از اصحاب ثعلب بن عامر. این فرقه ولایت را در بارهٔ کودکان شرط دانند. خواه کوچک باشند یا بزرگ تازمانی که انکار وحدانیت الهی بعداز رسیدن بحد بلوغ از آنها سر نزده باشد و ازاین گروه نقل است که گفته‌اند بر اطفال حکمی در دوستی و دشمنی نیست تازمانیکه بحد بلوغ رسند. واز غلام زرخرید درصورتیکه بحد بی‌نیازی ومالداری برسند زکوة بستانند. و چون نیازمند گردند بدیشان زکوة دهند. واین گروه برچهار تیره باشند. اخنسیه. معبدیه. شیبانیه. ومکرمیه. کشاف اصطلاحات الفنون.

ثعالبه. [ثَ لِ بَ] مؤلف قاموس الاعلام گوید ثعالبه قبیلهٔ از عرب باشند که درمغرب الجزائر ساکن بودند از اولاد ثعلب بن بکر بن صفیره مسکن این قبیله کوههای وانشریش بود و رئیس قبیله بنی توجین محمد بن عبدالقوی باآنان جنگی درپیوسته وایشان رامغلوب واز موطنشان اخراج کرد و ثعالبه بمغرب اقصی شدند و مدت زمانی در تحت ادارهٔ رئیس خود و در زیرحمایت امراء بنی عمرین بزیستند سپس در قرن هشتم هجری ابوحمو یغمراسون بااین طایفه جنگهای بسیار کرد و تمام این قبیله را محو و نابود ساخت.

ثعالبی. [ثَ لِ] منسوب به ثعلب. آن که اشتغال بعمل پوست روباه دارد. (سمعانی).

ثعالبی. [ثَ لِ] رجوع به احمد بن محمد بن ابراهیم ثعلبی یاثعالبی شود.

ثعالبی. [ثَ لِ] علامه ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسمعیل نیشابوری (۳۵۰-۴۲۹) از آنرو وی را ثعالبی گویند که از پوستهای روباه پوستین کردی. ابن‌خلکان گوید: قال ابن بسام صاحب ذخیره فی حقه کان فی وقته راعی تلعات العلم وجامع اشتات النثر و النظم، رأس المؤلفین فی زمانه و امام المصنفین بحکم قرانه، سار ذکره سیر المثل و ضربت الیه آباط الابل وطلعت دواوینه فی المشارق والمغارب طلوع الشمس فی الغیاهب و تـوالیفه اشهر مواضع و ابهر مطالع و اکثر راولها وجامع من ان یستوفیها حدّ اوصف او یـوفیها حقوقها نظم او نثر و ذکر له طرفاً من النثر و او رد له شیئاً من نظمه فمن ذلک ما کتبه الی الامیر ابی الفضل عبیدالله ابن احمد المیکالی:

لک فی المفاخر معجزات جمة
ابداً لغیرک فی الوری لم تجمع
بحران بحر فی البلاغة شابه
شعر الولید وحُسن لفظ الاصمعی
و ترسل الصابی یزین علوه
خط ابن مقلة ذوالمحل الارفع
کالنور اوکالسحر اوکالبدر او
کالوشی فی برد علیه موشع
شکر افکم لک من صنیع کالغنی(۱)
وافی الکریم بعید فقر مدقع
و اذاتفتق(۲) نور شعرک ناظراً
فالحسن بین مرصع و مصرّع
ارجلت فرسان الکلام و رضت اف
راس البدیع وانت امجد مبدع
و نقشت فی فص الزمان بدایعا
تزری بآثار الربیع(۳) الممرع.

ونیز اوراست:

لما بعثت فلم توجب مطالعتی
و امعنت نار شوقی فی تلهبها
ولم اجد حیلة تبقی علی رمقی
قبلت عینی رسولی اذرآک بها.

و در وصف اسبی که ممدوح وی اورا هدیه داده بود:

یا واهب الطرف الجواد کانما
قدانعلوه بالریاح الاربع
لاشیء اسرع منه الاخاطری
فی وصف نائلک اللطیف الموقع
ولواننی انصفت فی اکرامه
لجلال مهدیه الکریم الالمعی
اقصمته حب الفؤاد لجه
وجعلت مربطه سواد المدمع
وخلعت ثم قطعت غیرمضیع
برد الشباب لجله والبرقع.

وبابی نصر بن سهل بن المرزبان نوشته است:

حاجبت شمس العلم فی ذاالعصر
ندیم مولینا الامیر نصر
ما حاجة لاهل کل مصر
فی کل مادار و کل قطر
لیست تری الابعید العصر.

و ابونصر درپاسخ او گوید:

یا بحر آداب بغیر جزر
و حظه بالعلم غیر نزر
حرّرت ماقلت وکان حزری
انّ الذی عنیت دهن البزر
یعصره ذوقوة و ازر.

ویکی از مؤلفات او یتیمة الدهر فی محاسن اهل العصر است که بزرگترین کتب او است و جامع ترین ونیکوترین است و ابوالفتوح نصرالله بن قلاقس شاعر اسکندری مشهور در وصف کتاب یتیمه گوید:

ابیات اشعار الیتیمة   ابکار افکار القدیمة
ماتوا وعاشت بعدهم   فلذاک سمیت الیتیمة

دیگر از کتب او فقه اللغة و سحر البلاغة و سر البراعة، ومن غاب عنه المطرب، ومونس الوحید. (فی المحاضرات) و کتب بسیار دیگر که در آنها اشعار و رسائل و اخبار و احوال کسان راگرد کرده که همه دلیل کثرت اطلاع اوست واورا اشعار بسیار است وولادت وی درسال (۳۵۰) ووفات او بسال (۴۲۹) بود.... (انتهی) (ص ۳۱۵-۳۱۶). ودر ترجمه یمینی آمده است:

ثعالبی در جنگ ابوالحسن سیمجور با حسام الدوله ابوالعباس تاش درنیشابور وانهزام ابوالحسن گوید:

قل للذی انا فی هواه خاشی
صادالفؤادَ بصدغه الجمّاش
صدغٌ یری عندالریاح کانّه
قلبُ ابن سیمجورَ احسّ بتاش.

وهم گوید:

انّ الشتاء مضی بقبح فاشی
واتی الربیع لنا بحسن ریاش
ومضی ابن سیمجورٍ بقبح فعاله
وانتاش ابناء الکرام بتاش.

ودرشرح وقایع ومصایب سال (۳۸۷) گوید:

الم تر مذعامان املاک عصرنا
یصیح بهم للموت والقتل صائح
فنوح بن منصور حوته یدالردی
علی حسرات ضمنتها الجوانح
ویابؤس منصور وفی یوم سرخس
تمزق عنه ملکه وهو طائح
وفرّق عنه الشمل بالسمل فاغتدی
اسیراً ضریراً تنتجیه الجوائح
وصاحب مصر قدمضی لسبیله
و والی الجبال قدعلته الصفائح
وصاحب جرجانیة فی ندامة
ترصده طرف من الحین طامح

(۱) شکراً فکم من فقره لک کالغنی ن. ل (۲) تعبق ن. ل (۳) بدیع. ن. ل (۱) ماذا. ن ل

تساقوا کؤس الراح ثم تشاربوا
کؤس المنایا والدماء سوافح
وخوارزم شاه شاه وجه نعیمه
وعنّ له یوم من النحس کالح
وکان علی فی الارض یخبطها ابو[کذا]
علیّ الی ان طوحته المطاوح
فعارضه ناب من الشرّ اعصل
ولاح له طیر من الشوم بارح
وصاحب بست ذلک الضیغم الذی
برائه للمشرقین مفاتح
اناخ به من صدمة الدّهر کلکلُ
فلم یغن عنه والمقدر سانح
خیول کامثال السیول سوابح
فیولُ کامثال الجبال سوارح
جیوش اذا اربت علی عدد الحصی
تغص بها فیعانها و الصحاصح
ودارت علی صمصام دولة بویة
دوایر سوء نبلهن فوادح
وقد جاز والی الجوزجان قناطر
الحیوة فوافته المنایا الطوائح
وفایق المجبوب قدجبّ عمره
فغاظ ولم یندبه فی الارض نائح
مضوا فی مدی عامین فاختطفتهم
عقاب اذا طارت تخر الجوارح
وکان بنوسامان اطواد عزة
فاضحت لصرف الدهر وهی اباطح
امالک فیهم عبرة مستفادة
بلی انّ نهج الاعتبار لواضح
تسل عن الدنیا ولا تخطبنّها
ولا تخطبن قتالة من تناکح
فلیس یفی مرجوها بمخوفها
و مکروهها اما تدبرت راجح
لقد قال فیها الواصفون فاکثروا
وعندی لها وصف لعمرک صالح
سلاف قصاراه ذعاف و مرکب
شهی اذا استلذذته فهو جامح
وشخص جمیل یونق الناس حسنه
ولکن له اسرار سوء قبایح.

و در واقعهٔ هزیمت ابوابراهیم اسمعیل بن نوح منتصر از امیر نصر بن ناصرالدین این قصیده گفته است :

تبلجت الایام عن غرة الدهر
وحلت باهل البغی قاصمة الظهر
و ولی بنوالادبار ادبارهم وقد
تحکم فیهم صاحب الدهر بالقهر
وقد جاء نصرالله والفتح مقبلا
الی الملک المنصور سیدنا نصر
غیاث الوری شمس الزمان وبدره
و من هو بالعلیاء اولی اولی الامر
فبالک من فتح غدا زینة العلی
و واسطة الدنیا وفائدة العصر
ابی الله الا نصر نصر ورفعه
علی قمة العیوق اوهامة البدر
وملکه صدر السریر کانه
لنا فلک بالخیر اوضده یجری
وخوّ له دون الملوک محاسنا
تبرّ علی الشمس المنیرة والقطر
اذا ذکرت فاح الندی بذکرها
کما فاح اذکی الندّ فی وهج الجمر
فتی السن کهل الحلم والرای والحجی
یعم بنی الامال بالنائل الغمر
له همّة لما حسبت علوها
حسبت الثریا فی الثری ابداً تسری
غدا راعیاً للمسلمین وناصراً
له الله راع قد تکفّل بالنصر
الا ایها الملک الذی ترک العدی
عبادید بین القتل والکسر والاسر
قدمت قدوم الغیث ایمن مقدم
فحلّیت وجه الدهر بالحسن والبشری
الست تری کتب الربیع ورسله
یقولون هذاک الربیع علی الاثر
نسیم نسیب للحیوة بلطفه
یجر فویق الارض اردیة العطر
وترب بانفاس الربیع معنبر
فبالک من طیب ویالک من نشر
وغیم یحاکی راحتیک کانه
علی المسک والکافور یهطل بالخمر
فروح بشرب الراح روحک انها
لفی تعب من وقعة البیض والسمر
ودم لا فتناء الملک فی اکمل المنی
وفی ارفع العلیا وفی اطول العمر.

ودر حق سید ابوجعفر محمد بن موسی بن احمد بن القاسم بن حمزة بن موسی بن جعفر گوید :

الله جارک یامن قدغدا جاری
من صرف دهر بمالا اشتهی جار
یابن النبوة والبیت العتیق معاً
یا وارث المصطفی یاحجة الباری
یا من یظل لسان المجد ینشده
لله من رایش غمر ومن بار
انت الذی اصبحت فینا مناقبه
مثل النجوم تضیء اللیل للسّاری
انت الرفیع عماداً والجواد ندی
انت الحیاء الغمر انت الضیغم الضاری
من اسرة ثبت التیجان هامتهم
اذا تکلف تاجاً راس جبار
ای الکتاب علیهم انزلت ولهم
تهدی محاسن الفاظ و اشعار
اذا اقمت بطوس زدتها شرفاً
تعض رفعته ابصار امصار
و ان طلعت بنیسابور کنت لها
زین المجالس والمیدان والدار.

(ترجمهٔ یمینی). و نیز ثعالبی راست :

من ذا الذی لایذل الدهر صعبته
ولاتلین ید الایام صعدته
اما تری خلفا شیخ الملوک غدا
مملوک من فتح العذراء بلدته
قدکان بالامس ملکا لا نظیر له
فالیوم فی الاسر لاینتاش اسرته .

ورجوع بشرح یمینی مسمی بفتح الوهبی جزء اول صفحهٔ ۱۳۵-۲۶۵-۳۳۲-۳۷۴ شود. مؤلف حبیب السیر گوید : از افاضل جهان ابومنصور ثعالبی معاصر قابوس (شمس المعالی) بود و نام او ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسمعیل است و کتاب غرر سیر الملوک از جملهٔ تصنیفات اوست (۱) (انتهی) وهم او گوید : از ثعالبی مرویست که گفت اگر بگویم که سید رضی اشعر قریش است دور از کار نیست . (انتهی) .

مؤلف روضات الجنات گوید : امام متبحر مشهور ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسمعیل ثعالبی فراء نیسابوری ادیب لغوی صاحب تصانیف فاخره سائرهٔ دائره است مانند کتاب یتیمة الدهر و کتاب فقه اللغة و کتاب سحر البلاغة و کتاب سر البلاغة (ظ. البراعة) فی طریق الکتابة الی الاشخاص المختلفة . و کتاب سر الادب فی دقایق اللغات العربیة والالفاظ المترادفة والمعانی المتقاربة وامثال ذلک . دمیری ذکر اورا در کتاب حیوة الحیوان آورده و گوید : امام علامهٔ ابی منصور عبدالملک نیسابوری را رأس مؤلفین و امام مصنفین ، و امام ادیب گویند صاحب تصانیف عالی و آداب رائق مانند ثمار القلوب [فی المضاف والمنسوب] و فقه اللغة ویتیمة الدهر فی محاسن اهل العصر و تصانیف دیگر . ثعالبی منسوب بدوختن پوست روباه وعمل آنست زیرا او فراء بود ویتیمة الدهر بزرگترین کتب و نیکوترین آنهاست . . . و از اشعار ابی منصور ثعالبی است :

یا سیداً بالمکرمات ارتدی
و انتعل العیوق والفرقدا
مالک لاتجری علی مقتضی
مودة طال علیها المدی
ان غبت لم اطلب فهذا
سلیمان بن داود النبی الهدی
تفقد الطیر علی شغله
فقال مالی لااری الهدهدا .

ووی در سال چهارصد وبیست ونه وفات کرد و گویند در سال چهارصد و سی . (انتهی). صاحب قاموس الاعلام گوید : ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسمعیل نیسابوری یکی از مشاهیر علماء و ادباء مولد او بسال ۳۵۰ هجری قمری به نیشابور و وفات در ۴۲۹ او در نظم و نثر فرید عصر خویش بود و تألیفات اودرشرق وغرب شهرتی بسزا دارد و چون پوست روباه می فروخت اورا لقب ثعالبی دادند . بزرگترین آثار وی یتیمة -

(۱) انتساب این کتاب به ابومنصور عبدالملک ثعالبی مورد تردید است وشرح آن بیاید .

الدهر فی محاسن اهل العصر است در چهار مجلد بزرگ و این کتاب تراجم احوال مشاهیر شعرای معاصر اوست و در دمشق شام طبع و نشر شده است و باخرزی بنام دمیة القصر و عصرة اهل العصر ذیلی بر آن کرده و عماد الدین اصفهانی را نیز ذیل دیگر بنام خریدة القصر و جریدة اهل العصر بر آن کتاب است و نیز ابوالمعالی سعد وراق را ذیلی است بر آن بنام زینة ـ الدهر و هم ثعالبی راست کتاب فقه اللغة و سحر البلاغه و سر البراعة و کتاب من غاب عنه المطرب و کتاب مونس الوحید و یتیمة الیتیمة یا تتمة الیتیمة .

و کتب ذیل نیز در کشف الظنون بنام او آمده است: لطائف المعارف فیما للموسم العام من الوظائف. اوله: اما بعد حمدالله استفتاحاً به الخ، رتبه علی عشرة ابواب الاول فی ذکر الاوائل. الثانی فی القاب الشعراء الذین لقبوا من اشعارهم. الثالث فی سائر الالقاب الا- سلامیة. الرابع فی الکتاب المتقدمین. الخامس فی الاعرقین من کل طبیعة. السادس فی الغایات من طبقات الناس. السابع فی ظرائف الاتفاقات. الثامن فی فنون شتی من المعارف. التاسع فی ملح النوادر. العاشر فی انموذج من خصائص البلدان. و مبهج که آنرا برای امیر شمس المعالی قابوس تألیف کرده. اوله: باسم الله استفتاحاً و استنجاحاً الخ. ذکر فیه انه اهداه الی شمس المعالی حین وروده ثم زاد فیه و نقص و بدل فانشأه نشأة اخری و رتبه علی سبعین باباً. و در دائرة المعارف اسلام آمده است: ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسمعیل یکی از ادباء کثیر التصنیف قرن پنجم هجری است. از زندگانی او جز اینکه در نیشابور بسال ۳۵۰ تولد یافت (۹۶۱ م) و در ۴۲۹ (۱۰۳۸ م) وفات کرد چیزی نمیدانیم. در کتب ثعالبی غالباً اقوال دیگران نقل و جمع شده است و در این عمل چندان در بند رعایت امانت و حفظ حق اسلاف خود نیست و گفته‌های خود را مکرر میکند و کتب او مخصوصاً مربوط بشعرای عصر او و نیز راجع بمسائل لغوی (۱) و خطابی (۲) است.

معروفترین کتب او و مهمترین آنها یتیمة الدهر فی محاسن اهل العصر در بارهٔ ادباء عصر وی و عصر قبل از او است (۳) تراجم ادباء مذکور برحسب ناحیت مرتب گشته است. کتاب یتیمة در واقع منتخبات نظم است که اغلب مختصر شرح حالی از صاحبان شعر بآنها افزوده شده و مانند کتب نظیر خود بصور مختلف انشاء و انشاد شده است (رجوع شود بارشاد الادیب یاقوت ج ۲ ص ۳۲۰) ثعالبی خود ذیلی بر آن کتاب نوشته است بنام تتمة الیتیمة (یاقوت ج ۴ ص ۴۱۱) و هم منتخبات دیگری برحسب ماده گرد آورده بنام کتاب احسن ما سمعت (۴) که کتاب من غاب عنه المطرب ذیل آن بشمار میرود. کتاب خاص الخاص او که نام شعرا در آن ذکر نشده و کتاب المنتحل و کتاب طرائف الطرف که منتخبات دیگری از شعراست و کتاب کنز الکتاب را از (۲۰۰۰) فقره مأخوذ از (۲۵۰) شاعر فراهم آورده و آنرا مخصوص دبیران کرده است. ثعالبی اشعاری را که در کتاب منتخبات موسوم به مونس الادباء که از مؤلفی مجهول یافته بود بفرمان خوارزمشاه ابوالعباس به نثر در آورد و بنام نثر النظم و حل العقد من مختار الشعر الذی یشتمل علیه الکتاب المترجم بمونس الادباء موسوم ساخت.

دستهٔ دوم تألیفات او کتبی است که برای مطالعه و قرائت ترتیب کرده و در این نوع اطلاعات مفید مخصوصاً مجموعی از حکایات تاریخی موجود است از آن جمله است کتاب لطائف المعارف و کتاب الفرائد و القلائد یا کتاب العقد النفیس و نزهة الجلیس. کتاب المُبهِج یا کتاب المُبهَج و دو کتاب در مدح و ذم اشیاء که در ادب عرب از قدیم بسیار زبانزد بوده بعنوان کتاب اللطائف و الظرائف. و کتاب یواقیت المواقیت. و کتاب غرر البلاغة و طرف البراعه یا غرر البلاغة للنظم و النثر. و کتب ذیل را نیز بغلط بدو نسبت کرده‌اند: کتاب الامثال و کتاب الفرائد و القلائد لاهوازی و کتاب محاسن المحاسن.

ثعالبی چندین مجموعهٔ امثال و حکم ترتیب کرده است مانند کتاب التمثل و المحاضره و کتاب احاسن کلم النبی و الصحابة و التابعین و ملوك الجاهلیة و ملوك الاسلام و الوزراء و الکتاب و البلغاء و الحکماء و العلماء که مؤلف سپس این کتاب را جزء کتاب دیگر بنام کتاب الاعجاز و الایجاز آورده است. کتاب حلیة المحاضرة و عنوان المذاکرة و میدان المصارعة. کتاب لطائف الصحابة و التابعین. مجموعهٔ کوچکی از حکم. (طبع شیخو در مجلة المشرق). و کتابی در ادب بنام مونس الوحید. و بقول حاج خلیفه ثعالبی کتابی بنام سیرة الملوك یا کتاب الملوکی داشته ولی هنوز معلوم نشده است که این همان کتاب سراج الملوك منسوب به اواست یا کتابی دیگر. و کتاب الوزراء ذیلی است بر کتاب مذکور. و از کتب ادب که از نظر ادب در درجهٔ دوم است: کتاب مرآت المروآت و اعمال الحسنات و کتاب برد الاکباد فی الاعداد را می توان نام برد.

دستهٔ سوم مؤلفات او شامل کتب فقه اللغة بمعنی اخص است. معروفترین آنها کتاب مترادفات عرب (۵) است که ثعالبی آنرا در آخر عمر نوشت و در ابتداء آنرا شمس ـ الادب فی استعمال العرب نامید و آن کتاب دو جزء داشت مترادفات بمعنی اخص بعنوان اسرار اللغة العربیة و خصائصها دیگر ملاحظات اسلوب کلام (۶) بعنوان مجاری کلام العرب برسومها و ما یتعلقُ بالنحو و الاعراب منها و الاستشهاد بالقرآن علی اکثرها. جزء دوم را ثعالبی غالباً حرف بحرف از کتاب فقه اللغهٔ احمد بن فارس اخذ کرده است ثعالبی بعد جزء اول را جداگانه بعنوان فقه اللغه منتشر ساخت جزء دوم اصلی بعنوان سر الادب فی مجاری علوم العرب که علیحده بچاپ رسیده است. (بالسامی فی الاسامی میدانی. چاپ سنگی طهران.) و در نیشابور کتابی در فن بیان کرد که در آن بیشتر بحث از کنایات پرداخته است.

نام این کتاب که بخوارزمشاه مامون بن مامون اهداء شده گاه الکفایة فی الکنایة و گاه نهایة فی التعریض و الکنایة و گاه الکنایة و التعریض ثبت شده است و کتاب سحر البلاغة و سر البراعة مجموعه ایست از اصطلاحات ظریف عربی. کتاب ثمار القلوب (یا ثمر القلوب) فی المضاف و المنسوب را که بنام میرابوالفضل عبیدالله بن احمد المیکالی (متوفی بسال ۴۳۶) کرده است شامل شرح و بیان اصطلاحات مرکب متداول عربی است و کتاب التذییل المرغوب من ثمر القلوب جدولی از رجال معروف بدست میدهد و بمنزلهٔ ذیل آن کتاب شمرده میشود. (بروکلمن از دائرة المعارف اسلام نقل باختصار). و نیز ثعالبی راست: کتاب الکشف و البیان و کتاب الغلمان و مرآة المداواة. مرحوم مشیر الدوله در ایران باستان (۷) آورده است که: کتاب غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم کاملاً در زمینهٔ داستانهای ما نوشته شده و با جزئی اختلافاتی همان مضامین شاهنامه است بنابراین در عداد منابع نمی‌آید ولی برای تتبع در داستانها مفید است. انتهی. محققین در انتساب کتاب غرر اخبار ملوك الفرس

(۱) Lexicologie. (۲) Rhétorique,

(۳) عوفی گوید: ... شنیدم که ابومنصور ثعالبی یتیمة الدهر را در چهل سال کرده است. (ج ۲ ص ۴۱۷) بهرحال باید دانست که عبارات مسجع و مطنطن این کتاب چیز بسیاری بر آگاهی خواننده از احوال شاعر بدست نمیدهد. (رجوع شود به کتاب الجماهر بیرونی ص ۱۱۹). (۴) این کتاب بنام اللالی و الدرر نیز معروف است.

(۵) Synonymie arabe (۶) Stylistique (۷) ج ۱ ص ۱۰۴

به‌ابی‌منصورعبدالملك ثعالبی تردید کرده‌اند واغلب آنرا از ابومنصور الحسین‌بن محمد المرغنی الثعالبی میدانند . رجوع به ثعالبی حسن‌بن محمد شود .

مآخذ : شرح وهبی برتاریخ عتبی . جرفاد قانی ، ترجمهٔ یمینی . ابن خلکان ، وفیات‌الاعیان. دمیری ، کتاب الحیوان. حاج خلیفه ، کشف الظنون . میرخوند ، حبیب‌السیر. خوانساری ، روضات الجنات . ایران باستان ، ص (۲۰۵۸) (۲۰۵۹) (۲۰۶۰) (۲۰۶۵) و حدائق السحر .

ثعالبی . [ثَ لِ] ابومنصورالحسین‌بن محمدالمرغنی (از مرغن غورافغانستان) او مورخی اسلامی است که ازشرح حال وی جز اینکه اوتألیف خویش‌موسوم به غررالسیررا به امیرنصر (متوفی بسال۴۱۲) برادرمحمود غزنوی اهداء کرده چیز دیگر نمیدانیم و این کتاب تاریخی از آدم ابوالبشرتا محمود سبکتکین‌است قسمت‌اول آن درنسخ موجود در استانبول (کتابخانهٔ ابراهیم پاشا شماره ۹۱۶)وپاریس(کتابخانه‌ملی‌شماره۵۰۵۳) محفوظست. زوتنبرگ بخش تاریخ فرس را از آن قسمت نشرداده است ودرمقدمه بدون دلایل قاطع خواسته است که صحت انتساب آنرا بابی منصور عبدالملك ثعالبی اثبات کند . این بخش از کتاب مذکور مخصوصاً مهم است زیرا دربسیاری از موارد منابعی راکه‌فردوسی‌در شاهنامه‌ازآنهااستفاده کرده است صحیح‌تر از طبری نقل شده و مؤلف ظاهراً عین متن شاهنامه‌راکه درحدود۹۵۰ میلادی بامرسپهسالارطوس ابومنصورمحمدبن عبدالرزاق بوسیلهٔ چهار تن از نویسندگان تدوین شده بعربی آورده و از متون طبری وجوالیقی و دیگر مورخین اسلامی نیز بدون انتقاد استفاده کرده‌است. ازچهار مجلد کتاب (حاج خلیفه شماره ۸۵۹۲ چاپ فلوگل ج ٤ ص ۳۱۹) تنها یك مجلد در کتابخانهٔ بادلیان‌اکسفرد باقیست. این مجلد ازسال ٥ ـ ٧٤ آغاز وبسال ۱۵۸ هجری پایان می‌پذیرد. (رجوع به دائرة‌المعارف اسلام‌شود.).

مآخذ : نولدکه ، داستانهای حماسی ملی ایران . کائتانی « غررالسیر » ، که نسخه عربی ومجهول‌المؤلف‌است متعلق‌به کتابخانهٔ بادلیان اکسفرد . گابریلی‌در، ر . ر . آ . ل . (۱) (سلسلهٔ پنجم مجلد (۲۵) صفحهٔ (۱۱۳۸) وبعد).

ثعالة . [ثُ لَ] . (ع) روباه ماده || عنب‌الثعلب(۲). تاجریزی . سکنگور. روباه تُربك . || ثعالة الکلاء ، گیاه خشك .

ثعالة . [ثُ لَ] موضعی است در شعر امرؤالقیس . (مراصدالاطلاع).

ثعالی . [ثَ] جِ ثعلب . ثعالب .

ثعامة.[ثُ مَ] (ع) زن تباه کار . زانیة.

ثعب . [ثَ عَ] (ع) راه گذار آب.|| آب راههٔ وادی . ممر آب دربیابان. || چشمهٔ‌که در سایهٔ کوه باشد . ج ، ثعبان : ماء ثعب ، آب روان .

ثعب . [ثَ](ع) روان ساختن آب یاخون وامثال آن . آب‌راندن. (تاج‌المصادر بیهقی).

ثعب . [ثُ عَ] جِ ثعبة ، وزغها .

ثعبان . [ثُ](ع) ماربزرگ . مارعظیم . اژدها. (غیاث‌اللغة ، نصاب‌الصبیان ، السامی فی‌الاسامی) . اژدر.(بحرالجواهر). یاخاص است بمار نر . یا مطلق مار است . تنین . برغمان . برسان :

میرموسی کف ، شمشیرچوثعبان دارد
دست فرعون وجنودش کند از ما کوتاه .
(منوچهری) .

روز در چشم من چو اهرمنست
بند بر پای من چو ثعبانیست .
(مسعود).

دست موسی گشت گوئی عارض رخشان‌او
زلف او ثعبان‌موسی چشم اوچون‌سامری.
(معزی) .

در کف او بزخم فرعونان
نیزهٔ سر گرای‌ثعبان باد .
چو هنگام عزائم زی معزم
بتك خیزند ثعبانان ریمن .
منوچهری .

ج ، ثعابین .

ثعبان . [ثُ] ج ، ثعب . آبراهه های وادی . ج ، ثعابین .

ثعبة . [ثُ بَ] یا [ثَ بَ] نوعی از کربسهٔ سبزسر خبیث ، ج ، ثعب . || موش || درختی است .

ثعثع .[ثَ ثَ] .(ع) مروارید .||صدف. || پشم سرخ .

ثع ثع . [ثُ ثُ] امر بانبساط بلاد فی طاعة الله تعالی . امر بالانبساط فی‌البلاد فی طاعةالله. (تاج‌العروس).

ثعثعة . [ثَ ثَ عَ] (ع) ازاسماء لالی. (کتاب‌الجماهر ص۱۵۷)'.|| آوازقی کننده. اُغ .|| سخن ثاء وعین ناك .

ثعثعة . [ثَ ثَ عَ]. (ع)سخن ثاء وعین ناك گفتن . || پیاپی قی کردن .

ثعج . [ثَ عَ] . (ع) گروه مسافران .

ثعجرة . [ثَ ج رَ](ع) ریختن آب و اشك ومانند آن .

ثعد . [ثَ] رطب یاغورهٔ خرمای نرم شده و آب گرفته .|| بقل‌ثعد ، ترهٔ تازه و تر.|| ثری‌ثعد ، خاك نرم . ||ماله ثعدٌ و لامعد ، نیست او را اندك و بسیار .

ثعدة . [ثَ دَ]واحد ثعد . خرمای نرم.

ثعر . [ثَ] یا [ثُ] یا [ثَ عَ] صمغ ماننـدی‌که از بیخ درخت طلح برآید و آن زهر کشنده است .

ثعر. [ثَ عَ] کثرة ثآلیل. بسیاری‌ازخها. (تاج العروس) .

ثعران . [ثُ] دوآزخ‌غلاف نرهٔ‌ستور. || دوآزخ پستان گوسپند .

ثعررة . [ثَ رَ رَ](ع) کفته گردیدن‌بینی.

ثعرور.[ثُ](ع)مرد کوتاه.|| سرطرثوث و برآن|| برگیاه‌ذؤنون.||بیخ پیازدشتی.|| خیار کوچك||دستنبویه.|| ثؤلول .زگیل.|| چیزی مانند سر پستان‌که برغلاف ایراسب می‌باشد ج ، ثعاریر .

ثعروران . [ثُ] دوآزخ غلاف نرهٔ ستور. ماننددوسرپستان.چیزی که بردوطرف غلاف شرم اسب می باشد. || دوازخ پستان گوسپند . تکمه‌های پستان گوسپند .

ثعط. [ثَ عَ](ع) گنداشدن . گندیدن|| ثعط لحم ، بوی گرفتن گوشت . || ثعط ماء ، گندیدن‌آب.|| ثعط جلد ،بوی گرفتن و پاره پاره شدن پوست. || ثعط شفه ، برآماسیدن لب و کفته گردیدن .

ثعط. [ثَ عِ] گندا . گنده. گندیده . بوی گرفته .(چون گوشت و آب و جلد) || برآماسیده‌و کفته. (لب) .

ثعطة.[ثَ عِ طَ](ع) بیضهٔ گنده . تخم مرغ تباه شده .

ثعل. [ثُ] یا [ثَ عَ] یا [ثَ] (ع) . دندان افزونی پس دندانها یا کج وراست برآمدگی دندان .|| دندان زائد و پستان افزونی ازستور . ج ، ثعول .

ثعل . [ثُ] جِ ، اَثعل و ثَعلاء .

ثعل.[ثَ عَ](ع)ثعل‌سن ، برآمدن‌دندان زائد .|| کج و راست برآمدن دندان .

ثعل.[ثُ](ع) کرمکی است که در خیك پیداگردد چون فاسد شود وبویناك گردد. || مرد لئیم . مرد ناکس .

ثعل . [ثُ عَ]نام شخصی است . || پدر قبیله‌ایست : بنوثعل .

ثعل . [ثُ عَ] موضعی‌است بنجد . ابن درید‌گوید باین معنی باضم ثاء و عین است اما باسکون عین آبی است از بنی قواله نزدیك سجابهٔ نجد در دیار کلاب. و گویند وادی‌ایست نزدیك مکه در دیار بنی‌سلیم . (مراصدالاطلاع) .

ثعلاء . [ثَ] تانیث اَثعل.||.زن دندان زائد یا دندان کج و راست. ج ، ثعل .

(۱) R R A L . (۲) Morelle.

لثهٔ ثعلاء ، لثهٔ که دندانهایش بریکدیگر برآمده باشد .

ثعلب. [ثَ لَ] (ع) روباه ماده یا عام است. روبه. گته سك. ودر اختیارات بدیعی آمده است: بپارسی روباه گویند چون باب بپزند و برمفاصل طلا کنند بغایت نافع بود خاصه همچنان زنده بپزند و زمانی نیك در آن آب نشینند اما بعد از تنقیه این عمل کنند وپیه وی درد مفاصل را سودمند بود و درد گوش ببرد چون در گوش چکانند و اگر بآن ادمان نمایند کری زایل کند و درد گوش ببرد وشش وی خشك کرده وسحق نموده بیاشامند نافع بود جهت ربو و سرفه وپیه وی چون در دهان گیرند درد دندان زایل کند ودردچشم را نافع بود و شریف گوید پیه وی چون با پوست تخم مرغ سوخته بیامیزند و برداءالثعلب نهند نافع بود ومجرب است وزهرهٔ وی با کرفس واشق بگدازند مساوی وسعوط کنند در بینی کسی که ابتداء جذام بود در هر روز یکبار بغایت نافع بود وچون آدمی دندان وی دردست گیرد ایمن باشد از بانك کردن سك و پیه وی بازیت انفاق کهن بگدازند وبرنقرس ومفاصل طلا کنند نافع بود پوست وی بغایت گرم بود از همه پوستهاسخت‌تر بود ومرطوب مزاج را شاید پوشیدن ومحرور مزاج را نشاید. وکسی را که سرمابروی غالب باشد شاید و هرچند که موی بر وی زیاده بود سخونت وی بیشتر بود وآن لباس زنان بلغمی مزاج و پیران باشد و در خواص ابن زهر آمده است که پیه وی چون طلا کنند بر تازیانه که چوبی در اندرون او بود در هرخانه که بنهند مجموع کیکها بر آن جمع شوند واین مؤلف گوید اگر بادام تلخ بکوبند وبر گوشت افشانند چون روباه بخورد بیهوش شود . (۱)

ودر تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است : بفارسی روباه گویند وآن حیوان معروفیست پوست او در گرمی قریب به سمور جهت مبرودین ومرطوبین ونطول طبیخ زندهٔ او ومذبوح اودردرد مفاصل سودمندوطبیخ زنده قویترخصوصاکه در روغن زیتون جوشانیده باشندجهت تعقدوصلابت مفاصل نافع وباعث سرعت راه رفتن اطفال ورفع اعیاء وآشامیدن یك مثقال از شش او که خشك کرده باشند با آب عسل جهت ربو وسرفه وطلاء آن باپوست سوختهٔ تخم مرغ جهت داءالثعلب مجرب وپیه او جهت درد گوش و با روغن زیتون وامثال آن جهت نقرس ودردهای بارد و سعوط زهرهٔ او باهم وزن آن آب کرفس در هر ده روز یکبار جهت ابتداء جذام و زیاده نشدن آن بغایت مؤثر و گوشت او جهت مبرودین وتحریك باه و صاحبان استسقا مفید و خاکستر پوست او جهت سوختگی آتش و نواسیر وقروح حاره وتدهین دست وپا بهپیه اومانع مضرت سرما ونگاهداشتن دندان او را جهة منع فریاد کردن سك مجرب دانسته اند ومالیدن پیه او بر چوبی ونصب کردن آن در موضعی از خانه سبب اجتماع کیك برآن چوب. (انتهی) . و در مثل است هواروغ من ثعلب . پویاتر از روباه ||موی روباه. ج ، ثعالب وثعالی.||جای بیرون آمدن آب ازحوض.||جای بیرون آمدن آب باران ازموضع خشك کردن خرما.||بیخ نهال خرما.||سرنیزه که در کعب سنان باشد. زبانهٔ نیزه که درسنان باشد.||نباتی است طبی.(۲) وبهترین نوع آن در دشت ایجرود زنجان است. || داءالثعلب ، بیماری است که تمامی یا بعض از پشم یا موی حیوان را بریزاند وچون این مرض بیشتر روباهان دارند بیماری آن نیز بنام بیماری ثعلب(۳) مشهور است.

ثعلب . [ثَ لَ] احمدبن یحیی بن زیدبن سیار شیبانی بولاء . رجوع به احمدبن یحیی وفهرست ابن الندیم (ص ۱۱۰) والموشح مرزبانی وارشاد یاقوت (ج ۲ ص ۱۳۳ - ۱۵۴) و وفیات الاعیان ابن خلکان و بغیة الوعاة سیوطی وروضات الجنات خونساری (ج ۱ ص ۵۶) و دائرة المعارف اسلام (مادهٔ ثعلب) شود .

ثعلب . [ثَ لَ] ابن عمرو ، پدرخزاعة که بنی خزاعة جمله فرزندان اویند. (مجمل التواریخ والقصص. ص ۱۵۱ وص ۱۷۳) .

ثعلب . [ثَ لَ] . نام جمل پیغمبر. (امتاع الأسماع مقریزی) .

ثعلبان. (ع) [ثُ لُ] روباه نر.||ذوثعلبان بیماری ایست .

ثعلبان. [ثَ لَ] .تثنیهٔ ثعلب، دوروباه.|| روباه. و در کنز ثعلبان بضم اول وسوم روباه نر . (غیاث اللغة).

ثعلبتان . [ثَ لَ بَ] . دوقبیله ازعرب یعنی ثعلبة بن جدعاء وثعلبة بن رومان .

ثعلب مصری . [ثَ لَ مِ]. نام دوائی و درین تخفیف کرده‌اند زیرا این کلمه در اصل خصیة الثعلب باشد چه دوای مذکور بیخی است بشکل خایهٔ روباه. چون در نواحی مصر پیدا میشود بمصر منسوب کنند ظاهراً فقط ثعلب مصری یا ثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوئیم چون لفظ خصیه مکروه است لهذا اگر فقط بلفظ ثعلب موسوم کنند جائز باشد. (غیاث اللغة) .

ثعلبة. [ثَ لَ بَ](ع) روباه ماده. ثعال. ثعالة. || استخوان دمغزه وسرین.

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] نام خلقی و قبایلی چند.||نام بیست ودوتن صحابی وچند محدث.

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] تابعی است و از عائشه رضی الله عنها روایت کند و کنیت او ابوالکنود است .

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابن ابی بلتعه.صحابی است. ودرصغرسن درك صحبت رسول کرده است و از اکثرصحابهٔ کرام روایت دارد . (قاموس الاعلام) . ورجوع به ص ۲۰۶ ، ج ۱، کتاب الاصابة ، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، شود.

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابن ابی رقیة اللخمی. صحابی است و حاضر فتح مصر بوده است. (قاموس الاعلام) .

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابن ابی مالك القرضی.(۴) مکنی به ابویحیی.صحابی است و اوپیشوای قبیلهٔ بنی قریظه بود واز او بعض احادیث منقول است . (قاموس الاعلام) . و رجوع به ص ۲۰۹ ج ۱ ، کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ . شود .

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابن ابراهیم کوفی. محدث است . ابن ابی طی وی را درزمرهٔ رجال شیعه آرد و گوید اورا تصنیفی است که در آن ازجماعتی ازاهل سنت روایت حدیث کند . رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۸۲ شود .

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابن اود ابن اسد . از تیرهٔ خزیمه از قبیله عدنان . جدی است جاهلی . و کمیت اسدی شاعر و ضرار ابن عمرو صحابی از فرزندان اوباشند . رجوع به الاعلام زرکلی، ج ۱ ص ۱۷۰ ، شود.

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابن بکر ابن حبیب ازتیرهٔ تغلب ابن وائل ، جدی است جاهلی که اعشی تغلب شاعر از نسل او میباشد . رجوع به الاعلام زرکلی ، ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابن بلال البصری الاعمی محدث است . صاحب لسان المیزان گوید « لا یعرف » و همو گوید که قواریری حدیثی منکر از او روایت کرده . و بخاری در باب وی گوید : «لایتابع » ولی ابن جهان او را درزمرهٔ ثقات آرد . رجوع به لسان المیزان ، ج ۲ ص ۸۲ شود.

(۱) نقل نوع این خواص که غالبا خرافی است دراین کتاب برای نمودن عقاید قدماو نیز حل بعض مشکلات نظم ونثرهای مصنوع ومتکلف است.

(۲) Orchis latifolia (salep oriental.) (۳) Alopécie (alopex . یونانی روباه است)

(۴) درکتاب الاصابة، چاپ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ «القرظی» آمده است .

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن ثابت و بقولی ثعلبة ابن اوس، صحابی انصاری است. رجوع به کتاب الاصابه، چاپ مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص۲۰۶ و ج ۸ ص۲۷۱ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن جدعاء. قبیله‌ایست ازعرب.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن جذع، صحابی انصاریست. اودرك غزوهٔ بدر کرد ودروقعهٔ طائف بشهادت رسید. (قاموس الاعلام).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن جفنة. عمر بن عامر بن حارث ابن امرؤالقیس. یکی ازملوك عرب بنی‌جفنه معروف بغسانیان (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۹۱).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن حاطب. (در کتاب الاصابه، ابن ابی حاطب). صحابی انصاری است. وی درك غزوهٔ بدر کرد و تا گاه خلافت عثمان بزیست. اواز رسول صلوات‌الله علیه درخواست تا دعا کند که خدایتعالی او را مال فراوان عطا فرماید و رسول (ص) درحق وی دعا کرد واوصاحب اموال و گله‌های مواشی‌شد و آنگاه که‌عامل صدقات برای اخذ زکوة نزد وی شد اواز دادن صدقه امتناع ورزید و چون این خبر برسول برداشتند فرمود یاویح صدقة! یاویح صدقة! و آیت «ومنهم من‌عاهدالله‌لئن آتانا من فضله. الخ. درحق‌وی‌فرود آمد، و او چون این آیت بشنید نزد رسول شد و صدقات خویش، پیش کشید و آنحضرت‌صدقهٔ وی‌قبول‌نفرمود وبزمان ابی‌بکروعمروعثمان نیز خلفاصدقهٔ او نپذیرفتند. (قاموس‌الاعلام). مقریزی‌اورا ازبنی‌امیة بن زید و منافق واز اصحاب مسجد ضرارشمرده است(۱)

ثعلبة. [ثَ لَ بَ]. ابن‌حکم. صحابی است ودرك غزوهٔ خیبر کرده است وسپس دربصره و بعد از آن در کوفه اقامت گزیده واز او بعض روایات منقول است. (قاموس الاعلام).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن خدام انصاری او از شش یا هفت تن صحابه ایست که از غزوهٔ‌تبوك تخلف کردند. رجوع به ص۸۵ و ص ۲۰۷ ج ۱، کتاب الاصابه، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن الخشام. دلیری است از عرب. منتهی‌الأرب.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن الربیع، و بقولی ثعلبة ابن سهل، المعالج. او ازشهر قم، و بروایتی ازاصفهان، از ثقات محدثین است و ازجعفرابن مغیره و اعمش‌ابن سلیم روایت‌کند. وجریروابومعاویه ضریرویعقوب قمی و مهران رازی از وی روایت دارند. رجوع به ص ۲۳۹ و ص ۲۴۰ ج ۱، کتاب ذکر اخبار اصفهان ابی نعیم، طبع لیدن. سنهٔ ۱۹۳۱، شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن‌رومان، قبیله‌ایست از عرب.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن رُهم العدوانی از تیرهٔ عدنان، جدی‌است جاهلی. عبدالله ابن جبیر و خوات ابن جبیر و حارث ابن نعمان وصباح‌ابن‌ثابت، که درزمره صحابه‌اند از نسل این ثعلبه میباشند رجوع به الاعلام زرکلی، ج ۱ ص ۱۷۰، شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن زهدم التمیمی الحنظلی، صحابی است. و از بنی ثعلبة ابن یربوع ابن‌حنظله است و ابن‌ابی‌حاتم گوید که ثعلبه صحبت پیغمبر درك کرد و در کوفه میزیست واز وی بعض احادیث روایت شده است. (قاموس الاعلام. و کتاب الاصابه، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۰۷)

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن‌زیدبن الحارث ابن حرام ابن غنم ابن کعب ابن سلمة ابن سعد ابن علی ابن‌ساردة ابن یزید ابن‌جشم ابن خزرج الانصاری الخزرجی الملقب بالجدع (۲). موسی ابن عقبه گوید ثعلبه غزوهٔ بدر را درك کرده و در طائف کشته شد. این ثعلبه پدر ثابت صحابی وخود نیز از صحابه است. ابن منده او را ثعلبة ابن الجدع آورده ولقب اورا نام پدروی قرار داده است ودر جائی دیگر اورا ثعلبة ابن حارث نامیده ونام جد ثعلبة را بجای نام‌پدر وی گذاشته است. وابوموسی وابن‌فتحون وی را ثعلبه ابن حرام گفته اند و از این جهة، دربادی‌نظر چنین می‌نماید که سه تن باشندولی‌ظاهراً این‌سه نام‌ازیك کس‌است. رجوع به ص ۲۰۶ و ص ۲۰۷ ج ۱، کتاب الأصابه طبع مصر، سنه ۱۳۲۳، و رجوع به ص ۹۰ ج ۱، امتاع‌الاسماع، شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ]. ابن‌ساعده. رجوع به ثعلبة ابن سعد شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ]. ابن‌سعد یاثعلبة‌بن ساعده(۳) صحابی‌است. اودرك‌غزای‌بدر کرد ودرغزوهٔ احد بشهادت‌رسید. (قاموس‌الاعلام) ورجوع به ص ۲۰۷ ج ۱، کتاب الاصابه، طبع مصرسنهٔ ۱۳۲۳، شود. (٤)

ثعلبه. [ثَ لَ بَ] ابن سعدا بن ضبة. جدی است جاهلی و منسوب بدو را ثعلبی گویند وفرزندان‌او بطنی‌ازقبیله ضبه‌باشد. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱، ص ۱۷۰ شود.

ثعلبه. [ثَ لَ بَ] ابن سعدابن ذبیان ابن بغیض، از تیرهٔ غطفان، جدی است جاهلی، وفرزندان اوبطنی‌ازذبیان میباشند رجوع به الاعلام‌زرکلی، ج ۱ص۱۷۱شود.

ثعلبه. [ثَ لَ بَ] ابن سلامان‌ابن‌ثعل. ازقبیله طی. جدی است جاهلی وبنوثعلبه. که درمشرق مصر وبادیة الشام متفرق‌اند، ازنسل‌وی‌میباشند. رجوع به‌الاعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۱۷۱، شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ]. ابن‌سعید. وثعلبة‌بن سلام دوتن صحابی باشند و این دو پیش از اسلام دین جهودان داشتند وآیت «لیسوا سواء من اهل الکتاب امةٌ قائمة. الخ.» در بارهٔ آن دوواسیدبن سعید و عبدالله ابن سلام نازل شده‌است وثعلبة‌بن سعیددرحیات رسول (ص) درگذشت. (قاموس‌الاعلام).

ثعلبه. [ثَ لَ تَ] ابن سعیة الیهودی او در غزوهٔ بنی قریظة اسلام آورد (۵).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن سلام. صحابی وبرادرعبدالله‌ابن سلام است. ابوعمر آرد که طبری بروایت مقطوع، ازابن جریح‌آورده است‌که این ثعلبه یکی از کسانی است که آیهٔ «من اهل الکتاب امةٌ قائمة» درباب آنان نازل شده است. رجوع به ص ۲۰۷ ج ۱، کتاب الاصابه، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ شود.

ثعلبه. [ثَ لَ بَ] ابن سوید انصاری. برادراویس‌ابن‌سوید انصاری صحابی‌است.و ابن‌فتحون‌ثعلبه‌رانیز درشمارصحابه‌آورده‌است رجوع به ص ۲۰۷ ج ۱ کتاب الاصابه، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن سهیل. گویند که‌ثعلبة‌نام ابوامامه حارثی‌صحابی‌است‌وبقولی مشهورتر نام ابو امامه ایاس ابن ثعلبه است نه ثعلبه. رجوع به ص ۲۰۸ ج ۱ و ص۹

(۱) امتاع الاسماع ج۱ ص۵٤۳ و ٤۸۰ و ٤۸۲. وکتاب الاصابه، طبع‌مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰٦

(۲) درامتاع الاسماع مقریزی، ج۱ ص۹۰ «الجدع» آمده است

(۳) در کتاب‌الاصابه «ساعدة ابن مالك» آمده است.

(٤) صاحب‌کتاب الاصابه، ازدو ثعلبة نام می‌بردکه یکی‌را، «ابن ساعدة ابن‌مالك» ودیگری را «ابن سعد ابن مالك ابن‌خالد ابن ثعلبة ابن حارثه ابن عمرو ابن‌الخزرج ابن‌ساعدة الخزرجی الساعدی» می نامد وگوید «ثعلبة ابن سعد برادر «سهل ابن سعد» است و در «ثعلبة ابن ساعدة ابی مالك» گوید: ابونعیم آرد «که گمان کنم این ثعلبه برادر سهل ابن سعد باشد».

(۵) امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲٤٤

ج ۸ کتاب الاصابه چاپ مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ شود.

ثعلبه. [ثَ لَ بَ] ابن صعیر یا ابن ابی صعیر. او و پسر او عبدالله ابن ثعلبة صحابی باشند و از ثعلبة بعض احادیث مرویست.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن صُعیر المازنی. ازشعراء متقدم عرب است(۱)

ثعلبه. [ثَ لَ بَ] ابن عامر. پیشوای ثعالبة، یکی ازپانزدهٔ فرقهٔ خوارج. (بیان الأدیان).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن عباد. محدث است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن عبدالرحمن. صحابی انصاری است. وی ملازمت خدمت رسول می کرد ووقتی اورارسول صلوات الله علیه بخانهٔ یکی ازاصحاب فرستاد واودرحرم آن صحابی بنظر ریبة نگریست ورسول (ص) این معنی بوحی بدانست و او بگریخت ومدت چهل روز درکوهها متواری بود. (قاموس الاعلام. و ص ۲۰۸ ج ۱، کتاب الاصابة).

ثعلبه. [ثَ لَ بَ] ابن عبیدابن عدی. صحابی است. ذهبی درتجرید، آرد که ابن الجوزی در تلقیح، ذکر اوآورده است. عسقلانی گوید: ترسم که در نام پدر وی تصحیفی باشد و این مردظاهراً همان ثعلبه ابن عنمة ابن عدی است. رجوع به کتاب الاصابه چاپ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن عُکابة. نام قبیلهٔ از عرب است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰).

ثعلبه. [ثَ لَ بَ] ابن عکابه بن صعب از بنی بکر ابن وائل عدنان، جدی است جاهلی که شیبان و ذهل و تیم الله و قیس از فرزندان اویند. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۱)

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن عمرو. یکی از ملوک عرب بنی جفنه معروف بغسانیان است که در بادیةالشام حکومت میکردند. ثعلبه نخستین کس است ازاین سلسله که «بملك» ملقب گردید. وی از موالیان قیاصرهٔ روم بود ومعاصرین او در مقابل هجوم ایرانیان از جهة حیره، از وی کمك میخواستند. مدت سلطنت اودرحدود بیست سال بود. اودر قرن دوم بعد از میلاد میزیست. صاحب مجمل التواریخ و القصص درباب وی آرد: اوهفده سال پادشاهی راند و بناها کردچون عقه وصرح الغدیر یعنی کوشك غدیروآن بجانب بلقاست دراطراف حوران». (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۴ والاعلام زرکلی، ج ۱ ص ۱۷۱).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن عمرو. بغوی گوید که نام ابوعمرة انصاری است (کتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۰۹)

ثعلبة ابن عمرو ابن محصن ابن عمروعتیك ابن عمرو ابن مبذول ابن مالك ابن النجار الانصاری. صحابی است. موسی ابن عقبه اورا درشمار بدریین آرد و گوید درجنگ جسرابی عبید بشهادت نائل شدوواقدی گوید او در خلافت عثمان وفات یافت. رجوع به کتاب الاصابه، چاپ مصر، سنة ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۰۹، شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن عمرو الجذامی. صحابی است. ابن اسحاق، درمغازی، اورا درزمرهٔ کسانی که زیدابن حارثه از بنی جذام اسیر کرد، و پیغمبر ص امر بآزادی ایشان فرمودآورده است. رجوع به کتاب الاصابه چاپ مصر، سنة ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۰۸ و ص ۲۰۹ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن غنمة (۲) صحابی انصاریست. اوغزوهٔ بدروعقبه رادرك کردوبتان بنی سلمه را با معیت معاذ ابن جبل وعبدالله ابن انیس بشکست ودرغزوهٔ خندق وبروایت دیگر در غزوهٔ خیبر بعز شهادت نایل آمد. قاموس الاعلام وامتاع الاسماع ج۱ ص۲۴۱. ونیز در کتاب اخیر صفحهٔ ۴۴۸ وی یکی ازبکائین محسوب شده است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن الفرات ابن عبدالرحمن ابن قیس. جداو درك صحبت پیغمبر کرده است. وی ازیعقوب ابن عبیدة ومحمد ابن کعب القرظی روایت دارد و زید ابن الحباب از او روایت کند وابو حاتم گوید اورا نشناسم، وابو زرعه بااینکه اورامدنی داند نیز گوید اورا نشناسم. رجوع به لسان المیزان، چاپ حیدرآباد، ج۲ ص ۸۲ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن قیظی ابن صخر ابن سلمهٔ انصاری، صحابی است. مطین وطبرانی، وجز آنان، او را در زمرهٔ اصحاب بدروصفین گفته اند. (کتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۰۹)

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن مازن بن الازد. از اجداد عمرو [یا عمر] بن مزیقیاء جد انصار و سیّد جملهٔ بنی کهلان از آل قحطان(۳).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] . ابن مالك. ابوجعفر. تابعی است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن مسلم. محدث است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] ابن المطهرابن احمد الحنظلی. مکنی به ابوطاهر. از ابوعلی مصاحفی، وجز او، سماع دارد، ووفات او درسنهٔ ۳۹۸ بوده است. رجوع به کتاب ذکر اخبار اصفهان ابی نعیم، ج ۱ ص ۲۴۰، شود.

ثعلبة، [ثَ لَ بَ] ابن میمون. ابو اسحق مولی بنی اسد ثم بنی سلامة. در نامهٔ دانشوران آمده است(۴) ابو اسحق ثعلبة ابن میمون از بزرگان محدثین و اجلاّی فقهای امامیه است ودر عداد راویان امامین همامین ابوعبدالله جعفر بن محمد الصادق و ابوالحسن موسی بن جعفر علیهما السلام شمرده شود. شیخ نجاشی در کتاب رجال در تمجید و توصیف وی این عبارات آورده گوید: کان وجها فی اصحابنا قاریاً فقیها نحویا لغویا راویة وکان حسن العمل کثیر العبادة والزهد روی عن ابی عبدالله وابی الحسن علیهما السلام له کتاب. روی عنه عبدالله ابن المزخرف الحجّال یعنی ابو اسحق ازبزرگان اصحاب ما امامیه بود بفن قرائت وعلم نحوولغت وحدیث معرفتی کامل داشت وبه نیکوئی کردار و کثرت زهد و عبادت موصوف بود از جناب ابوعبدالله صادق وابوالحسن کاظم روایت مینموداورا کتابی است وعبدالله بن المزخرف آن کتاب را ازابواسحق روایت کند. علامه در کتاب خلاصه بر کلام نجاشی این عبارات را مزید آورده گوید: وکان فاضلاً متقدماً معدوداً فی العلماء والفقهاء الاجلة فی هذه العصابة سمعه هرون الرشید یدعو فی الوتر فاعجبه. یعنی ابو اسحق فقیه از فضلای متقدمین طایفهٔ امامیه ودر عداد علما وفقهای امامیه معدود بود وقتی در نماز وتر بخواندن دعا مشغول بود هرون الرشید از نزد وی عبورنمود ایستاد دعایش را استماع نمود از حالت وی و از دعای وی اظهارشگفتی کرد. ابوعمرو کشی در کتاب رجال گوید. ذکر حمدویه عن محمدبن عیسی ان ثعلبة بن میمون مولی محمد بن قیس الانصاری وهوثقة خیرفاضل مقدم معدود فی العلماء والفقهاء الأجلة فی هذه العصابة و یقال له ابواسحق الفقیه کما یأتی فی ترجمة جمیل. یعنی حمدویه ازمحمد بن عیسی روایت کرده است که ابواسحق

(۱) موشح مرزبانی ص ۸۱. (۲) در کتاب الاصابه، چاپ مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۰۹ «عنمه» آمده است و درص ۲۴۱ امتاع الاسماع مقریزی نیز «عنمه» است ومصحح کتاب درحاشیه آرد که دراصل «غنمه» بوده است. (۳) مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۰ (۴) ج ۲ ص ۶۶۲.

ثعلبة بن میمون از موالی محمد بن قیس انصاری شمرده شود واودانشمندی بودموثق ونیکوکار وبرعلمای زمان‌خودتقدم وبرتری داشت و در سلك بزرگان از علما و فقهای امامیه منظوم بود وچنانکه درترجمه‌احوال جمیل خواهد آمد ثعلبة بن میمون را ابو اسحق فقیه گویند . ابوعلی در کتاب منتهی المقال در ترجمه احوال ابواسحق صاحب عنوان گوید هو من اعاظم الثقات والزهاد والعباد والفقهاء والعلماء الامجاد. الخ . در رجال نجاشی مسطور است و رایت بخط ابن نوح فیما کان وصی به الی من کتبه حدثنا محمد بن احمد عن احمد بن محمد بن سعید قال قال حدثنا علی بن الحسن بن فضال عن علی بن اسباط قال لما ان حج هرون الرشید مر بالکوفة فصارالی الموضع الذی یعرف بمسجد سمال وکان ثعلبة ینزل فی غرفة علی الطریق فسمعه هرون وهو فی‌الوتر وهو یدعووکان فصیحاحسن‌العبارة فوقف یسمع دعائه و وقف من قدامه و من خلفه واقبل یستمع ثم قال للفضل‌بن الربیع یافضل تسمع ما اسمع ثم قال ان خیارنا بالکوفة . یعنی بخط ابن نوح دیدم که در وصایای خود چنین نوشته بود حدیث کرد ما را محمد بن احمد از احمد بن محمد بن سعیدگفت خبر داد ما را علی بن‌حسن بن فضال از علی بن اسباط گفت چون هرون الرشید بحج میرفت از کوفه عبور نمود بمکانی که بمسجدسمال معروف است رسید وثعلبة بن میمون درآنجا درغرفهٔ که مشرف برجاده‌بود سکنی داشت وبنمازوتر ایستاده بدعا ومناجات اشتغال داشت و ثعلبة مردی فصیح وبه نیکوئی کلام معروف بود هرون کلام ثعلبة را شنید وبایستاد وبدعای ثعلبة گوش فرا داشت واز ملازمان هرون‌کسانی که پیشروی او بودند و آنانی که از قفای او میآمدند ایستادند هرون زمانی ایستاده دعای ثعلبة را استماع نمود آنگاه بجانب فضل بن ربیع متوجه شده او را گفت ای فضل میشنوی آنچه‌را که من میشنوم آنگاه گفت برگزیدگان واخیار ما در شهرکوفه می باشند . . . . . و ابن ابی عمیر و محمد بن اسمعیل ابن بزیع وعلی بن حکم از او روایت کنند و او خود از زرارة و ابوبکر خضرمی واز جناب ابوعبدالله‌صادق علیه‌السلام وازجناب ابوالحسن موسی‌کاظم علیه‌السلام روایت کند .

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابن ودیعة. صحابی انصاریست. اودروقعهٔ تبوك یکی ازمخالفین بود سپس انابت‌جست‌وتوبهٔ او پذیرفته گشت و آیت « وآخرون‌اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحاً وآخر سیئاً» دربارهٔ او ویارانش ابولبابه‌واوس‌بن‌خذام و کعب‌بن‌مالك‌ومرارة وهلال‌ابن‌امیة نازل گشت .(قاموس‌الاعلام).

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابن یزید ، محدث است .

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] ابومالك تابعی‌است او ازلیث‌بن ابی‌سلیم واز اوفریابی روایت کند .

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] اصفهانی. ابوبحر. تابعی است .

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] انصاری .پدرعبدالله و گویند نام پدر وی سهیل است . رجوع بالاصابه جلد اول صفحهٔ ۲۱۰ شود .

ثعلبة . [ثَ لَ بَ] التمیمی العنبری . جد هرماس بن حبیب عنبری است . رجوع به الاصابه جلد اول صفحهٔ ۲۰۹ شود.

ثعلبی. [ثَ لَ بی] (ع) روباه‌فروش || روباه دوز (مهذب‌الاسماء).|| منسوب است بقبیلهٔ بنی‌ثعلبة وصنعت پوستین روباه. (سمعانی) .

ثعلبی . [ثَ لَ] ابوعمرو.تابعی است .

ثعلبی . [ثَ لَ] ابو اسحق احمد بن محمدنیشابوری . یکی‌ازمشاهیرفقهاومفسرین. مولد او به نیشابور ودر (۴۲۷) در گذشته است . اوراست کتاب تاریخ الانبیاء و کتاب تاج العرائس‌والکشف والبیان فی تفسیر - القرآن ونیز رجوع به ابی اسحق ثعلبی و احمد بن‌محمد ثعلبی شود .

ثعلبی . [ثَ لَ] رجوع بعمربن بندار شود .

ثعلبی . [ثَ لَ] . اوراست طبقات - الثعلبی الموسوی و آنرا پیش از طبقات اسنوی نوشته است . (قاموس‌الاعلام) .

ثعلبیة . [ثَ لَ بی یَ] (ع)رفتار اسب که برفتار سك ماند .

ثعلبیة . [ثَ لَ بی یَ] . یکی ازمنازل راه مکه است‌که سابق قریهٔ بود و اکنون خرابه است ومشهور. (مراصدالاطلاع) . این موضع به سه منزلی کوفه بین شقوق وخزیمیه است . معجم البلدان :

گرمگاهی کافتاب استاده درقلب اسد
سنگ‌وریك ثعلبیه بید وریحان دیده‌اند .
(خاقانی) .

ثعلول. [ثُ](ع) خشمناك.|| گوسفندی که شیرآن ازسه چهار جای دوشیدن‌توانند بجهت زیادتی پستان . وصغانی گوید:دندان زائد پس دندانها یا کج وراست برآمدگی دندان .

ثعله‌وافرا . نام کتابی است ازسهل بن هارون فارسی رامنوی . (ابن‌الندیم) .

ثعم . [ثَ](ع) نزع. (تاج‌المصادربیهقی). || کشیدن چیزیرا .

ثعو. [ثَ عْ](ع) نوعی‌ازخرما یاخرمای بزرگ یا غورهٔ خرما که نرم شده باشد.|| لغتی است درمعو .

ثعوب. [ثُ](ع) تلخه . (منتهی‌الارب) . مِرّة . (تاج‌العروس) .

ثعول. [ثُ] . ج ، ثَعل‌وثُعل وثَعل.

ثعول. [ثَ] (ع) ناقه وجزآن که بالای پستانش‌پستان زائد کوچك باشد یا پستانش سر دیگر دارد و آن عیب است || کتیبهٔ ثعول ، لشکری پرازحشو وتوابع .

ثعیجر . [ثُ عَ جِ] . تصغیرمثعنجر. (دریا وجای ژرف آن) .

ثعیط . [ثَ](ع) خاك‌خرد.|| ریگ‌تنك که بادش ازجائی به‌جائی برد .

ثعیلب . [ثُ عَ لِ] لقب فخرالدین ابوشجاع محمد بن علی بغدادی است . او بیست سال بموصل بود و سپس بدمشق شد و صلاح الدین ایوبی ودیگر روساء باو اکرام کردند وصلاح‌الدین برای او ماهی سی‌دینار‌اجری‌فرمود اومردی‌متدین‌وصاحب نسك‌وورع و کثیرالصیام بودودرجامع دمشق ماهها معتکف میشدومقصورهٔ کلاسه‌را برای اوساختند واورا تصانیف بسیارست‌ازآنجمله زیج مشهور اوست که نیکو و صحیح است دیگر المنبر فی‌الفرائض و کتاب فی‌غریب الحدیث ، عشر مجلدات و کتاب فی الخلاف مجدول بر وضع تقویم الصحة . و وی دائم‌الاشتغال بود وصاحب اشعار بسیاراست آنگاه که از زیارت خانه بازمی‌گشت چون بحله رسید چوب محمل برسر او فرود آمد و بمردوجسد وی. ببغدادبرده‌بجنب‌خاك پدر ومادر وی بخاك سپردند وغیبت اوازبغداد چهل سال کشیده بود (۱)
رجوع به ابن الدهان فخرالدین ابوشجاع . . . شود. (۲)

ثعیلبات . [ثُ عَ لِ] . بصیغهٔ تصغیر وجمع . محلی درشعر . (مراصد الاطلاع) و آنرا ثعالبات نیز گویند .

ثعیة . [ثَ یَ] (ع) خالی‌شدن سرای ازقبیله . || گرسنگی . گرسنه گردیدن .

ثغ. [ثُ]. بمعنی بت. ازبرهان. و بعض محققان گفته اندکه چون در فارسی ثاء مثلثه نباید این لفظ‌ُفغ بفاست. (غیاث‌اللغة) .

ثغاء. [ثُ](ع) ثاغیه || بانك گوسپند وگاو وبز ومانندآن وقت‌آبستنی || بع‌بع کردن: ازصهیل خیول ورغاء جمال و شهیق و زئیر سباع و کلاب و خوار بقور و ثغاء اغنام و

(۱) عیون الانباء ج ۲ ص ۱۸۲ . (۲) وابن‌الدهان مزبور همان ثعیلب صاحب ترجمه است .

صفیر طیور. (جوینی). || کفتگی در لب گوسفند.

ثغاب. [ثِ] ج، ثغب. آبهای خوش که در کوهها درآب گیرهامانده‌باشد.

ثغاریره. (ع) (۱) دَرداب. شمامه. دستنبویه. کچری. وبلغت‌اهل‌شام‌شمام خوانندوبفارسی دستنبو و باصفهانی دستنبویه (اختیارات بدیعی) وآن نوعی از خربزهٔ کوچک‌است در نهایت خوش خط و خالی وخوش بوئی بوئیدن‌آن دماغ راگرم کند وسُده‌بگشاید. (برهان قاطع).

ثغام. [ثَ] (ع) درمنهٔ‌سپید(منتهی‌الارب). جاورد. سپید خار. (مهذب الاسماء) در ترجمهٔ کتاب صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده است: گفته‌اند نبات ثغام ازنباتی‌که عرب‌اورا خلی گوید و بفارسی‌او را سفید گیاه‌گویند باریکترست و ضعیف‌تر و باومشابهت دارد ولیث گوید ثغامه نباتی است باساق و سراو بسرشبح مشابهت دارد وگل ومیوهٔ اوسفید بود و سفید شدن موی را درپیری باوتشبیه کنند وحسّان ابن‌ثابت درین‌معنی گفته‌است:

اما تری راسی تغیر لونه
شمطاً فأصبح کالثغام المحل.

وثعلب از ابن‌الأعرابی روایت کند که ثغام درختی‌است که نبات اوسفید بود ماننده‌برف و دریمعنی شعری ایراد کرده:

اذا رایت صلفافی الهامة
وحدباً بعد اعتدال القامة
و صار رأس الشیخ کالثغامة
فأیس من الصحة والسلامة.

ثغامة. [ثَ مَ] یکی ثغام. ج، اثغماء. درمنهٔ سپید. و پیری را بدان تشبیه کنند.

ثغب. [ثَ] (ع) نیزه زدن|| ذبح کردن.

ثغب. [ثَ] (ع) آب خوش که در کوهها درآبگیرها مانده باشد. ج، ثِغاب، أثغاب، ثُغبان، ثِغبان.

ثغب. [ثَ غَ] (ع) آبگیر درسایهٔ کوه‌که آب خنک وخوش‌داردوآنرا سردابه گویند. بقیهٔ آبی که درروادی، بماند. ج، ثغاب.

ثغب. [ثَ غَ] (ع) گداختن یخ. || هلاک شدن و یا باین معنی تَغِب بتاء دونقطه‌است.

ثغبان. [ثُ] و [ثِ] ج، ثَغَب.

ثغثاغ. [ثَ] (ع) ثغثغ. آنکه سخن‌از میان دندانها گوید.

ثغثغ. [ثَ ثَ] (ع) آنکه سخن ازمیان دندانها گوید. ثغثاغ.

ثغثغة. [ثَ ثَ غَ] (ع) ثغثغهٔ در کلام، سخن ازمیان دندانها گفتن|| درسخن‌تخلیط کردن. سخن نامنتظم گفتن. تشویش و اضطراب درسخن|| دندان جنبانیدن سخن گوی دردهان و درلرزه‌آمدن‌چنانکه‌سخن او فهمیده نشود. || گزیدن کودک پیش از دندان برآوردن.

ثغر. [ثَ] و [ثَ غَ] (ع) درختی‌است که شکوفهٔ سپیددارد. || گو. || رخنه. || درهٔ فراخ. || دهن. || دندانها یادندانهای‌پیشین یادندان که هنوز درلثه باشد|| رستهٔ دندان. || سرحدملک کفار. مرز. دربند. دربندمیان کفرواسلام. منتهی‌الأرب. مهذب‌الاسماء. السامی فی‌الاسامی. || جای‌ترس از رخنه‌های شهر. || متفرق‌وپریشان. || ترسیدن گاه. || فرج. || سرحد ملک کفار: ملطیه، بشام مهمترین ثغریست که از این سوی کوه لکام است. (حدودالعالم). ودهستان [بدیلمان] ثغراست برروی غور. (حدودالعالم). فراو، ثغراست برروی‌غور. (حدودالعالم). ملاذ گرد، ثغریست بر روی رومیان. (حدودالعالم). و ثغر است [تفلیس] بر روی کافران. (حدودالعالم). شلات، ثغریست [بماوراءالنهر] برروی‌ترک‌نهاده. (حدودالعالم). خوارزم ثغری بزرگ است. (بیهقی ص ۸۳). دانست‌که درآن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد. (بیهقی ص ۸۴). او را [سارغ] گفت توبه نندنه بازرو که‌آن ثغر رانتوان گذاشت. خالی. (بیهقی‌ص۱۴۴). که بدیشان خللهارادریابدوثغوررااستوارکند. (بیهقی). زودتر بباید شتافت‌که از این خداوند ما [محمد بن عبدالله بن طاهر] هیچ کاری نیاید جز لهو تاثغر خراسان که بزرگتر ثغریست بباد نشود. (بیهقی ص ۲۴۸). این‌چیزرا عوض‌است هرچند بردل خداوند رنجگونهٔ باشد اما التونتاش‌وآن‌ثغربزرگ را عوض نیست. (بیهقی ص ۳۲۹). چون اندیشیدیم‌که خوارزم ثغری بزرگست... و باشدکه دیگران‌تاویلی‌دیگر گونه کنند. (بیهقی‌ص۷۲۳). چون‌دانست که درآن ثغر [خوارزم] بزرگ خللی‌خواهد افتاد چنانکه معتمدان‌وی[التونتاش]نبشته بودند بشتافت. (بیهقی‌ص۷۶۶). مابسیار نصیحت کردیم وگفتیم چاکریست (التونتاش) مطیع از وی خطا نرفته است... و خوارزم ثغر ترکان است. (بیهقی‌ص۹۸۲). جمهوری عام از لشکر غور بحراست آن ثغر موکل بودند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۴).

غایب ار شد درکنار ثغرها
همچو حاضر اونگه‌دارد وفا.
(مولوی).

|| مؤلف مراصدالاطلاع گوید: ثغر، هرموضعی راگویندکه نزدیک بخاک دشمن باشد و این کلمه ازثُغرَةُ الحائط‌آمده است زیرا محتاج بمحافظ است که دشمن از آنجا نیاید و سرحدات بسیار است از جمله ثغور شام بین شام و روم که در آنجا جماعتی از مشایخ مسلمین بوده وآنجا را محافظت می‌کنند. مثل بلاد ساحل که مانع است کشتی‌های روم به بنادر برسد مشهورترین آنها عسقلان است وطرسوس و مصیصه از طرف حلب و عواصم. (انتهی). صاحب قاموس‌الاعلام گوید: ثغر، حد و مرز. و در اصطلاح جغرافیون اسلام ثغرالشام جهت‌اثینةوثغرالجزیره طرف‌مرعش‌وملطیة. (رجوع به‌ثغورالجزیره‌شود)وثغرماوراءالنهر جانب شمال شرقی ترکستان وثغرالأندلس ضلع شمالی شبه جزیره اسپانیاست(انتهی).

ثغر. [ثَ] (ع) دندان نمودن وقت‌خندیدن || دندان شیر کسی را شکستن || افتادن دندانها|| رخنه کردن|| رخنه بستن|| ثغر ثلمة، بستن رخنه را. (از اضداداست).

ثغر. [ثَ] شهریست نزدیک کرمان برساحل دریای هند.

ثغر. [ثُ غَ] ج، ثُغرَة.

ثغرادنی. [ثَ رَ اَ نا] بزمان بنی امیه طلیطلة و جهات آنرا ثغرادنی مینامیدند. (نفح‌الطیب ج ۱ ص ۷۷).

ثغراعلی. [ثَ اَ لا] مقابل ثغرادنی. در زمان بنی‌امیه نامی بودکه به‌سرقسطة(۲) و جهات آن میدادند (نفح‌الطیب). این شهر را عرب‌البیضاء نیز نام میداد. و در (۵۱۲) فرنگیان‌آن شهر را از مسلمانان بستدند.

ثغرب. [ثِ رِ] (ع) دندانهای زرد.

ثغرور. [ثُ] (ع) جای ترس‌ازرخنه‌های شهرها.

ثغرة. [ثُ رَ] (ع)موی بغل. ||مغاکچهٔ سینهٔ شتر که جای نحراست. || مغاک سینه و چال گردن. مغاک گلو و چنبر گردن. مغاکی که میان سینه و شکم باشد. (غیاث اللغه از شرح نصاب‌وکنز). || گو بالای سینهٔ اسب. || کرانهٔ زمین. || راه نرم و هموار. ج، ثُغَر.

ثغره. [ثُ رَ] ناحیه ایست از توابع مدینه. (مراصدالاطلاع).

ثغرة. [ثَ رَ] یک بُنهٔ ثغر.

ثغری. [ثَ ی] منسوبست به ثغر که مرز است یعنی آنجاها که نزدیک بکفار می‌باشد. (سمعانی).

ثغم. [ثَ غِ] (ع) سگ گزنده وشکاری || سگ خوگر.

(۱) Cucumis Schèmma.
(۲) Zaragoza ou Sargosse.

ثغور. [ثُ] ج ِ ثغر. پیشینیان (از دندان) || سرحدها ودربندها میان کفر و اسلام : که بدیشان خللهارا دریابد وثغوررا استوار کند. (بیهقی).

بوم چالندرست مرتع من
مارو رنگم درین ثقاب و ثغور.

(مسعود). ونان پارهٔ او بدیگری ازبندگان دولت دادن که بکفایت امور وسد ثغور وموافقت جمهورقیام نماید. (ترجمهٔ یمینی) صفحهٔ (٥٨).

ثغور. [ثُ] نام آن قسمت از بلاد شام است که نزدیك بقلمرو روم بوده (مفاتیح العلوم). و آنرا ثغورالروم نیز گفته اند (الجماهرص ٤٨)||ثغورالجزیره. نام شهر هائی و شهر کهائیست ثغر برروی رومیان وازشامند ولکن بجزیره باز خوانند و از آنهاست ؛ سمیساط. سنجه. منصور. قورس ؟ ملطیه. مرعش. جذب ؟ هارونی. بیاس. کیس. کمرینا؟ مصیصه. عین زربه. اذنة.طرسوس. اولاس. (حدودالعالم).

ثغور.[ثُ]. قلعه ایست به یمن حمیر را.

ثغیه.[ثَ یَ](ع) گرسنگی || گرسنه گردیدن || خالی شدن جای.

ثغید. [ثُ غَ] بلفظ تصغیر. آبی است ازبنی عقیل (معجم البلدان).

ثفاء.[ثُ ف] بلغت عبرانی اسم خردل سفیدوحرف بابلی است.رشاد.حب الرشاد.تخم سپندان. سپندان خرد. سپندان خوش. سپندان سپید. یاسپندان گنده. تخم تره تیزك است واسترخای جمیع اعضاء را نافع است. (برهان قاطع).

ثفاء.[ثَ] (ع) نوعی از گربهٔ دشتی است.

ثفاءة. [ثُ ف ءَ] یکی ثُفّاء.

ثفاجة مفاجة.[ثَ جَ مَ جَ](ع)ازاتباع، احمق. گول.

ثفار.[ثَ ف] (ع) پاردم گر.

ثفاریق. [ثَ]. ج ِ ثُفروق.

ثفافید.[ثَ] (ع) ابرهای سفید تودرتو وبطانها. مثافید.|| نوعی جامه.|| چیزهای خفی که زیرچیزی گذارند یا لغتی استدر ثثافید.

ثفال. [ثُ] (ع) سنگ زیرین آسیا. سنگ زیرین دستاس.

ثفال. [ثِ] (ع) سنگ زیرین آسیا. || ابریق || سفرهٔ که زیر دستاس باز افکنند.آسیا روب. ج ، اثفلة.

ثفال. [ثَ] (ع) اشتردیر رو وکاهل. گران رو از شتران و جزآن || ابریق. ج ، ثُفُل.

ثفاوة. [ثُ و]. واحد ثُفاء.

ثفأ. [ثَ]. فرونشاندن جوش دیگ.

ثفج. [ثَ] (ع) گول گردیدن.

ثفر.[ثَ]و[ثَ فَ](ع)پاردم که بهندوستان دمچی گویند (غیاث اللغه) || شرم ددودام ومرغان شکاری یاراه نره از آنان. ج ، اثفار.

ثفر. [ثَ] و [ثُ] (ع)شرم ددگان و مرغان شکاری یا راه نرهٔ آنان.

ثفروق. [ثُ](ع) چوب خوشهٔ خرما|| پشیزهٔ سر خرما یا آنچه بدان قمع خرما ملصق باشد. چوب خوشهٔ انگور و خرما که دنبالهٔ انگور وخرما بدان پیوسته است || انگور که بچوب خوشه متصل باشد || چوب خوشهٔ بی انگور، ج ، ثفاریق. او را ثفروقی نیست ، نیست او را چیزی.

ثفسیا. [ثَ] صمغ سداب است. و آنرا بصورت ثافیسا وثافسیا نیز ضبط کرده اند. رجوع به ثافسیا شود.

ثفل.[ثُ](ع)(شایدمعرب ازتفالهٔفارسی) تفاله. کنجاره.|| لفاظة || دردی. ته نشین آب ودواء وجز آن. ثافل. تیرگی شیر و روغن. درشت پس افتادهٔ ازچیزفشرده. ثجیر. جرم :

گرهوا ونارا سفلی کند
تیرگی و دردی و ثفلی کند. (مولوی)

||دانه ||سفرهٔ زیر دستاس. || ثفل روغن، کدادَه. تلزَه ||سرگین. ثفل غذاء ، آنچه دفع شود ازمعده : هرچندطعام خوشتر ثفل وی گنداتر(کیمیای سعادت).

ثفل[ثَ فِ](ع) کسی که دُردخورد. ثفل خوار.

ثفل. [ثَ](ع) ثفل رَحی، سفره گستردن. زیردست آس|| ثفل شیئی ، پراکنده کردن آن بیك بار.

ثفل. [ثَ فَ] (ع) گران رو ، ازشتر و جز آن.

ثفن. [ثَ](ع)دفع کردن وراندن||زدن کسی را بادست || پس روی کسی کردن. آمدن کسی را از پس || زدن ناقه کسی را به ثفنات.

ثفن.[ثَ فَ](ع)درشت شدن دست وجز آن. (زوزنی. تاج المصادر بیهقی) ||پینه بستن دست ازکار یاسودگی||بیماری ایست در ثفنه.

ثفن. [ثُ فُ] ج ِ ثَفِنة بمعنی کنارهٔ سفره وتوشه دان.

ثفنات [ثَ فِ] ج ِ ثَفِنة||ذوالثفنات، لقب علی ابن الحسین زین العابدین علیهما السلام زیرا مساجد آن حضرت از طول سجده پینه بسته شده بود. و نیز لقب علی ابن عبدالله ابن عباس و لقب عبدالله ابن وهب رئیس خوارج.

ثفنة. [ثَ فِ نَ] (ع) پینهٔزانو||آنچه برزمین رسد ازتن شتر وقت نشستن، چون زانو وسینه ودست.|| زانو ومجمع ران و ساق ازمردم.|| باطن زانوی اسب یعنی چفتهٔ آن. ||عدد وجماعت ازمردم.||ناقه که به ثفنه کسی را زند. ج ، ثَفِنات || نعت است از ثفن ، ناقة ثفنه.||. کنارهٔ سفره و توشه دان ، ج ، ثُفُن.

ثفوات. [ثُ فُ] (ع) ج ، ثفوَة.

ثفوة.[ثُ وَ](ع)سکورة. کاسهٔ سفالین. ج ، ثفوات.

ثفی. [ثَ] (ع)پیروی کردن کسی را || ثفی قدر ، بر دیك پایه نهادن دیك را.|| سه زن کردن مرد|| ثفی قوم ، دفع کردن و راندن آنانرا. (ذیل اقرب الموارد).

ثقاب.[ثِ] (ع) آتش افروزینه.ج، ثقب.

ثقاب. [ثَ ق ق]. سنبا. سنبنده || ثقاب الاکتاف ، هویه سنبا. لقب شاپور ذوالاکتاف.

ثقابت.[ثَ بَ](ع)ثقوب||افروخته شدن آتش. (تاج المصادر بیهقی). و بسیارسرخ گردیدن.|| روشن شدن ستاره. ||دمیدن بوی.|| ثقبت الناقة ، بسیار شیر گردیداشتر ماده.|| ثقب رأیه ، رای او نافذ گردید.

ثقات. [ثِ] ج ِ ، ثقة. بمعنی معتمد و شخص طرف اطمینان : ودارا را خودثقات وی کشتند. (بیهقی ص ٩٠). ثقاة امیر رضی الله عنه گفتند روی ندارد فرستادن. (بیهقی ص ٢٠٤). وپوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست وبخانهٔ بوسهل رفت بامشرفان وثقات خواجه. (بیهقی). یحیی نسختی فرستاد بارسولی ازثقاة خویش. (بیهقی ص ٤٢٣). از ثقات وی شنیدم چون ابراهیم قاینی. (بیهقی ص ٦٠٤). شاه ملك چون عدت و آلت برآنجمله دید بترسید و ثقاة خویش راگفت ... (بیهقی ص ٦٩٨).

از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست
دشمن ترین خلق جهان جز ثقات تو.

(مسعود).

ازاین اندیشه مستشعر شد و بی آرام گشت وقرب هفتصد سوار ازخواص وثقات خویش بگزیدوازمیان غزبیرون آمد. (ترجمهٔ یمینی) ص١٨٧. ازثقات حضرت اوبازمی گفتند که بیست هزاردینار برمراعات مؤلفان ومصنفان آن کتاب انفاق افتاده بود. (ترجمهٔ یمینی) سلطان جمعی ثقات ازمعتمدان حضرت بحفظ آن قلعه باز داشت (ترجمهٔ یمینی). از ثقات حضرت سلطان جمعی ازجهت نقل آن دریتیمه برفتند.(ترجمهٔ یمینی)|| استواریها. رجوع به ثقه شود. علم الثقات والضعفأمن رواة الحدیث. وهومن اجل نوع وافخمه من انواع علم الاسماء

والرجال فانه المرقات الی معرفة صحة الحدیث وسقمه والی الاحتیاط فی امور الدین وتمییز مواقع الغلط والخطأ فی بدء الأصل الاعظم الذی علیه مبنی الاسلام واساس الشریعة و للحفاظ فیه تصانیف کثیرة منها ما افرد فی الثقات ککتاب الثقات للامام الحافظ ابی حاتم محمد بن حبان البستی المتوفی سنة ۳۵۴ اربع وخمسین وثلثمائه و کتاب الثقات ممن لم یقع فی الکتب الستة للشیخ زین الدین قاسم بن قطلوبغا الحنفی المتوفی سنة ۸۷۹ تسع وسبعین وثمانمائه وهو کبیر فی اربع مجلدات و کتاب الثقات الخلیل بن شاهین و کتاب الثقات للعجلی ومنها ما افرد فی الضعفاء ککتاب الضعفاء للبخاری وکتاب الضعفاء للنسائی والضعفاء لمحمد بن عمرو العقیلی المتوفی سنة ۳۲۲ اثنین وعشرین وثلثمائة ومنها ماجمع بینهما کتاریخ البخاری و تاریخ ابن ابی خیثمه. قال ابن الصلاح وما اغزر فوائده و کتاب الجرح والتعدیل لابن ابی حاتم. کشاف اصطلاحات الفنون.

ثقاف. [ثِ](ع) آنچه نیزه وتیررا بدان راست کنند || قالب نیزه. ج، ثُقُف. || شکلی است از اشکال رمل. وصورت آن این است ... || ثقف، یعنی مخاصمت وجدال. وفی الحدیث اذا ملک اثنا عشر من بنی عمرو بن کعب کان الثقف والثقاف الی ان تقوم الساعة. یعنی الخصام والجدال.

ثقاف. [ثَ] ابن عمرو بن شمیط اسدی. صحابی است ویا آن ثقف بالفتح است.

ثقاف. [ثَ] (ع) زنی ثقاف، زنی دانا واستادکار.

ثقافت. [ثَ فَ](ع) ثقف. ثقف. زیرکی. زیرک وسبک روح وچست وچالاک گردیدن. زیرک واستاد شدن. || سخت استوار شدن.

ثقال. [ثَ](ع) زنی ثقال، زنی گران سرین وفربه || بعیری ثقال، شتری آهسته‌رو.

ثقال. [ثِ] ج ِ ثقیل. وثقال وثُقال. هو من ثقال الناس ومن ثقلائهم.

ثقالت. [ثَ لَ](ع) ثقل. گران شدن. سنگین گشتن. گرانی. سنگینی. مقابل خفت. || روزن خانه، سوراخ. ج، ثقوب وأثقب.

ثقب. [ثَ](ع) سوراخ کردن || بلند پریدن. || ثقب کوکب، روشن شدن ستاره. || ثقب رائحه، دمیدن بوی. || ثقب ناقه، بسیار شیر شدن مایه. || ثقب رأی، نافذ گردیدن رأی.

ثقب. [ثُ قَ] و [ثُ]. ج، ثُقبة.

چرخ چون گوز شکسته است از آن روز کمماه
چهره چون چهرهٔ بادام جبین پرثقب است.
(انوری).

ثقب. [ثُ قُ] ج ِ ثقبة و ثقوب و ثِقاب.

ثقب. [ثَ]. ابن فروهٔ ساعدی. صحابی انصاری است. بعضی نام اورا ثقیب گفته‌اند بر وزن زُبیر. وی در غزوهٔ احد شهادت یافت واو واقف به انساب انصار بود. رجوع به ثقف... شود.

ثقب. [ثَ] دهی است به یمامه.

ثقبان. [ثُ]. دهی است از توابع یمن به جند. (مراصدالاطلاع).

ثقبة. [ثُ بَ]. سوراخ کوچك. سولاخ. (زمخشری)

دو دیده همچون ثقبه گشاده‌ام شب و روز
ولیك بی خبر از آفتاب و ازمهتاب.
(مسعود)

ج، ثُقَب. و ثُقب. || ثقبهٔ اعور (۱) (طب) || ثقبهٔ اعور زبان (۲) (طب) || ثقبه بیضی (۳)(طب) || ثقبهٔ جنینیهٔ دهلیز قلب (۴) (طب)، ثقبه که کشف آن به بتال منسوبست و دو دهلیز قلب جنین را بیکدیگر مربوط میکند و هنگام تولد مسدود میشود. || ثقبهٔ منخرقه (۵) (طب) || ثقبهٔ سهمی وحُلمه (۶) || ثقبهٔ عصب باصره (۷) || ثقبهٔ عنبیه، سوراخی در وسط طبقهٔ عنبیه بسیاهی چشم، مانند سوراخیکه درعنب یعنی انگور است گاه جدا کردن آن از چوب خوشه وآن سوراخ را که ثقبهٔ عنبیه عبارت از آن است بفارسی مردمك و بهندی تل گویند بکسر تای فوقانی وآن منفذ نوربصر است (غیاث اللغه). || ثقبهٔ عظم قمحدوه. (۸) (طب) || ثقبهٔ مدوره (۹) (طب) || ثقبهٔ مسدوده (۱۰) یاثقبه تحتزهار (طب)، ثقبه واقع در قسمت زیرین عظم خاصره که زهار آنرا درقسمت قدامی محدود میکند. || ثقبهٔ مقدم زائدهٔ خارجی قمحدوه (۱۱)(طب) || ثقبهٔ مؤخر زایدهٔ خارجی قمحدوه (۱۲) (طب).

ثقبة. [ثَ قَ بَ] کوهی است بین حراء ومکه ودر زیر آن مزارع است (مراصد الاطلاع).

ثقبی. [ثَ قِ]. منسوبست به ثقب سنبندهٔ دانهٔ لولوء. (سمعانی). گسپرج سُنبا.

ثقت. [ثِ قَ] (ع) اطمینان || خاطر جمعی هرسخن که از سر نصیحت... رود، براداء آن دلیری نتوان کرد مگر بعقل... شنونده ثقتی تمام باشد.
(کلیله).

و اگر خرد مندی بقلعهٔ پناه گیرد و ثقت افزاید... البته بعیبی منسوب نگردد.
(کلیله).

|| استواری. (غیاث اللغه). ج، ثقات. ورجوع به ثقه شود.

ثقت. [ثِ قَ] (ع) استوار داشتن. || اعتماد کردن || درست شدن.

ثقثقة. [ثَ ثَ قَ] (ع) سخن احمقانه گفتن.

ثقف. [ثَ] و [ثَ قَ] (ع) دانستن دریافتن. یافتن || گرفتن بزودی || زیرك وسبك و چالاك گردیدن || ثقافت || غالب آمدن در دانائی || ظفر یافتن ورسیدن || راست کردن نیزه.

ثقف. [ثَ] و [ثَ قَ] (ع) دانا واستاد در حرب وطعن وضرب.

ثقف. [ثَ] ابن عمرو عدوانی. صحابی است ازمردم قریش. او بادو برادرخویش درك غزوهٔ بدر کردند ودر غزای خیبر و بروایتی درجنگ احد بدرجهٔ شهادت رسید.

ثقف. [ثَ] ابن عمرو بن شمیط اسدی. رجوع به ثقاف... شود.

ثقف. [ثَ] ابن فروهٔ ساعدی. صحابی است. واودرخیبر یا دراُحد بشهادت رسید و بعضی نام او را ثقب گفته اند.

ثقف. [ثَ] محلی است در شعر. (مراصدالاطلاع).

ثقف. [ثُ قُ] و [ثَ قَ](ع) زیرك وماهر شدن || چست وچالاك شدن.

ثقف. [ثُ قُ] ج ِ ثقاف.

ثقف. [ثَ] و [ثَ قِ] و [ثَ قُ] مرد استاد || زیرك. چست وسبك. ندس.

ثقفی. [ثَ قَ ی] (ع) منسوب به ثقیف قسی ابن منبه بن بکر بن هوازن پدر قبیلهٔ بنوثقیف.

ثقفی. [ثَ قَ ی] ابراهیم بن محمد اصفهانی مکنی بابی اسحق یکی از ثقات فقهاء شیعه و کتاب اخبارالحسن ابن علی ازاوست. (ابن الندیم). رجوع به ابراهیم ابن محمد ثقفی شود.

ثقفی. [ثَ قَ] ابوعبدالملك مُتطبّب او ادیب و مساح و عالم بکتاب اقلیدس وطبیب ناصر و مستنصر و اعرج بود. اوراست. نوادر. درطب و مستنصر یاناصر او را والی خزانة السلاح کرد ودر پایان

(۱) Trou borgne. (۲) Trou borgne de la langue. (۳) Trou ovale ou fenêtre - ovale.
(۴) Trou de Botal. (۵) Trou déchiré. (۶) Trou stylo - mastoïdien. (۷) Trou optique.
(۸) Trou grand occipital. (۹) Fenêtre ronde. (۱۰) Trou oblurateur ous ous pubien.
(۱۱) Trou condylien antérieur. (۱۲) Trou Condyien posterieur.

عمر بنزول آب درچشم مبتلی شد . و به بیماری استسقاء در گذشت . (عیون الأنباء(۱)) .

ثقفی . ث َ ق َ ی ی] ُجبیر. پدر زیاد تابعی است .

ثقفی . [ث َ ق َ] قاسم ابن فضل مکنی بابی عبدالله حافظ اصفهانی متوفی (۴۸۹). اوراست کتاب اربعین .

ثقل. [ِث](ع) ثقالت. گرانی. سنگینی. (مقابل خفّت): خلقی را به ثقل وطاة وفضل قوت درزیر پای پست میکرد. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی ص ۲۶۸) || رخت و باروبنهٔ مسافر . بار سنگین . چیز گران : پنج روز ببود باشکار ونشاط وشراب تابنه‌ها و ثقل و پیلان از بژغورك بگذشتند . (بیهقی ص ۲۸۶) . بران جانب لشکر گاه کرده وخیمه زده و ثقل و مردمی که نابکار است با بنه‌ها رها کرده . (بیهقی ص ۴۶۵) وآنچه ثقل نشابور بود از جامه وفرش شادیاخ وسلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد بقلعهٔ میکالی فرستادن سوری مثال داد تا همه در خزانه نهادند . (بیهقی ص ۵۵۲) صواب نیست در پیش مصاف این پادشاه ایستادن. رسم خویش نگاه داریم ومارا به بنه و ثقل دل مشغول نه . (بیهقی ص ۵۹۰) . همه راه پرزره وجوشن وسپر و ثقل برمیگذشتیم که بیفکنده بودند . (بیهقی ص ۶۴۰) . یعقوب ثقل وبنه او بر گرفت وبسیستان باز آمد (تاریخ سیستان) . و رحل وثقلی که از سیف الدوله بازماند و چند مربط فیل و بعضی از حشم هند در دست ابوعلی بماند. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی ص ۱۱۷) . وبابوعلی بن حموله کس فرستاد وازاو قلعه خواست که بدان مستظهر شود ورحل وثقل و عیال و اموال خویش آنجایگاه فرستد . (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی ص ۲۲۶) . بسبب رحل وثقل بسیاراز خزاین واسلحه که ازنواحی هراة حاصل کرده بود ... فروماند. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی ص ۲۶۴) . رحل وثقل خویش فراهم پیچید وببخارارفت. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۹۰) . ||کالای خانه|| بم ، مقابل زیر (درموسیقی) (خلاصة الافکار شهاب صیرفی) سختی . || سده. امتلاء. تخمه .(۲)|| گناه|| گنج زمین. دفینهٔ زمین || مرده های مدفون در زمین (منتهی الأرب)وزن. ج. اثقال.|| ثقل اجسام ، وزن اجسام(۳)|| قوهٔ ثقل، قوهٔ جاذبهٔ زمین|| مرکز ثقل ، نقطه ایست که کلیهٔ قوای جاذبه وارده اززمین درآنجاتمرکز می یابد، خاصیت مرکز ثقل یك جسم این است که هر گاه نقطهٔ مزبور را بمحلی تکیه دهیم اثرقوای جاذبهٔ وارده بر کلیهٔ ذرات جسم خنثی شده بالنتیجه جسم ساکن میگردد .

ثقل سامعه ، گرانگوشی . گرانی گوش . || ثقل سرد ، شکم دردی که از بسیارخوردن میوه خصوصاً میوه‌های نارس پدید آید . هیضه . وباء پائیزی (۴) || ثقل کردن . در تداول عوام ، سخت شدن فضول در معده و اجابت نکردن آن بادرد شکم . سنگین شدن معده ودرد کردن آن از بسیارخواری. مولف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : ثقل ضدّ الخفة ویسمیهما ای الثقل والخفّة المتکلّمون اعتماداً و یسمّیهما الحکماء میلاً طبعیّاً علی مافی شرح الطوالع . قال شارح حکمة العین و فی الحواشی القطبیّه الثقل قوّة طبیعیة یتحرّك بها الجسم الی حیث ینطبق بمرکز ثقله علی مرکز العالم لولم یعقه عائق .وقد یقال علی الطّبیعة المقتضیة له وعلی المدافعة الحاصلة بالاشتراك . و کذا الخفّة . انتهی . فالخفّة قوّة طبیعیّة یتحرّك بها الجسم الی المحیط لولم یعقه عائق . وقد یقال علی الطبیعة المقتضیة له وعلی المدافعة الحاصلة فمن فسرّ المیل بنفس المدافعة التی هی من الکیفیّات الملموسة فسّرهما بنفس المدافعة . و من لم یفسرّه بها بل بمبدأ المدافعه فسرّهما بمبدأ المدافعة . قال القایلون بانّ المیل هو المبدأ المدافعة .الحرکة لها مراتب متفاوته بالشدّة و الضعف و نسبة المحرّك الذی هو الطبیعة الی تلك المراتب علی السویة فیمتنع ان یصدرعن ذلك المحرك شیئی من تلك المراتب الاّ بتوسط امرذی مراتب متفاوتة فی الشدّة والضعف لیتعین بکلّ واحدة من هذه المراتب صدور مرتبة معیّنة من الحرکة . وذلك الامر هو المیل . واجاب عنه الامام الرّازی بانّ الطبیعة قوّة ساریة فی الجسم منقسمة بانقسامه . فکلما کان الجسم اکبر کانت طبیعته اقوی و کلما کان اصغر کانت طبیعته اضعف فلم یلزم ان یکون للمدافعة مبدء مغایر للطبیعة حتی یسمّی بالمیل والاعتماد واما تسمیة الطبیعة بالمیل والاعتماد فبعید جداً فلا وجود للمیل.هکذافی شرح التجرید وشرح المواقف.ویفهم من هذا بعد تعمق النظر ان القائلین بانّ المیل مبدأ المدافعة بعضهم علی انّ المیل هو الطبیعة علی مایدلّ علیه کلام الامام و الحواشی القطبیّة و بعضهم علی انه امر آخر بواسطة تقتضی بها الطبیعة الحرکة المتفاوتة والمدافعة . ففهم من هذا انّ ماذکر فی الحواشی القطبیة من المعانی الثلاثة للثقل و الخفة مبنی علی اختلاف المذاهب فلو ترك قوله بالاشتراك لکان اولی . اذلیس لهما بالحقیقة الامعنی واحد لکنه مختلف فیه . (التقسیم: کلّ من الثقل و الخفّة امامطلقان او اضافیان فالثقل المطلق کیفیة تقتضی حرکة الجسم الی حیث ینطبق مرکز ثقله علی مرکز العالم کالارض . والثقل الاضافی کیفیة تقتضی حرکة الجسم الی جانب المرکز فی اکثر المسافة الممتدّه بین المرکز والمحیط . لکنه لا یبلغ المرکز کالماء . والخفة المطلقة کیفیة تقتضی حرکة الجسم الی حیث ینطبق سطحه علی سطح مقعر فلك القمر کالنار . والخفة الاضافیة کیفیة تقتضی حرکته الی جانب المحیط فی اکثر المسافة الممتدّة بین المرکز والمحیط لکنه لایبلغ المحیط کالهواء . قیل هذا یقتضی انّ الارض لوفرض اخراجها عن مکانها لا یصل الماء الی مرکز العالم وفیه بعد.وفی حواشی شرح التذکرة ان الماء ایضاطالب للمرکز علی الاطلاق بحیث لولم تکن الارض لسال الماء الی مرکز العالم الاّ ان الارض قد سبقت الماء بالوصول الی المرکز لانّ ذلك الطلب فیها اقوی فغلبت علی الماء فصارت مانعة لوصول الماء الی المرکز و کذا الکلام فی الهواء و النار من انّ احدهما طالب له علی الاطلاق و الاخر طالب له لاعلی الاطلاق او انّ کلیهما طالب له علی الاطلاق الا ان ذلك الطلب فی احدهما اقوی .کذاذکر عبدالعلی البیرجندی فی حاشیة الچغمینی ویؤید هذا زیادة قیدلولم یعقه عائق فی تعریف الثقل المنقول من الحواشی القطبیة . ثم انه لایخفی ان هذا التقسیم انماهو للثقل والخفة بالتفسیر الاول والثانی من التففاسیر الثلاثة المذکورة و یمکن ایضاً اعتباره فیهما بالقیاس الی التفسیر الاخیر کما لایخفی .

ثقل.[ِث](ع) گران شدن || ظاهر شدن آبستنی زن .

ثقل . [ِث] محلی است در شعر زهیر (مراصد الاطلاع) .

ثقل.[ث َ ق َ] (ع) متاع وبارمسافر وحشم وخدمتگاران او . بار . بنه. || هرچیز نفیس نگاه داشتنی . و منه الحدیث ؛ انی تارك فیکم الثقلین ، کتاب الله و عترتی .

ثقل.[ِث َق](ع) گرانی ضد خفت،سبکی. || گران شدن (غیاث اللغه) .

ثقل.[ث](ع) سنگینی. گرانی . || گران شدن آزمودن وزن بدست || چربیدن و افزون آمدن چیزی بر چیزی در وزن || گوسفند را در واکردن برای سنجیدن گوشت || سخت بیمارشدن ||سنگین شدن بیماری کسی || ثقلت المرأة ، گران شد زن و ظاهر شد آبستنی وی || ثقل ِ عرفج ، تازه و ترگردیدن شاخ آن . ثقل ثمام ، تروتازه گردیدن ثمام .

ثقل . [ُث] ِج ِ، ثقیل .

(۲) Embarras, pesanteur de l' estomac. (۳) Pesanteur des Corps ou gravité .

(۱) ج ۲ ص ۴۶ . Choléra sporadique .

ثقل. [ثَ قِ] (ع) سست و کاهل شدن || گران شدن بوزن.

ثقلاء. [ثُ قَ] ج ثَقیل. ثقیل. گرانان. گران جانان.

ثقلان. [ثَ قَ] تثنیهٔ ثَقَل. ثقلین || آدمی و پری. آدمیان و پریان. انس و جن || سیدالثقلان، رسول اکرم صلوات الله علیه:

زانکه توهم نام سید ثقلانی
مادح هم نام سیدالثقلانم.
(سوزنی).

شمسی الوزراء احمد عبدالصمد آنکو
شمس الوزرا نیست که شمس ثقلان است.
منوچهری.

ثقلت. [ثِ لَ] (ع) گرانی. سنگینی.

ثقلة. [ثَ لَ] و [ثَ قَ لَ] (ع) گرانی || نعاس. پینکی || گرانی طعام (منتهی الأرب).

ثقلة. [ثَ قَ لَ] و [ثِ قَ لَ] و [ثَ قِ لَ]. و [ثِ لَ] و [ثَ لَ] رخت ومتاع ج، اثقال.

ثقلین. [ثَ قَ] تثنیهٔ ثَقَل. ثقلان. مردمان و پریان. جن و انس: اگر ثقلین جمع شوند بی‌ارادهٔ خدایتعالی موئیرا نتوانند از سر کم کرد. || دو گروه (غیاث اللغه). || دوچیز نفیس خطیر، انی تارکٌ فیکم الثقلین (حدیث) || سیدالثقلین، رسول اکرم صلوات الله علیه || امام ثقلین. امیرالمؤمنین علی علیه السلام. و دیگر ائمهٔ اثنی عشررا نیز گویند.

ثقوات. [ثَ قَ] ج، ثقوة.

ثقوب. [ثُ] ج، ثَقب.

ثقوب. [ثُ] (ع) ثقابت. ثَقب || روشن شدن ستاره || افروخته‌شدن. || دمیدن بوی || نافذ رای گردیدن. || بسیار شیر شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

ثقوب. [ثَ] (ع) آتش افروزینه. آتش گیره. هیمهٔ خرد که بآن آتش برافروزند. ج، ثُقُب.

ثقوبة. [ثُ بَ] (ع) افروخته شدن آتش. روشن شدن.

ثقوة. [ثَ وَ] (ع) کاسهٔ سفالین. سکره. سکوره. ج، ثَقوات. رجوع به ثفوة شود.

ثقة. [ثِ قَ] (ع) محل اعتماد بودن. معتمد بودن. || اعتماد داشتن || استوار داشتن. باورداشت. || متکی شدن به. اتکاء. تکیه کردن به. وثوق.

ثقة. [ثِ قَ] (ع) مرد معتمد وامین. || اعتقاد: نخست ثقة درست کردم که هرچه ایزد عزذکره تقدیر کرده است باشد. (بیهقی ص ۳۴۱). اطمینان. وثوق || استوار:

با این چنین حماقت گوئی که شاعرم
سوگند خورکه نیست مرا قول تو ثقه.
سوزنی.

|| ثَبت. طرف اعتماد: این محمود ثقه و مقبول القول است. (بیهقی ص۲۶۲)، از چند ثقه زاولی شنودم که پس از آنکه سیل بنشست مردمان زر و سیم تباه شده می‌یافتند. (بیهقی ص ۲۶۳). پس بخط خویش نبشت و او آن ثقه است که هرچیزی که خرد و فضل وی آنرا سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید. (بیهقی ص ۱۰۴). وی آن ثقه وامین بود که موی در کار وی نتوانستی خزید. (بیهقی ص ۴۱۹). گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی‌طاهر ثقهٔ امیر رضی که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند. (بیهقی ص۱۹۶). || مصدراست برای مبالغه مانند زیدٌ عدلٌ: گویند باید که ثقه وراستگو باشد. (بیهقی ص۶۸۰)

لعظمک فی النفوس تبیت ترعی
بحفاظ و حرّاس ثقات (بیهقی ص۱۹۲).

ج، ثقات || سیبویه هرجا سمعت الثقه گوید مرادش ابوزید سعیدبن اوس بن ثابت بصری لغوی است. || ثقه در اصطلاح درایه ورجال، عادل و ضبط امامی مذهب را گویند.

ثقة الاسلام. [ثِ قَ تُ لْ اِ] محمدبن یعقوب بن اسحق الکلینی الرازی. صاحب کتاب کافی. رجوع به کلینی و رجوع به روضات الجنات صفحهٔ ۵۵۰ شود.

ثقة الحامدی. [ثِ قَ تُ لْ مِ] شهاب الدین. خوندمیر در دستورالوزراء گوید: وزیر کامل نسب وافر حسب صاحب ثروت بسیار عطیت بود و در آن عهد هریك از ابنای جنس بتقدم او اعتراف می‌نمودند بعد از چهار سال که بوزارت سلطان سلیمان شاه (۱) پرداخت بواسطهٔ قصد بعضی از امراء شهیدشده، جنات عدن‌را منزل‌ساخت، مصراع:

از قصد اجل چسان توان رست؟ (۲)

ثقة الدوله. [ثِ قَ تُ دْ دَ لَ] علی بن محمد دُرینی واقف مدرسهٔ ثقتیه است و روایت حدیث دارد. رجوع به علی بن محمد دُرینی شود.

ثقة الدین. [ثِ قَ تُ دْ دی] جمال الفلاسفه رجوع به یوسف بن محمدالدربندی شود. (۳)

ثقة الدین. [ثِ قَ تُ دْ دی]. لقب عبدالرحمن الفامی است.

ثقة الدین. [ثِ قَ تُ دْ دی] عبدالرحمن ابن عبدالکریم السرخسی از حکماست فخرالدین ابوعبدالله محمدبن عمربن الحسین الرازی معروف به ابن خطیب کلیات قانون شیخ الرئیس ابوعلی سینارا برای او شرح کرد (۴).

ثقة الدین. [ثِ قَ تُ دْ دی] نجیب الملك. نام وی درقطعهٔ از اثیرالدین شرف الحکماء الفتوحی المروزی ازمشاهیرومعاریف مرو که عوفی ترجمهٔ ویرا در شعراء آل سلجوق (خراسان) آورده است دیده‌میشود و آن قطعه اینست:

ای مایهٔ هنر ثقة الدین نجیب ملك
آنی که چون کف تو به نیسان سحاب نیست
چون نظم ونثر خلق تو پاك ولطیف وخوش
دُرّ ثمین و آب گل ومشك ناب نیست
تا گشت روزوشب زتو بیداربخت تو [کذا]
درچشم شوربخت عدوی تو خواب نیست
مهمان بنده‌اندگروهی که در هنر
نزد فلك سؤال یکی‌را جواب نیست
ازشاعر ومنجم خود ده زیادتاند
راوی ومطرب ونخی‌را حساب نیست
بردند آب روی و شد از شرم هریکی
رویم پرآب دیده‌که درکیسه آب نیست
خرجی که بود خواهد، توزیع کرده‌اند
برنام خواجه بیش سبوی شراب نیست (۵)

ثقة الملك. [ثِ قَ تُ لْ مُ] شهریار. ممدوح فخرالدین اسعد گرگانی بوده است و سپس فخرالدین در قطعهٔ ذیل هجاء او کرده: (۶).

بسیار شعر گفتم وخواندم بروزگار
یك یك بجهد برثقة الملك شهریار
شاخی تر ازامید بکشتم بخدمتش
آن شاخ خشك گشت ونیاورد هیچ‌بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری
وآنگاه کرد نیز بنادانی افتخار
زوگاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی
در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
امید من دریغ بدان خام قلتبان
اشعار من دریغ بدان روسپی‌تبار.

ثقة الملك. [ثِ قَ تُ لْ مُ] خواجه‌طاهربن علی‌مشکان وزیروخازن سلطان‌مسعودسوم‌ابن سلطان ابراهیم غزنوی بود وشعراء عصر را از قبیل مسعود سعد سلمان و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی و سنائی غزنوی در حق وی مدایح است و وی برادر زادهٔ

(۱) سلطان سلیمان شاه بن سلطان محمد سلجوقی دوازدهمین پادشاه سلسلهٔ سلجوقیان. (۲) دستورالوزراء (چاپ طهران) ص۲۱۷
(۳) لباب الالباب ج ۱ ص ۱۰۶-۱۰۸ (۵) لباب الالباب ج ۲ ص۱۵۱ (۵) جزوچهارم از جلد دوم (ص۱۸۶) (۴) عیون الانباء ج ۲ ص ۳۰ (۶) لباب الالباب (ج ۲ ص ۲۴۰)

ابونصر منصور بن مشکان رئیس دیوان رسائل‌سلطان محمود وسلطان‌مسعود است. و او ممدوح مسعود سعد سلمان است که نزدیک بیست قصیده در مدح او گفته است و از جمله :

ثقة‌الملک تا بصدر نشست
دهر پیشش میان بطوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد
الفش را فلک بتا پیوست
درد دشمن شدست و داروی دوست
تاش بپسود آن مبارک دست
بنگر اکنون بتازگی عجبی
کاندرولفظ درد و داروبست(۱)
ثقة‌الملک طاهر بن علی
پادشه چون نبیّ و او چو ولی
تا تو را کرد آسمان ظاهر
یك زمین است وطاهروطاهر:

مختاری‌را نیز در مدح‌او قصائدیست : طاهر ثقة‌الملک سرداد گران... و ابوالفرج رونی‌آنگاه‌که ثقة‌الملک‌حکمرانی لوهاوور یافت در مدیح او گوید:

بقدوم عزیز لوهاور
مصر کرد وزمصر بیش بجاه.

ورجوع به طاهر بن علی بن مشکان شود .

ثقة‌الملک . [ثِ قَ تُ لْ مُ] از کبار اصحاب مناصب سمرقنداست چنگیز هنگام تصرف آن شهر او و امیر عمیدبزرگ را فرمانداد تا دویست هزار دینار را که بر مستظهران فرود آورده بود تحصیل کنند. (۲)

ثقیب. [ثُ قَ] (ع) ابن فروه . رجوع به ثقب ابن فروة شود .

ثقیب . [ثُ قَ] راهی است ببرسوی ثعلبیة بطرف شام . (مراصدالاطلاع) .

ثقیب. [ثَ] (ع) بسیارسرخ. || ناقهٔ بسیار شیر .

ثقیف. [ثَ] (ع) مرداستاد. || مرد زیرک چالاک .

ثقیف . [ثَ] نام‌قبیله‌ایست که بزعم‌خود از عرب باشند لکن در حقیقت از بقایای قوم ثمودند که اقدم ازعرب است. (سمعانی) || پدر قبیلهٔ از هوازن نام او قسیّ(۳) بن منبه بن بکربن هوازن است یکی از قبایل عرب که در جوار شهر طائف میزیستند . این قوم دیری باج گذارقبیلهٔ بنی‌عامر بودند پس قلعه‌ها و حصارها کردند و در برابر بنوعامر مقاومت کرده‌خراج ازخود بیفکندند و سپس بدوشعبه بنام احلاف و بنی ملك منشعب گشتند و میان این دو شعبه محاربات بسیار بود . پس از وفات ابوطالب ، رسول صلوات‌الله علیه از آنان یاری طلبید و ایشان جواب ردّ گفتند . در غزوهٔ هوازن هفتاد تن از قوم ثقیف کشته شد و بقیه در قلاع خویش تحصن گزیدند و بیست‌روز محاصرهٔ آنان بکشید و در آخر مسلمانان راه برآنان ببستند و بنوثقیف ناچار از دراطاعت درآمدند و بقبول مسلمانی تن در دادند و بت خویش را که لات نام‌داشت بشکستند . پس از رحلت رسول صلوات‌الله علیه آنگاه‌که تمام مردم جزیره ردّه آوردند قوم‌ثقیف‌درمسلمانی پابرجای‌بماندند . ازاین قبیله دردورهٔ اسلام‌عدهٔ بسیاری‌علما وشعرا و دیگرمشاهیر برخاست.(قاموس‌الاعلام) .

ثقیف. [ثَ] فقید ثقیف ، گم شدهٔ ثقیف . در اول اسلام بطائف دو برادر بودند یکی از ان دو زنی از بنی کنّهٔ کرد و سپس بسفری شد و زن خویش ببرادر سپرد قضارا روزی چشم او بزن برادر افتاد و عاشق وی گشت و عشق خویش پنهان میداشت تا از اثر عشق بیمار گردید و برادر او از سفر باز آمد و پزشکان‌گرد کرد و جلگی در علاج او عاجزآمدند واو وی را نزدحارث ابن کلده برد وحارث‌گفت دوچشم شرمگین بینم و بیماری را نشناسم اینک‌وی‌رابیازمایم‌واو را شراب داد وچون شراب در وی کارکرد‌گفت :

الا رفقا الارفقا قلیلا ما اکونه
المابی ابی الابیا
ت بالخیف ازرهنه
غزالا ما رایت الیو
م فی دور بنی کنه
اسیل الخدّ مربوب وفی‌منطقه غنه .

حارث‌دانست که او عاشق‌است کرت دیگر بدو شراب خورانید واو گفت :

ایها الجیرة اسلموا
و قفواکی تکلموا
و تقضوا لبانة و تحیوا وتنعموا
خرجت مزنة من ال بحر ریا تحجم
هی ما کنتی و تز عم انی لها حم.

وبرادرش‌بدانست که‌اوراچه‌افتاده‌است گفت ای‌برادرزن‌من‌مطلقه است اورا بزنی گیر گفت روزی که من او را بزنی گیرم مطلقه باشد سپس بهبود یافت و از طائف بیرون شد وسربه بیابان‌نهاد وبیش کس اورا ندید و برادر او چندی بماند وسپس‌از اندوه دوری برادر بمرد و ببرادر گمگشته مثل زدند واو را فقید ثقیف گفتند . (۴) پسر خرکاش . . . ازمیان بگریخت و در جهان آواره شد و ثانی فقید ثقیف وثالث قارظین گشت و کس‌از وی نشان نیافت . (تاریخ یمینی ص ۳۷۸)

ثقیف. [ثَ قِ ق] (ع) سخت‌ترش‌وتیز.دِژن: خلٌ ثقیف ، سرکهٔ سخت ترش . سرکهٔ چون الماس .

ثقیل. [ثَ] (ع) گران . وزین . سنگین . مقابل‌خفیف ، سبك . گران سنگ . گران بوزن . || گران جان . آنکه صحبت ویرا ناخوش دارند (منتهی الأرب). خَلنقع . ناکس. شَبَشت . شبست . دهلب:

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان‌شدرحیل.
(مولوی) .

کل شیءٍ من‌الثقیل ثقیل ؛
از گرانان گران بود همه چیز.

|| سخت بیمار. بیماریش سنگین‌شده. ثاقل. مردآرمیده.|| دیرفعل||دژ گوارد. بدگوارد. که دیرگوارد . بطئی الانهضام . سنگین . دیرهضم . دیر گوار . || نام دردی است که عضو از آن گران معلوم میشود . (غیاث‌اللغه) . ج ، ثِقال و ثُقل و ثُقلاء .|| ثقیل الظهر ، بسیار عیال . || درهم ثقیل ، بوزن درهمی و دو دانك درهم بوده‌است .

ثقیل. [ثَ] نام پسریکی ازسلاطین روم :

ابرمیسره پور قیصرثقیل
ابرمیمنه قیصرو کوس وپیل .
فردوسی.
(لغت‌نامهٔ شاهنامهٔ ولف ص۷۲۵)

شاید این لفظ ثقیل باشد صورتی از تئوفیل (۵) .

ثقیلة . [ثَ لَ] تانیث ثقیل . || اجسام ثقیله ، چون خاك وآب .

ثک. [ثَ ك ك] (ع) سیاحت کردن‌در زمین .

ثکالی . [ثَ لا] . ج ، ثکلی.

ثکامه . [ثُ مَ] . نام شهری است در زمین عقیل . (مراصدالاطلاع) .

ثکثکة. [ثَ ثَ كَ](ع) گول گردیدن.|| عربده کردن .

ثکثکة . [ثَ ثَ كَ](ع) زن خویله .

ثکد. [ثُ كُ]آبی‌است‌ازکلب‌وبقولی‌آبی است‌میان کوفه وشام. (مراصدالاطلاع).

ثکد . [ثَ] آبی است بنو تمیم را .

ثکل. [ثُ] (ع) بی فرزندی .

ثکل. [ثَ](ع) حُلق. فرزند مردگی.|| مرگ . هلاك || مصیبت زده شدن بمردن فرزند . بی فرزند شدن مادر .|| گم کردن دوست . (تاج‌المصادر بیهقی) .

(۱) لباب‌الالباب (ج ۲ ص ۲۴۶) (۲) جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۹۵ - ۹۶ .
(۳) یاقیس . رجوع‌به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۸۶ شود . (۴) مجمع‌الامثال میدانی ـ قفطی تاریخ الحکماء ص ۱۶۱ـ عیون‌الانباء ج۱ص۱۱۳.
(۵)Théophile .

ثکل . [ثُ کْ] و [ثَ کَ] (ع) بی‌فرزند شدن مادر . || گم شدن دوست کسی را . || مردن .

ثکلان . [ثَ] (ع) نعت مذکر از ثکل . مرد فرزند مرده یا دوست گم کرده .

ثکلانه . [ثَ نَ] نعت مؤنث است از ثکل .

ثکلی . [ثَ لا] نعت مونث از ثکل . زن فرزند مرده ، بچه گم کرده . ج ، ثکالی . || زن عزیز مرده و گم کرده دوست . ثکول . ثاکله . ج ، ثواکل .

ثکم . [ثَ] (ع) ثکم آثار ، پی گرفتن و پیروی کردن اثر کسی . || ثکم امر ، لازم گرفتن آن . || ثکم بمکان ، مقیم شدن در آن وملازم گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) .

ثکم . [ثُ کَ] (ع) میانه راه و واضح آن || میان مرد .

ثکم . [ثَ کَ] (ع) میانهٔ راه و واضح آن || میان مرد .

ثکم . [ثَ کَ] (ع) ایستادن . || ملازم و مقیم شدن . || لازم گرفتن .

ثکم . [ثُ کَ] (ع) نام مردی است .

ثکمة . [ثُ مَ] و [ثَ مَ] نام مردی است .

ثکمة . [ثَ مَ] (ع) و [ثَ کَ مَ] (ع) میانه راه و واضح آن .

ثکن . [ثُ] (ع) راه راست . || شاه راه .

ثکن . [ثُ کَ] (ع) ج ثکنة .

ثکن . [ثَ کَ] (ع) ثکن طریق ، میانهٔ راه .

ثکن . [ثَ کَ] نام کوهی است .

ثکنة . [ثُ نَ] (فارسی) مرکز جند . میانه و مرکز اجناد بر روایات || مجتمع جند بر لواء وعلم قائد خویش . مؤلف تاج العروس از المحکم نقل میکند که کلمه فارسی است وج ، عربی آن ثکن است . || گروهی از کبوتران و مرغان . || گردن بند . || حمیل . || رایت . علامت . || قبر . || چاه آتش . || مغاکچه . || نیت ایمان با کفر (منتهی الارب) . || پارهٔ پشم که بر گردن شتر آویزند . || میانهٔ لشکر .

ثکول . [ثَ] نعت مؤنث است از ثکل مانند ثاکل و ثکلی و ثکلانة . زنی که فرزند یا دوستش نایافت یافوت شده باشد . || هبول . || فلات ثکول ، بیابانی که رونده در آن گم گردد و هلاک شود .

ثکین . کوهی است در بادیه در شعر عبدالمسیح بن نفیله . (مراصد الاطلاع) .

ثل . [ثَ ل ل] (ع) هلاک شدن . || هلاک گردانیدن . || سرگین انداختن ستور . || خاک درچاه ریختن . || ویران کردن . ثل التراب المجتمع ، جنبانید آنرا یا طرفی از اطراف آنرا شکست و منهدم ساخت . || تباه کردن نظام کار . (تاج المصادر بیهقی) . || درم وزر ریختن در بوته . || ثلل . (درهمهٔ معانی) .

ثلا . ثُ] یکی از قلعه های یمن است . (مراصد الاطلاع) .

ثلاب . [ثِ] ج ، ثلب .

ثلاث . [ثَ] (ع) ثلاثة . سه : اقانیم ثلاث . ظلمات ثلاث ؛ موالید ثلاث . || سه زن .

ثلاث . [ثَ] نام موضعی است .

ثلاث . [ثِ] (ع) سوم . سیم . ثالث .

ثلاث . [ثُ] (ع) ثالث . || سه سه . || سگان (مجمل) ، سه گان . مثلث .

ثلاثاء . [ثَ] [ثُ] (ع) روز سه شنبه ، بر یهودان این روز مبارک است (غیاث اللغه) . ثُلثاء . ج ، ثلاثاوات .

ثلاث الف . [ثَ ثَ اَ] (ع) سه هزار .

ثلاثان . [ثُ] آبی است از بنی اسد در جانب حبشه . (مراصد الاطلاع) . || نام موضعی است .

ثلاثاوات . ج ، ثلاثاء . سه شنبه‌ها .

ثلاث عشر . [ثَ ثَ عَ شَ] (ع) سیزده .

ثلاث مأة . [ثَ ثُ مِ اَ] (ع) سیصد .

ثلاث مأة الف . (ع) [ثَ ثُ مِ اَ ثَ اَ] سیصدهزار .

ثلاثون . [ثَ] (ع) سی . و آن ملحق بجمع است نه جمع .

ثلاثون الفا . [ثَ نَ اَ] (ع) سی هزار .

ثلاثة . [ثَ ثَ] (مذکر) (ع) || سه مرد (مجمل) . ثلاث . || ثلاثهٔ متناسبه ، عددی را گویند که نسبت اولش بدومش مانند نسبت دومش بسومش باشد . و آنرا متناسبهٔ فرد نیز نامند . . . (کشاف اصطلاحات الفنون) . الثلاثة الذین خلّفوا ، کعب بن مالک السلمی و مرارة بن الربیع العمری و هلال ابن أمیة الواقفی باشند (امتاع الاسماع (1) .

ثلاثة سرد . ذی‌قعدة وذی حجة و محرم . سرد زره است و چون این سه ماه متصل بود تشبیه بزره شده است .

ثلاثة آلاف . [ثَ ثَ ثَ] (ع) سه هزار .

ثلاثة عشر . [ثَ ثَ تَ عَ شَ] (ع) سیزده .

ثلاثة عشر الفاً . [ثَ ثَ ثُ عَ شَ رَ] (ع) سیزده هزار .

ثلاثة و عشرون . [ثَ ثَ تُ نْ وَ عِ رِ] (ع) بیست و سه .

ثلاثهٔ غساله . [ثَ ثِ یِ غَ سْ سَ لَ] . سه پیالهٔ شراب که بوقت صبح نوشند و آن شویندهٔ غمها و شویندهٔ فضول تن و مزیل کدورت بشریات باشد از کشف و مدار و مؤید (غیاث اللغة) :

ساقی حدیث سرو و گل لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود .
(حافظ) .

در فارسی آنرا ستا گویند و طبیبی گفته است :

نوشی چو ثلاثهٔ غساله
طبعت بکند هوس نواله .
(فرهنگ شعوری) .

ثلاثی . [ثُ] (ع) سه‌حرفی (کلمه) وصیغ اسماء ثلاثی در عربی ده است : فلس . فرس . کتف . عضد . حبر . عنب . ابل . قفل . صرد . عنق . || منسوب به ثلثة . || و در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است : بضم ثاء مثلثه . نزد علماء صرف عبارتست از اسم یا فعلی که یافت شود در او سه حرف اصلی . یعنی زائد برسه حرف اصلی حرفی در آن نباشد . و ثلاثی را قطب اعظم هم نامیده‌اند چنانکه در پارهٔ از شروح مراح الارواح ذکر شده . در آنجا که قول صاحب مراح را که گفته است : والرّباعی فرع الثلاثی ، شرح میدهد . اگر ثلاثی جز سه حرف اصلی حرف زائدی نداشت آنرا ثلاثی مجرّد نامند . مانند زید . وضرب . واگر دارای حرف زائد بود آنرا ثلاثی مزید خوانند . مانند اَکرَم واستنصر . و ذو الثلاثة عندهم هو الاجوف ای معتلّ العین . وثلاثیه در اصطلاح منطق قسمی از قضیهٔ حملیه است . و شرح آن در ضمن معنی لفظ حمل گفته شود .

ثلاثین . [ثَ] (ع) سی .

ثلاثیه . [ثُ یَ] (ع) تأنیث ثلاثی . کلمهٔ ثلاثیة ، کلمهٔ سه حرفی .

ثلاج . [ثَ ل لا] (ع) برف فروش .

ثلاج . [ثَ ل لا] ابوالقاسم عبدالله بن محمد بن... بحتر بن ثلاج باین نسبت معروفست . (سمعانی) .

ثلاجی . [ثُ یِ] (ع) نصل ثلاجی . پیکان بسیار سپید .

ثلال . [ثِ] ج ، ثلة ببعض معانی رجوع به ثله شود .

ثلال . [ثَ] (ع) هلاک . هلاکی .

ثلب . [ثَ] (ع) عیب . ج ، ثلاب .

ثلب . [ثَ] (ع) سرزنش کردن . نکوهیدن . عیب نمودن . نقص کردن . || راندن . || برگردانیدن || رخنه کردن .

ثلب . [ثِ] (ع) ابن البیطار از قول ابن الوحشیة گوید : ثلب نام عربی نباتی است خود رو در کنار جویبارها و اطراف آبها و آن برگهای طویل شبیه برگهای آزاددرخت دارد بارتفاع دو قامت و چوبش شبیه لحیة التیس و گرم و خشک است برگ

(1) جزو اوّل ، ص ۴۸۳ .

خشك شده و مسحوق ویرا چون در موی ریزند مانع ریختن آن شود و آنرا قوت بخشد . . .(۱)|| مرد پیر وشتر پیر که باردار نگرداند . (یعنی آبستن نکند) .|| شتر پیر دندان وموی دم ریخته || گرگ کهن سال. ج ، اثلاب و ثِلَبَة . رَجُلٌ ثِلب ، مرد عیب ناك .

ثلب. [ثِ] نام صحابی است ویا آن ثلب است.

ثلب . [ثَ لَ](ع) ترنجیدگی.|| ریم . ریمناکی . ||رخنه دارشدن . شکافته شدن. ||منقص شدن .

ثلب . [ثَ لِ](ع) چرکن .||نیزهٔ رخنه دار. ||مردی ثلب ، مردی عیب ناك .

ثلب . [ثُ] ج ، ثلوب .

ثلبان . (ع)عنب الثعلب . (بحرالجواهر) .

ثلبوث. [ثَ لَ] وادی ایست بین طی وذبیان وبقولی از بنی نصر بن فقعس است ودر آنجا آبهائی دارند . (مراصدالاطلاع).

ثلبة . [ثِ بَ] تأنیث ثلب ، ناقهٔ پیر دندان وموی فرو ریخته .

ثلبة . [ثِ لَ بَ] ج ، ثِلب .

ثلث. [ثُ](ع) سه.||سه یك . سوم بخش. ||لفظ معدول است ازثلاثة.دودانك.(زمخشری وملخص اللغات حسن خطیب .) ج ، اثلاث. ||قسمی ازخطوط یاقلم های اسلامی. قط قلم ثلث به پهنای هشت موی یال برذون است . نام خطی ازخطوط هفتگانه که عبارت است از (۱) مناشیر (۲) محقق (۳) نسخ (۴) ریحان(۵) رقاع(۶) ثلث(۷) تعلیق ومتأخران یك خط دیگر از این استخراج کرده‌اند که نامش نستعلیق باشد و اصلش نسخ تعلیق وثلث را از آن ثلث گویند که در آن سوم حصهٔ اصول قلم باشد. (غیاث اللغه) .

ثلث . [ثُ] اصطرلاب ثلث ، رجوع به اصطرلاب شود . ||سوم شدن ، بسه کردن. سه یك کردن ، سیم شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || سه یکی مال کسی بستدن . (تاج المصادر بیهقی و زوزنی)

ثلث . [ثُ] موضعی است در دیارمراد. (مراصدالاطلاع) .

ثلث. [ثُ]و[ثُ لُ](ع) ثلیث. سه یك. ج ، اثلاث .

ثلث. [ثِ](ع) بهرسه روز یك بار نوبت آب درخت را : سقی نخله الثلث.|| ولد سوم ناقه .

ثلث. [ثَ](ع) سه یك ستاندن.||سی گردانیدن. ||سه گردانیدن چیزی را || گرفتن ثلث مال. ||سوم قوم شدن .||ثلث ناقه ، بستن سه پستان اورا .||ثلث جمل، سه تاه تافتن رسن اشتر را.|| ثلث ارض سه بار شیار کردن زمین را .

ثلثاء . [ثُ لَ] (ع) سه شنبه .|| ثلاثاء .

ثلثاء . [ثُ لَ] آبی است از بنی اسد (مراصدالاطلاع).||سوق الثلثاء ، بازاری است دروسط بغداد که آبادترین بازارهای آنجاست وبازار بزازهاست و گفته‌اند ازنهر مُعلی است ودر آن نظر است.(مراصدالاطلاع):

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه
سوی بغداد در سوق الثلاثا . خاقانی.

ثلثال . [ثَ] (ع)نوعی از شور گیاه .

ثلثان . [ثُ لُ](ع) دوسه یك . دوحصه ازجملهٔ سه حصه .(غیاث اللغة) . رجوع به دو ثلث شود . چهاردانك . (زمخشری).||ثلثان شدن شراب ، جوشاندن شراب تاآنکه دو ثلث آن تبخیر شود و یك ثلث بجای ماند. ||ثلثان وربع . پنج دانك ونیم .(زمخشری) .

ثلثان. [ثَ لِ]و[ثُ لُ](ع)عنب الثعلب. سك انگور . تاجریزی. طولیدون. فنا (۲) (اختیارات بدیعی).غرغره کردن باآب آن ورم زبانرا نافع باشد وخوردن آن قطع احتلام کند.(برهان قاطع). رجوع به تاجریزی شود.

ثلث پذیر. [ثُ پَ] قابل تقسیم به سه جزء(۳) .

ثلث ریاسی . [ثُ ثِ رِ] قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین فضل بن سهل. (ابن الندیم) .

ثلثل . [ثُ ثُ] (ع) هدم و انهدام و خرابی وویرانی .

ثلثلان . [ثُ ثُ] و [ثِ ثِ] (ع) سك انگور. عنب الثعلب. (۲) (ابن البیطار) .|| گیاه خشك .

ثلثلة. [ثَ ثَ لَ] (ع) ویران کردن باینکه بن را برآورد، ثلثلة تراب، تَلِ تراب.

ثلثوث . [ثَ] بمعنی ثلوث است.(در همهٔ معانی) .

ثلثی . [ثُ] خط ثلثی، خطی که حروف آن درشت باشد .

ثلثین . [ثُ ثَ] (ع) دوثلث.|| قسمی از خط عربی (ابن الندیم) . قطّ قلم ثلثین به پهنای (۱۶) موی یال برذون است .

ثلج. [ثَ](ع) برف. وآن درسیم سرد و در دوم خشك و مُسکّن درد دندان حارّ و اخراج کنندهٔ زلوی در حلق مانده وجهت کرم معده وتقویت هضم معده حار ه وتبهای حارّه و جرب و حکه و ضماد او برپیشانی جهت قطع رعاف و آشامیدن او باعث اجتماع حرارت درمعده ومخدرّ ومعطّش ومورث سعال ومضر احشاء ضعیف مبرودین وصاحب اورام باطنی است وآب پرورده با او بهتر است ومصلحش قرنفل وعسل و از خواص اواست که چون نمك بابرف آمیخته برشیشه پرآب بدستوری بگیرند که شیشه در آن پنهان شود در یکساعت آب شیشه یخ گردد.(تحفهٔ حکیم مؤمن)ج ، ثلوج .|| ماءثلج، آب خنك. بلادثلج ،یکی ازهفت کشور و کشور هفتم است ومنسوبست بماه.|| برف باریدن .||ترنهادن چیزی را یعنی خیساندن آن. تر کردن .||شادمان گشتن.||خنك دل شدن . گشاده دل گردانیدن .

ثلج . [ثَ] بنوثلج ، قبیله‌ایست .

ثلج. [ثَ لِ](ع)خنك وسرد : ماءٌ ثَلِج ، آب خنك .

ثلج. [ثَ لَ](ع)ثلوج. آرام گرفتن دل. شادشدن. ||یقین کردن .

ثلج چینی. [ثَ جِ] یاثلج صینی.رطوبتی منجمد برنی است شبیه به نمك که از هند آرند جهت بیاض عین وظلمت بصروضمادش بربدن جهت تب دق نافع است واین اسم را بر بارود نیز استعمال می کنند .(تحفهٔ حکیم مؤمن) . یطلق علی البارود وعلی رطوبة تنعقد علی القصب باطراف الهند تجلو البیاض والظلمة (تذکرهٔ ضریر انطاکی) . نمك چینی وآن سنگی است سفید که بجهت جلای چشم درسرمه بکاربرند وبعضی گویند شوره است . (برهان قاطع) . سنگ سفید است که در سرمه‌ها بکار برند وجهت جلاء چشم وتب دق نافع است وطبیعت وی سرد است وخشك وابن بیطارگوید زهرهٔ اسیوس است ودرالف صفت آن گفته شد . (اختیارات بدیعی) ودر ترجمهٔ صیدنه آمده است : از بلاد چین بعراق برند ورنك اوسخت سفید بود و زاید (؟) و چون غبار بود ودر غایت لطیفی وخردی واو را در انواع سرمه‌ها بکاربرند . ||بارود ||حجر چینی(۴).

ثلجی . [ثَ ی ی] (ع)برف فروش .

ثلجی . [ثَ ی ی] منسوب است به ثلج بن عمرو بن مالك . (سمعانی).

ثلجی . [ثَ ی ی] محمد بن شجاع ثلجی ، فقیهی است مبتدع .

ثلخ. [ثَ](ع) سرگین کردن گاودرایام بهار .||آلوده گردیدن به سرگین.

ثلد. [ثَ](ع) ثلد فیل، ریخ زدن او.

ثلط. [ثَ](ع) ریخ پیل ومانند آن .||ریخ زدن گاو واشتر و کودك وجز آن.|| سرگین او کندن .||ثلط کسی را ، زدن اورا به ثلط. آلودن کسی را به ریخ .

ثلغ. [ثَ](ع)سر کوفتن . سرشکستن ||شکستن چنانکه سر را .

(۱) نام این نبات درجای دیگر دیده نشد و دکتر لوکلرک مترجم مفردات ابن البیطار نیز گوید این نبات را نمی شناسیم (ج ۱ص۳۳۲) .
(۲) Morelle. (۳) Tripartible. (۴) Pierre d' assos. Fleurs d' assos.

ثلغ. [ثَ](ع) ثلغ راس ، شکستن و شکافتن سر .

ثلل. [ثَ لَ](ع) ثل . هلاك كردن. (تاج المصادر بیهقی).||هلاك شدن.||افتادگی دندان.||سرگین انداختن ستور || ویران شدن. || ثل یاثلل بئر ، گل بر آوردن از چاه . لاروبی چاه. || ثلل تراب مجتمع ، جنبانیدن آنرا ، یاشکستن طرفی ازاطراف آن یا منهدم کردن . وهمچنین است ثل یا ثلل کثیب. || ثلل دار یاثل دار، ویران کردن خانه را و آن چنان باشد که بن دیوار بر کنند وسپس دیوار را بجنبانند تا در افتد. ||ثلل تراب دربئر، انباشتن خاك را درچاه ||ثلل دراهم ، فرو ریختن درهم‌ها را.||ثل الله عرش فلان ، نفرین است ومعنی آن، میراند او را وببرد ملك او را .

ثلل. [ثُ لَ] و [ثِ لَ] جِ. ثَلّة بعض معانی . گلهای از چاه بر آورده . || هلاك . رجوع به ثَلّة شود .

ثلل. [ثِ لَ] جِ . ثلّة ، گوسپندان بسیار .

ثلل. [ثَ لَ] جِ. ثُلّة .

ثلم. [ثَ](ع) رخنه كردن در. || ترك دادن به.||شکستن کنارهٔ وادی. تثلیم.||بینی بریدن. (غیاث اللغة). || اسقاط فاء فعولن است تاعولن بماند فع لن بجای آن بنهند و ثلم دراشعار عجم نیاید. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). بفتح ثاء مثلثه رخنه کردن است کمافی الصراح. و نزد عروضیان حذف فاء فعولن باشد که عولن باقی ماند و بجای او فعلن بنهند . و رکنی که ثلم در آن واقع میشود أثلم خوانند چنانچه درعنوان الشرف گفته . و عروض سیفی هم با آن موافقت کرده و درباره از رسائل عروض مغربیان آمده که خرم اسقاط اولین متحرك از وتد مجموع راگویند در صورتیکه جزء درصدر بیت واقع شود .پس اگر عمل خرم درفعولن سالم صورت گرفته باشد آنرا ثلم نامند . ودرعروض قطب الدین سرخسی گوید: ثلم خرم سالم است و خرم اسقاط اول وتدمجموع وسالم هم جزئیست که زحاف در آن نباشد ودرجامع الصنایع گوید: خرم و ثلم افکندن متحرك اول باشد تا از مفاعیلن مفعولن و از فعولن فعلن ماند. انتهی . ولا یخفی مافی هذه العبارات من التخالف . کشاف اصطلاحات الفنون .

ثلم. [ثَ لَ] محلی است در صمان . (مراصد الاطلاع) .

ثلم. [ثُ لَ] جِ . ثُلمة .

ثلماء.[ثَ] گویند محلی از نواحی یمامه است وگویند آبی است که یحیی بن ابی حفصه کنده است وگویند از آبهای بنی ابی بکر بن کلاب است وگویند ازبنی مرة ازبنی اسد است وگویند چاه آبی است ازربیعة بن قریظ در ظهر نملی . (مراصد الاطلاع) .

ثلماء. [ثَ] نام موضعی است وآنرا اثلم نیز گویند .

ثلمت. [ثُ مَ] رجوع به ثلمة شود .

ثلمط. [ثَ مَ] (ع) ثلموط .لای روان وگشاده و رقیق .

ثلمطة.[ثَ مَ طَ](ع)مسترخی وفروهشته گردیدن . استرخاء. تملطة .

ثلموط.[ثُ](ع) ثلمط . لای گشاده و رقیق .

ثلمة. [ثُ مَ](ع)ثلمت. ترك . سوراخ . رخنه : خواست که بقوت و شوکت خویش انتقامی کشد وثلمهٔ که ازقهر و قوت احزاب اسلام در ولایت و نواحی مملکت او ظاهر شده بود بر گیرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۲) از هر گوشه وهنی واز هرطرف ثلمهٔ حادث میشود .(ترجمهٔ یمینی ص۲۱۷). باستیناف مناجزت وسد حادثهٔ ثلمت قیام نماید. (ترجمهٔ یمینی ص۲۲۸) . سد ثلمة و قوام امة بمکان او حاصل آورد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۹) . که هر کس بمصلحت ولایت ورعیت خویش داناتر باشد وبثلمه وخلل واقف تر . (جهان گشای جوینی) ||خط . (در چوخط) . (۱) ||چاك||ثلمهٔ قدح ، موضع لب بریدگی آن. ج ، ثُلَم .

ثلمة . [ثُ مَ] (ع) ثلم . رخنه کردن (تاج المصادر بیهقی) .

ثلمة الروم . [ثُ مَ تُ ر ر] نام جائی به جندیشاپور . (ابن الندیم) .

ثلوب. [ثَ](ع) بسیار عیب کنندهٔ مردم . ج ، ثُلُب .

ثلوث.[ثَ](ع) ناقهٔ که سه خنور شیر دهد. || ناقهٔ که سرپستان وی خشك شده و یکی بمانده است یا ناقهٔ که یك پستانش بریده و یابی شیرباشد . تثلوث .

ثلوج . [ثُ] جِ ، ثلج .

ثلوج . [ثُ](ع) ثلج . برف باریدن.|| آرمیدن تن . (تاج المصادر بیهقی).|| آرام گرفتن دل و یقین کردن .

ثلة . [ثُ لْ لَ](ع) گروه مردم . جماعت بسیار.||درم بسیار .|| چیزی چون مناره در بیابان که بسایهٔ آن پناهند . ج، ثُلل. ثِلَل.

ثلة. [ثَ لْ لَ](ع)رمهٔ بزرگ از گوسفند و بزدرآمیخته یاخاص است برمهٔ میش . ج، ثِلل. ثِلال.||رخنه.|| پشم گوسفند: کساء جیدالثلة. || پشم گوسپند آمیخته بموی وپشم شتر. || مناره مانندی درصحرا که زیر سایهٔ آن آرام گیرند . نوبت آب شتران بعد دوروز.|| درم بسیار.|| گل چاه بر آورده شده. ج ، ثُلل. ثِلل. ثِلال .

ثلة. [ثِ ل لَ](ع) نیستی. هلاك . ج ، ثِلل .

ثلی . [ثُ ل لا] (ع) عزت رفته .

ثلیب.[ثَ](ع) گیاه سیاه دیرینه یا گیاه دوساله.|| نوعی از شور گیاه .

ثلیث . [ثُ ل لَ] محلی است برراه طی بطرف شام . (مراصد الاطلاع) .

ثلیث.[ثَ](ع) سه یك .این وزن دراعداد دیگرهست چون نصیف و سبیع و ثمین و ابوزید خمیس و ثلیث را منکر شده است .

ثلیل.[ثَ](ع) بز کوهی.|| آواز آب یا آواز ریختن آب .

ثم.[ثَ مم](ع) گرد کردن. فراهم آوردن. || پاسپر کردن. || نیکو کردن. || چیزی باصلاح آوردن. || رُفتن خانه وجالی.|| مرمت کردن : کنااهل ثمّه ورمّة.|| جمع الدهر بی عن ثمه و رمه . ای عن قلیله و کثیره.|| فراهم وگردآوردن چیزی را.(و استعمال آن درگیاه بیشتر است). || ثم یده بالحشیش، بعلف مالید دست را.|| ثمت الشاة النبت،بر کند گوسپند گیاه را ازبن. ||ثمّ طعام ، خوردن همهٔ طعام بدونیك آنرا.

ثم . [ثَ مْ مَ] (ع) آنجا . ثَمّة :

هست احول را در این ویرانه دیر
گونه گونه نقل نوکه ثم خیر.
(مولوی)

ثم.[ثُ م م] (ع) قماش مشکهای آب و وآوندها : مالهم ثمٌ ولا رُم . مایملك ثُمّاً ولا رُمّاً ، هیچ ندارند . هیچ ندارد.

ثم.[ثُ مْ مَ](ع)حرف عطف است برای مهلت.پس.سپس باز.پس از آن.||هم. وهم. || ثم ماذا ، سپس چه ؟ نتیجه چیست ؟ .

ثماء . [ثَ] موضعی است درحجاز. (معجم البلدان) .

ثما . [ثَ] (ع) چرب خورانیدن . ||ثماء راس ، شکستن سر. ثماء خبز، اشکنه کردن نان. ثماء کمات ، افکندن سماروغ درروغن. ثماء لحیه بحناء، رنگ کردن ریش بحنا .

ثمائل . [ثَ ءِ] جِ ، ثمیلة .

ثماد . [ثِ] . جِ ، ثَمَد (دهار) .

ثماد . [ثَ] قلعه‌ایست در یمن درجبل جُحاف. (مراصد الاطلاع) .

ثماد . [ثِ] (ع) ثمد . آب اندك . آب باقی در زمین هموار وسخت یا آبی که در سرما ظاهر گردد و در گر ماخشك

(1)Entaille .

ثماد . [ثِ] . موضعی است در دیار بنی‌تمیم قرب‌المروت. (مراصدالاطلاع).

ثمادالطیر . [ثِ] محلی‌است در یمن . (مراصدالاطلاع) .

ثمار . [ثَ] (ع) میوه.|| انواع مال .

ثمار . [ثِ] ج . ثَمَر و ثمرة . (زمخشری) میوه‌ها :

آب هش‌را میکشد هربیخ خار
آب هوشت چون رسدسوی ثمار .
(مولوی).

جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پُردر ثمار .
(مولوی) .

چگونگی‌آب وهوا وثمار هر بقعتی از آن . . . (ابن بلخی) .

ثمار. [ثَ م م](ع)میوه‌فروش. فاکهانی. (زمخشری . منتهی‌الارب) .

ثمال. [ثِ] (ع) فریادرس که بمهمات قوم خود پردازد ؛ فلان ثمال قـوم خویش است ، دادرس آنان است . غیـاث . پشت و پناه .کارگذار مردم .

ثمال . [ثُ] ج. ثُمالة .

ثمال.[ثُ](ع) زهر کشنده .

ثمال . [ثِ] ابن صالح ، معزالدولة در نیمهٔ اول مائهٔ پنجم ظاهراً امارت حلب داشته وابن بطلان در ۴۳۹ نزد او رفته و معزالدوله بدو احسان واکرام کرده است. رجوع به جلد(۱) عیون‌الانباء صفحهٔ ۲۴۱ ورجوع به معزالدولة ثمال‌ابن‌صالح ... شود.

ثمالة.[ثُ لَ](ع)بقیهٔ‌آب‌وطعام‌درشکم. || باقی آب درتک‌حوض‌وخنور.|| کف‌شیر. سرشیر. || لیف سرسبوی. ج ، ثُمال .

ثمالة . [ثُ لَ] لقب عوف بن اسلم که کـه‌پدربطنی است و او را ثمالة لقب دادند چون‌قوم خود را اطعام کرد وشیر باسرشیر آن نوشانید .

ثمالی . [ثُ] . منسوب است به ثمالهٔ ازدی. (انساب سمعانی). رجوع به‌ابوحمزه شود .

ثمام. [ثُ] .(ع) گیاهی‌است که بفارسی یز نامند. (منتهی‌الأرب) . یزُبن(۱) . و وآن از درختان کوهـی باشد شبیه به اَثل وازآن حصیر سازند . مؤلف تحفةالمومنین گوید : بعربی اسم نباتیست شبیه بگندم و قدش کوتاه‌تر و ساقش باریکتر و بی‌بند و غیر مجوف و خوشهٔ او شبیه به ارزن و طعم او شیرین ودر تنکابن‌زراواش نامند. دردوم گرم ودر اول خشك و ضماد تازهٔ او جهت ورم چشم ومنع ریختن مواد و آشامیدن او محلل ریاح ومفتح سدد وخاکستر او جهت تقویت مژگان ورویانیدن‌آن وتقویت‌باصره نافع‌ومضر گرده‌ومصلحش کتیرا وقدرشربتش تا پنج مثقال وبدلش توذری‌است. (انتهی). || برگ گیاه یز را عـرب حجنة الثمام گویند. (منتهی‌الأرب). || هذاعلی طرف الثمام ، یعنی این چیزی است‌که دست‌بدان میرسد واین مثل‌است درآنکه سهل المأخذ باشد .

ثمام . [ثُ] . ابن لیث. محدث‌است .

ثمامة.[ثُ مَ]. یك‌یزبُن(منتهی‌الأرب).

ثمامة . [ثُ مَ] صخیرات الثمامة یکی از منازل پیغمبر بودبسوی بدر . نام‌معروف آن صخیرات الثمام است و بعضی صخیرات الیمام گویند . (معجم البلدان.)

ثمامة . [ثُ مَ] ابن‌ابی‌ثمامة الجذامی. صحابی است .

ثمامة . [ثُ مَ] . ابن اُثال الحنفی ، رئیس یمامه از مـردم‌قبیلهٔ بنی‌حنیفه . پیغمبر درسال ششم هجری‌سلیط‌بن عمرو رابدعوت با نامه نزد او فرستاد (۲) او در یکـی از غزوات اسیـر مسلمین شد و مدت سه روز رسول صلوات‌الله علیه بـوی تکلیف قبول اسلام کرد و وی نپذیـرفت و سپس رسول اکرم او را عفو فرمود واو پس‌از خلاصی بازگشت وبارغبت و میل خویش مسلمانـی گرفت وآنگاه که مسیلمة در یمامه خروج کردومـردم یمامه بوی گرویدند اوازمتابعت مسیلمة سرباز زد وگروهی از بنی‌حنیفه را از پیروی مسیلمة منع کرد و باجیشی که از جانب پیغمبر صلوات‌الله علیه به تنکیل‌مسیلمه مأمور گردید دستیاری کرد تاآنکه مسیلمة بهزیمت‌شدلیکن‌مردم‌بنی‌قیس بکین مسیلمه ویرا شهید کردند .

ثمامة . [ثُ مَ] . ابن اشرف‌النمیری. پیشوای ثمامیة . فرقهٔ ازمعتزله. او شناختن خدایرا ضروری نمیشمرد وبیقاء روح یهود و نصاری و مشرکین قائل نبود و می‌گفت که‌آنانراچون بهائم‌بعث وحشرونشر وسئوال وبازپرس نیست . (قاموس الاعلام) .

ثمامة . [ثُ مَ] ابن بجاد العبدی . صحابی است.

ثمامة . [ثُ مَ] . ابن ثال . صحابی‌است.

ثمامة . [ثُ مَ] ابن حزن ، صحابی است.

ثمامة . [ثُ مَ] ابن شفی‌ابوعلی.تابعی است . . . رجوع به ابوعلی‌همدانی‌یااصبحی شود .

ثمامة . [ثُ مَ] ابن‌عدی ازمردم‌قریش. صحابی و مهاجر است و درك غزوهٔ بدر کرده و درخلافت عثمان ولایت صنعای شام داشت . (قاموس الاعلام).

ثمامة.[ثُ مَ]العبسی القعقاعی.ابوعثمان ابن ثمامةصاحب‌الجبار.ازمعمربن‌عصرهارون‌الرشید وموردعنایت‌اوست.مؤلف‌عیون‌الانباءآورده است (۳) که خواهر او زوجهٔ عبدالملك بن مروان ومادر ولید وسلیمان‌خلفای اموی‌بود و خواهر دیـگرش زوجهٔ مهدی(۴) وقتی ثمامة سخت بیمارشدهرون‌الرشید ابواسحق ابراهیم بن المهدی را بعیـادت او فرستاد ابوخالد یزیدبن یوحنا که خدمت ابراهیم میکرد باحسن تدبیر و جرأت داروئی بوی داد و ثمامة شفا یافت هرون‌را طریق‌معالجهٔ یزیـد خوش آمـد و ده هزار درهم بوی بخشید .

ثمامی. [ثُ ی] منسوب است بـه ثمامة بن عبدالله بن انس.(انساب سمعانی) .

ثمامیة . [ثَ یْ یَ] گروهی ازمعتزله از اتبـاع ثمامة بن اشرس نمیری . و آنان گویند‌که افعال عباد را فاعلی نیست‌وافعال بخودی‌خودتولید شوند، ومعرفت‌زائیده‌نظر است .ونظرواجب‌است‌پیش‌ازشرع . و یهود ونصـارا ومجوس‌وزنادقه درجهان دیگرخاك شوند ونه به‌بهشت شوند و نه بدوزخ روند و کودکان و چهارپایان نیز در همین‌حکم باشند . و استطاعت، سلامت‌آلات بدن‌است از آفتها و پیشتر ازفعل تواند بود وهریك از کافران کـه آفریننـدهٔ خـود را نشناسد معذور باشد . ومعارف بتمامها ضروری‌است وآدمی را جز اراده فعلی نیست . وماسوای آن حادث‌بست بلا محدث . و جهان و ایجاد آن فعلی است که از خدایتعالی طبعاً صادر شده بالایجاب . ازینروقائل بقدم این‌جهان میباشند . کذا فی شرح‌المواقف . کشاف اصطلاحات‌الفنون .

ثمان.[ثَ](ع) هشت. ثمانیه . هشت‌زن .

ثمان . [ثُ] (ع) هشتگان هشتگان .

ثمان کهره . نام محلی است که چنگیز خان آنجا پس‌ازمخالفت با اونك خان طغرل و ظفر بر او در سال‌پانصد و نودو نه که سال عمرش به ۴۹ رسیده بود برتخت‌خانی برآمد . (حبیب‌السیر ج ۲ص۶و۷) .

ثمان‌مائة . [ثَ نِ مِ اَ](ع) هشتصد .

ثمان‌مائة. الف.(ع) [ثَ نَ مِ اَ تِ اَ] هشتصد هزار.

ثمانون . [ثَ] هشتاد . ثمانین .

---

(1) Panis ; Panicum .

(۲) امتاع‌الاسماع ص ۳۰۸

(۳) عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۸

(۴) از حیث تاریخی‌مستبعد می‌نماید که خواهر ثمامة مادر ولید (متوفی بسال ۹۶) بوده باشد و ثمامة خود معاصر هارون که بسال ۱۷۰ هجری بخلافت رسیده وبسال۱۹۳ وفات کرده است .

ثمانون‌الف. [ثَ نَ اَ] (ع) هشتاد هزار.

ثمانی. [ثَ] گیاهی است. || هشت. || ثمانیة. || نام پشته‌هاست واز آنرو آنانرا ثمانی گویند که هشت‌قاره‌اند. || ثمانی نسوة هشت زن.

ثمانی‌عشر. [ثَ عَ شَ] (ع) هجده.

ثمانی‌مأة. [ثَ مِ اَ] (ع) هشتصد.

ثمانین. [ثَ] (ع) هشتاد. ثمانون. || احمق من صاحب ضأن ثمانین، مثل است و قصه آنست که اعرابی کسری‌را مژدهٔ برد و کسری گفت هرچه خواهی درخواه که تراست و او هشتاد میش خواهش کرد.

ثمانین. [ثَ] (ع) توراة الثمانین، نامی است ترجمهٔ یونانی ازتورات‌را واین‌ترجمه‌را هفتادودوتن (ثعالبی در ثمارالقلوب هشتاد تن آورده است) (۱) یهود مصری بفرمان بطلمیوس محب الاخوة کرده اند. و آنرا تورية السبعین نیز نامند و این همان ترجمه است که فردوسی بدان نام هفتاد کرد داده:

کنیزك بدادار سوگند خورد
بزنار وشماس و هفتاد کرد.

فردوسی(۲) و معتبرترین ترجمه های تواره همین ترجمه است.

ثمانین. [ثَ] شهری است نزدیك جزیرهٔ ابن عمر بالای موصل بدامنهٔ کوه جودی. گویند پس از قرارگرفتن کشتی نوح برجودی هشتاد مرد که باوی‌از کشتی فرود آمدند بدین‌جای اقامت گزیدندوقریهٔ بنا کردند و از اینرو این محل‌را بنام ثمانین (هشتادان)خواندند. (مراصدالاطلاع). شهری‌است پر بر کت ودارای جامع (انساب سمعانی) ازآنشهر است عمر بن ثابت‌ثمانینی نحوی. (روضات‌الجنات ص۳۲۲).

ثمانینی. [ثَ] عمربن‌ثابت‌الضریر،مکنی به‌ابوالقاسم از مردم قریهٔ ثمانین. یکی از مشاهیر نحات از شاگردان ابن جنی. اورا در نحو و دیگر اقسام ادب عرب تألیف بسیار است و از جمله شرح برلمعه‌و بر تصریف ملوکی و کتاب المقید فی النحو (روضات‌الجنات‌ص۳۲۲) ووفات‌وی بسال (۴۸۲) بوده است.

ثمانینی. [ثَ] عمربن حضر مکنی‌به ابوحفص. یکی از مشاهیر محدثین است.

ثمانینی. [ثَ] در نزد شیعیان مراد ازاوسید مرتضی علم‌الهدی است و صاحب روضات در وجه تلقب او به‌ثمانینی گوید: و کان یلقب بالثمانینی لانه احرزمن کل شیئی ثمانین حتی کان عمره ثمانین سنة وثمانیةاشهر (ص ۳۸۳).

ثمانیة. [ثَ یَ] (ع) ثمانی. || هشت‌مرد. || درهمی که وزن ده عدد آن هشت مثقال بوده‌است. (مفاتیح العلوم). || ثمانیة رجال هشت‌مرد. || آباء ثمانیه، هشت فلك یعنی افلاك سبعهٔ سیاره و فلك البروج. || جنات ثمانیه، هشت‌بهشت. هشت خلدچنانکه حافظ گوید:

گدای کوی تواز هشت خلد مستغنی‌است
اسیر عشق تو ازهردوعالم آزاداست.

|| رذائل ثمانیه دو طرف افراط و تفریط فضائل اربعه.

ثمانیة. [ثَ یَ] موضعی‌است.معجم‌البلدان. بنقل ازجوهری.

ثمانیة. [ثَ یَ] فرقهٔ از فرق‌میان عیسی ومحمد علیهما السلام. (ابن الندیم).

ثمانیة آلاف. [ثَ یَ تُ] (ع) هشتهزار.

ثمانیة الف. [ثَ یَ تُ] (ع) هشتهزار.

ثمانی‌عشر. [ثَ عَ شَ] (ع) هژده.هجده.

ثمانیةعشر. [ثَ یَ تَ عَ شَ] (ع) هژده. هجده. هشده.

ثمانیةعشر الفا. [ثَ یَ تَ عَ شَ اَ] (ع) هژده هزار. هجده هزار.

ثمانیة وعشرون. [ثَ یَ تُ وَ عِ] (ع) بیست و هشت.

ثمانیة وعشرون الف. [ثَ یَ تُ وَ عِ نَ اَ] (ع) بیست وهشت هزار.

ثماء. [ثَ] (ع) چرب‌خورانیدن. || شکستن چنانکه سررا. || پلیدی کردن. || ترید واشکنه کردن نان را. || ثمأ کماة، افکندن سماروغ درروغن. || ثماء لحیة بحنا، رنگ کردن ریش بحنا. || ثمأ بما فی البطن،خالی کردن‌شکم را ازفضول.

ثمه. [ثَ مَ مَ] (ع) آنجا.

ثمة. [ثَ مَ مَ] (ع)مرمت ونیکو کردن.

ثمة. [ثِ مَ مَ] (ع) مردپیر.

ثمة. [ثُ مَ مَ]. یك‌مشت گیاه. || گیاه‌یز.

ثمثام. [ثَ] (ع) آنکه چون‌چیزی‌رابگیرد بشکند.

ثمثم. [ثَ ثَ] (ع) سك شکاری.

ثمثم. [ثَ ثَ] عبدی. شاعری است.

ثمثمة. [ثَ ثَ مَ] (ع) پوشیدن‌سر آوند. || باز ماندن و بحال خود گذاشتن. ترویج قلیل، یقال ثمثموا بناساعة. || نیکو ناکرده شدن کار. || آویختن مشك را از ستون تا شیر درآن ریزند. || دوتا شدن و برگردیدن. یقال، هذا سیفُ لایثمثمُ نصله، ای لاینثنی اذا ضُربَ به ولایرتّد.

ثمج. [ثَ] (ع) باهم آمیختن.

ثمد. [ثَ] و [ثَ مَ] و [ثَ مِ] (ع) آب اندك بی‌ماده یا آب باقی‌درزمین‌هموار و سخت یا آبیکه در سرما ظاهر شود و در گرما خشك. ج، ثِماد.

ثمد. [ثَ] (ع) تهی‌دست گردانیدن از کثرت سؤال‌سائلان. || بر کشیدن آب مرد را ازبس آرامش. || فربه گردیدن.

ثمد. [ثَ] موضعی است دربطن‌ملیحة که آنرا روضة‌الثمد نامند. || بطنی‌است از تیم بنی جریرة. || ابرق‌الثمدین. نام جائی است. (مراصدالاطلاع).

ثمد الروم. [ثَ دُ رر] محلی است میان شام و مدینهٔ منوره نزدیك حجر.

ثمر. [ثَ مَ] (ع)آنچه بحاصل‌آرد نبات وشجر از خوشه و میوه و مانند آن. بر. بار. میوه. فاکهة. حاصل:

دانش ثمر درخت دین است
برشو بدرخت مصطفائی.
(ناصر خسرو).

بهر خدمت هرکه بربندد کمر
از درخت معرفت یابد ثمر.
(عطار)

از باغ نشاط تو بروید گل رامش
وز شاخ مراد تو برآید ثمرفتح.

|| حاصل، نتیجه. نفع. سود. فایده:

خراب کردن بتخانه خردکار نبود
بدانچه کرده بیابد ملك ثواب وثمر.
(فرخی).

ورجوع به تمتع شود.
|| کنارهٔ زبان. || گره ها وبندهای‌تازیانه. || اثر. || انواع مال وزر وفرزند. (ازمنتخب و غیاث اللغه) ج، ثِمار و ثُمر. جج، اثمار. اثمرُ. ثُمُر. (اقرب‌الموارد).

ثمر. [ثَ مَ] دهی است به یمن.

ثمر. [ثَ مِ] (ع) بسیار. مال ثمر، مالی بسیار.

ثمر. [ثُ مُ] ج، ثَمَر.

ثمر. [ثَ] (ع) میوه‌آوردن درخت. || پخته شدن میوه. رسیدن میوه. || ثمر مردی، بسیارمال‌شدن او. || ثمرغنم‌را، گرد کردن برای گوسفندان درختان‌را.

ثمر. [ثَ] وادی‌ایست در بادیه.

ثمر. [ثُ مُ] جج، ثمر. (اقرب‌الموارد).

ثمراء. [ثَ] ج، ثمرة.

ثمراء. [ثَ] (ع) نام درختی‌است. || درخت میوه‌ناك. || زمین بسیار میوه.

ثمراء. [ثَ] نام‌پشته‌ایست کنارهٔ طائف متصل‌سراة. (منتهی‌الأرب). با باء نیز روایت‌شده‌است. (ثبراء). (مراصدالاطلاع).

ثمرات. [ثَ مَ] ج، ثمرة. درختها. ثمره‌ها. میوه‌ها. بارها:

کشتی حسنات وثمراتش بدرودی.
(منوچهری).

(۱) ص ۵۳۰ (۲) ولف گرد آرندهٔ کشف‌اللغات‌فردوسی متوجه معنی این کلمه نشده است.

چون نقاب خاك از چهره بگشاد (دانه) . . . لاشك آنرا بپرورانند و از ثمرات آن منفعت گیرند . (کلیله) . || فوائد ، نتائج : وفوائد وثمرات آن اورا مهنا شود .(کلیله). هر که طاعت را شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا وعقبی بهره‌ور گردد . (کلیله) . وانواع تمتع وبرخورداری ازمواسم جوانی وثمرات ملك ودولت ارزانی داراد.(کلیله). و یکی ازثمرات نیکوئی آنست که ازحسرت فنا وزوال دنیا فارغ توان زیست .(کلیله) . وثمرات و فوایدآنرا بصحیفهٔ دل بنگاشتم. (کلیله) . و هرچند در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله) .

ثمرت و ثمره . [ثَ مَ رَ] (ع) یکی ثمر . میوه ، حاصل . بار . ج ، ثَمَر ، ثمرات . ثِمار . ثمراء . || نتیجه . و تعبیه‌ها کردند تا بروی مشرف باشد [طغرل] و هرچه رودمی بازنماید تاثمرات این خدمت بیابد بپایگاهی بزرك که یابد .(ابوالفضل بیهقی) . وچون از لذات دنیا . . . آرام نمی باشد هرآینه تلخی اندك که شیرینی بسیارثمرت دهد به از شیرینی اندك کزو تلخی بسیار زاید . (کلیله). ازثمرت رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت . (کلیله) . ثمرت آن تجربت آن بود که هرروزگرسنه میماند. (کلیله) . والحق اگر در آن سعی پیوسته آید ومؤنتی تحمل رود ضایع و بی ثمرت نماند.(کلیله).||درخت||. اثر دوستی. ||اثر چیزی . ||پوست‌سر.|| کنارهٔ زبان.|| گره تازیانه.||نسل.||فرزند.||پیمان بی آمیغ .

ثمرة . [ثَ مَ رَ] رجوع به‌ثمرت‌شود.

ثمرة. [ثَ مِ رَ](ع) گویند،مانفسی لك بثمرة ، یعنی نیست ترا دردل من حلاوتی .

ثمرة الاثل.[ثَ مَ رَ تُ ل اَ] نوع کوچك بارگز است که‌عذبه نامند بقدر نخودی واز آن بزرگتر وغیر مثلث می باشد در دوم سرد و درسیم‌خشك‌وقابض‌وقاطع نزف‌الدم‌ونفث‌الدم ومقوی‌احشاء وآب طبیخ او که یك اوقیه در دو رطل آب جوشانیده باشند تا بنصف رسیده مقیئی‌رطوبات عفنهٔ اطفال و جهت گزیدن رتیلا و رفع جرب رطب و با شکر جهت یرقان وزردی رخسار ورطوبت رحم وربو وسعال وضعف جگر واحشا وآکله و حکه وامراض مقعد وقروح رطبه شرباً و طلاءً نافع و مضمضهٔ او جهت تأکل دندان واستحکام لثه مفید است ومنقوع او که یك شبانه روز در آب گرم خیسانیده باشند در افعال‌مثل‌مطبوخ او وقطور او مقوی اجفان ورادع مواد ومانع قبول آفات ومقوی‌بصر وجهت دمعه وسلاق وجرب بسیارمفیدخصوصاً که درگلاب خیسانیده باشند و جرم اوجهت نفث الدم وجراحت شش واسهال کهنه و سیلان مواد ونزف الدم اعضا و برشتهٔ او باگل سرشوی جهت اسهال‌مجرّب وذروراو جهت بردن گوشت زیادتی و قطع خون جراحات وطلاء اوجهت رنك رخسار وصافی کردن بشره و حمول او جهت تخفیف رطوبت رحم وضماد او که با آب و سرکه پخته باشند جهت سپرز نافع ومضر سر و مصلحش دو قوه و بدلش‌مازو و یابیه انار بوزن آن وقدر شربت ازجرم اوتاد ومثقال وگویند تا چهار درهم است وچون عذبه‌را با صندل وافسنتین جوشانیده آب اورا با شکر بقوام آورند شربت مذکور جهت صاحب سپرز بیعدیل است و جهت تقویت اشتها واعضا و اعصاب ورفع اعیاء ومغص و تنقیهٔ رطوبات فاسده معده و تقویت آن بغایت‌مؤثراست . تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن. گزمازه. حَ ُالاَثل. ورجوع به اثل شود .

ثمرة الاصف . [ثَ مَ رَ تُ اَ] شفلج . ثمرة اللصف‌نیزگویند(اختیارات بدیعی).

ثمرة‌الدوم.[ثَ مَ رَ ةُ د دَ](ع) یاثمرهٔ شجرة الدوم . مقل مکی است .

ثمرة السدر . [ثَ مَ تُ س سِ] . نبق است .

ثمرة الشوك المصری . [ثَ مَ رُ تُ ش شَ كِ](ع) گلنار (جلنار)است.

ثمرة الطرفا(ع)عذبه است و گز مازج نیز گویند. (اختیارات‌بدیعی). باردرخت‌گز است بزرگتر از عذبه که ثمرهٔ اثل باشد و مثلث شکل وگز مازج عبارت از اوست و در افعال مثل ثمرة الاثل است وخالی از حرارت‌لطیفه وجلای لطیف وتقطیع‌نیست. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن). گزمازوست.ثمرة‌الکبر. بپارسی بارگزگویند. گرم است در سیوم و خشك است در چهارم چون بسر که و نمك پرورش دهند سدهٔ جگر بگشاید وصلابت سپرز ببرد وطبع را نرم دارد .

ثمرة‌العرعر.[ثَ مَ رَ تُ ل عَ عَ](ع) جوزابهل است .

ثمرة‌العلیق.[ثَ مَ رَ ت ل عُ لَ](ع) توت علیق است(۱) بپارسی در گویند و بشیرازی توت سه‌گل‌ودر علیق گفته شود . (اختیارات بدیعی) .تیشك . تموش.

ثمرة‌الفؤاد.[ثَ مَ تُ ل فُ آ].(ع) به لغت مصری شاه بلوط است‌وبعضی بلادر را نامند .|| مجازاً، فرزند.

ثمرة‌القلب . [ثَ مَ رَ تُ ل ق](ع) مهجه . حبة القلب . سویداء .

ثمرة‌الکبر.[ثَ مَ رَ تُ ل کَ بَ](ع) شفلّج خوانند وثمرة اللصف وثمرة‌الاصف نیزگویند بشیرازی کوك‌گویندوشفلج وقثاء الکبرگویند وطبیعت آن گرم است درسیم وگویند در چهارم وترهٔ کبر چون با نمك و سر که پرورنـد لطیف بود وسدهٔ جگر بگشاید وسپرز ومعده‌را پاك‌گرداند وطبع رانرم‌دارد ودرکبرمنفعت همه‌گفته آمده‌است (اختیارات بدیعی) .

ثمرتو . [ثَ مَ] مرکز بلوك دول از ولایت ارومیه .(رضائیه) . (جغرافیای‌سیاسی ایران تألیف آقای کیهان) .

ثمردادن . [ثَ مَ دَ] باردادن . میوه دادن . انتاج کردن .

ثمرکاج . [ثَ مَ رِ] ارزه(۲) .

ثمرة . [ثَ مَ رَ] (ع) میوه ، بار .

مدحت تو شرف دهد ثمره
خدمت توسعادت آرد بار .
(مسعودسعد.) .

نکتهٔ حکمتش ثمرهٔ از شجرهٔ طوبی و بذلهٔ سخنش‌شکوفهٔ ازروضهٔ خلد . (ترجمهٔ‌یمینی). ||سود. نفع. فایده. جدوی.||حاصل. نتیجه: و ثمرهٔ این اعتراف و رضا آنست که‌احاطه کند زیادتی فضل خدارا . (بیهقی)دربن روزگار که بهرات آمدیم (مسعود) وی (آلتونتاش) را بخواندیم تامارا به بیند و ثمرهٔ کردارهای‌خویش را بیابد.(بیهقی) . عاقل . . . بداند که خواهش دنیوی . . . بجز پشیمانی ثمرهٔ ندارد . (کلیله) . و میخواستیم ثمرهٔ آن از حطام دنیوی هرچه تمامتر بیابد . (کلیله) . و ثمره و محمدت آن متوجه شده . (کلیله). ||درعبارت ذیل‌ظاهراً بمعنی‌نخبه آمده‌است: سلطان را از فوائد آن ثمرهٔ غرائب‌وزبدهٔ حقائب روی نمود .(تاریخ یمینی‌ص ۲۷۴) || تمتع ، ج ، اَثمار . ثمر. ثِمار . ثمرات. ثُمرُ . (زمخشری) .|| ثمرة النخل، بارنخل.

ثمره. [ثَ مَ رَ] یاصد کلمهٔ بطلمیوس(۳). فصوص‌مقتبس‌از کتاب‌بطلمیوس‌فلکی‌دراحکام نجوم . حاج خلیفه گوید اسم آن بیونانی انطرومطا یعنی صد کلمه است و آن ثمرهٔ کتب چهارگانه آنست که بطلمیوس برای شاگردش سورس تألیف کرد . شروح‌چند برثمرهٔ نوشته‌اند مانند شرح ابی‌یوسف الاقلیدسی و شرح ابی‌محمد الشیبانی وشرح ابی‌سعید الثمالی وشرح ابن‌الطیب‌الجاثلیقی السرخسی‌وشرح بعض‌منجمین که چنین آغاز میشود:الحمدالله حمداًلایبلغ‌الافکارحده. الخ. آن‌منجم گوید که‌آن‌شرح‌راازامیرابی‌شجاع رستم بن المرزبان درسال ۴۸۵ فراگرفته

(۱) Framboise . (۲) Pomme de pin. (۳) Cent aphorismes ou fruits.

و در آن بین شروح مذکور جمع کرده‌است. دیگر شرح علامهٔ نصیرالدین محمد بن محمد طوسی متوفی بسال (٦٧٢) که آن شرح مفید بفارسی است و خواجه آنرا برای صاحب دیوان محمد بن شمس الدین تألیف کرده است . (انتهی) .

ثمط . [ثَ](ع) گل گشاده یعنی تُنک وآبکی . وتول رقیق . || خمیر بسیار رقیق .

ثمطلة. [ثَ طَ لَ](ع) مسترخی و فرو هشته گردیدن . استرخاء || تَلَمَّطَة .

ثمعد. [ثَ عَ](ع) نیکوروی ؛ غلامی ثَمعد ، کودکی نیکوروی .

ثمغ. [ثَ](ع) سر کوفتن. سر شکستن.|| سپیدی‌را بسیاهی آمیختن. || ثمغ راس بحنا، نیک رنگ کردن سررا به‌حنا . || ثمغ راس بدهن ، روغن مالیدن به‌سر .|| ثمغ ثوب ، نیک سرخ کردن جامه .

ثمغ . [ثَ] مالی بود درمدینه عمر بن الخطاب را که آنرا وقف کرد وبعضی گویند زمینی بوده است او را و بعضی گفته‌اند موضعی است به خیبر و بعضی گفته اند اول جائی است که تصدق کرده شد دراسلام. (منتهی‌الارب). بعضی از مغاربه آنرا بافتح ثا ومیم میخوانند . (مراصدالاطلاع) .

ثمغه. [ثَ غَ](ع) بالای کوه ، سر کوه .

ثمقولس. یونانی توتیارا نامند(فهرست مخزن‌الادویه) .

ثمل . [ثَ] و [ثَ مَ](ع)ثمول. طعام و آب خورانیدن . ||خوردن .|| غم‌خواری کردن.|| اقامت کردن . درنگی‌نمودن .|| بیهوش شدن.||مست گردیدن .

ثمل . [ثَ] و [ثَ مَ] (ع) سعت عیش . یقال، اختارفلان دارالثمل ، ای‌دارالخفض و المقام .

ثمل . [ثَ مَ] ج ، ثَمَلَة .

ثمل . [ثَ مَ] (ع)مستی.||سایه .

ثمل.[ثَ مِ](ع)مست.||بیهوش.|| محب : هو ثَمِلٌ الی کذا ، یعنی او محب است مراورا .

ثمل . [ثَ مِ] (ع)مست . (دهار) .

ثمل . [ثُ مَ] ج ، ثُمَلَة .

ثمل. [ثُ](ع) اندك‌ازعقل‌وحزم . ثُملة.

ثمل . [ثُ مَ] ج ، ثُمْلَة و ثُمُلَة .

ثملطة . [ثَ لَ طَ] (ع) استرخاء .

ثملة . [ثَ مَ لَ] (ع) باقی آب درتك حوض یاخنور ومانند آن . || باقی خرما در خنور. || خرقهٔ حیض . ج ، ثَمَل . || پشم پارهٔ که بدان روغن برمشك وشتر مالند .

ثملة . [ثَ لَ](ع) ثُمل .رجوع به ثُمل شود .|| گلی که از تك چاه برآید. ||پشم پارهٔ که‌بدان قطران برشتر و روغن بمشك مالند . || باقی آب در تك خنوروحوض.|| دانه وپست وخرما در خنور ، ج ثُمَل .

ثملة . [ثُ لَ] و[ثَ لَ] (ع)باقی آب در تك خنور وحوض. || باقی‌دانه وپست و وخرما در خنور . ج ، ثُمَل .

ثمم . [ثُ مُ] ج ِ ثموم .

ثم ماذا. [ثُ م مَ](ع)سپس چه؟ میخواهید چه نتیجه بگیرید . مقصود از این مقدمه چیست .

ثمن.[ثَ مَ](ع)بها.ارز. نرخ.اخش.قیمت. مقابلِ ، مثمن وصرف. ج ، اثمان . اَثمُن . اَثمِنَة :

هم زلطف وجوش جان با ثمن
پردهٔ بر روی جان شدشخص‌تن .
(مولوی).

توو کیلم باش و نیمی بهرمن
مشتری‌شوقبض کن ازمن‌ثمن.
(مولوی) .

در میان اهل دیلم غلائی ظاهر شد بسبب ترددلشکر وتفحص ازمواضع غلات‌واقوات وتاراج کردن آن بی‌عوضی وثمنی .(ترجمهٔ یمینی)

گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن
گوهر بود که آتشش افزون کند بها

هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف‌مصری بکمترین‌ثمنی.
(حافظ) .

ثمن، بفتحتین‌هو مایلزم‌بالبیع‌وان‌لم‌یقوم به . کذا فی‌جامع الرموز . فالقیمة ما قوّم به مقوم . والثمن قدیکون مساویاً للقیمة و قد یکون زائداً منه‌وقدیکون ناقصاً عنه‌ویجیء ایضاً فی‌لفظ المال . والحاصل انّ‌مایقدّره العاقدان بکونه عوضاً للمبیع فی عقدالبیع یسمی ثمناً وماقدّروه‌اهل‌السوق وقرّروه‌فیما بینهم و روّجوه فی معاملاتهم یسمّی قیمة و یقال‌له‌فی‌الفارسیّة‌نرخ بازار. وفی‌البیرجندی فی فصل الصرف : قال الفقهاء انّ‌الثّمن عندالعرب مایکون دیناً فی‌الذّمة‌والدّراهم والدّنانیرلاتستحقّ بالعقدالاّ دیناًفی‌الذّمة والعرض لایستحقّ بالعقد الاّ عیناً فکانت مبیعةً فی کل‌حال‌والمکیل‌والموزون یستحقّ بالعقد تارةً عیناً وتارةً دیناً . فان کان معیّناً فی‌العقد کان مبیعاً وان لم‌یکن معیّناًوصحبه الباء وقابله مبیع فهو ثمن . ونوع آخر وهو سلعة فی الاصل کالفلوس فان کانت رائجة کانت‌ثمناً وان کانت کاسدةً کانت‌سلعة والثّمن اذا اطلق یرادبه‌الدراهم والدنانیر .کشاف اصطلاحات الفنون .

ثمن.[ثَ] (ع) هشتم هفت کس‌شدن.|| هشت گردانیدن .||هشت‌یك گرفتن. هشت یك‌مال‌ستدن .(تاج‌المصادر بیهقی) .|| بها کردن متاع .

ثمن. [ثِ] (ع)شب هشتم ازتشنگی‌هشت روزهٔ شتر .

ثمن.[ثُ] و [ثُ مُ](ع) هشت‌یك . ج، اَثمان .

ثمن.[ثُ](ع) هشت‌یك.||سه تسو.||هشتم حصه .(لغت‌نامهٔ‌مقامات‌حریری). ثمن‌الدایره، هشت یك‌دایره . ج ، اثمان .

ثمن. [ثُ] (ع) هشت یك گرفتن . هشتم شدن .

ثمنش . (١) [ثُ مِ نُ] گیاه‌ضعیف.|| هرچه ازنباتات مابین درخت وگیاه باشد. این لفظ ماخوذ از یونانی است .

ثمنیه . [ثُ ی یَ](ع) هشت‌یك .

ثموت. [ث] (ع)آنکه گاه‌آرَمِش‌حدث کند .

ثمود . [ثَ] و [ثُ] . نام یکی از قبائل قدیم عرب . مسکن این‌قبیله‌درموصل میان‌حجازوشام‌بوده ودرقرآن کریم نام‌این قبیله مانندقبیلهٔ عاد درردیف جدیس[کذا] و طسم بیامده‌است وچنانکه‌انساب‌شناسان‌عرب گویند این‌قوم از فرزندان ثمودبن‌جاثربن ارم ابن سام‌ابن نوح علیه‌السلام باشندقومی بودند روستائی وقری و شهرها داشتند از سنگهای‌جسیم بر آورده ومصانعی‌درصخره‌ها حفر کرده. وبت پرستیدندی‌وخدایتعالی‌صالح پیغامبررا بدانان‌فرستاد واو مردمان رابخدا خواند وباعجاز شتری ماده از تختهٔ سنگی بر آوردقوم ثموددرعبادت‌بتان‌اصراروززیدند ودر آخر آن شتر ماده را پی کردند ودر این وقت عذاب صیحه بر ایشان فرود آمد و آن آوازی بود سخت مدهش از جانب آسمان که‌دلهای آنان‌درسینه‌هابیر یدوبمردند وآنگاه که رسول ماصلوات‌الله علیه‌با اصحاب از نزدیکی زمینهای‌ثمودمیگذشت‌مسلمانان را از درآمدن بدان ملك و آشامیدن آب آن منع فرمود . (قاموس الاعلام) .
صاحب مجمل‌التواریخ گوید : ارم‌بن سام را هفت پسر بودند نام ایشان عاد . ثمود صحار. جاسم . وبار. طسم . جدیس. وایشانرا راعرب‌العاربه‌خوانند... ثمود ... بافرزندان و جماعت [خویش] میان شام و حجاز آرام گرفت جائی‌که آنرا حجر خوانند وخدای تعالی‌صالح‌پیغامبر رابدین جماعت‌فرستاد...(٢):

یفنیهم الملك‌المظفر مثل ما
فنیت ثمود فی‌الزمان‌الغابر .
(منسوب بابوعلی‌سینا(٣))

ای از دل تو خدای ایمان برده
کفرت سبق از ثمود وهامان برده...
(فخرالدین‌محمدسرخسی).

(٢) ص ١٤٧-١٤٨ (٣) عیون‌الانباء ج ٢ ص ١٨

(1) Thamnos .

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است
که همی تافت برآرامگه عاد و ثمود .
(سعدی) .

قصهٔ عاد وثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیارا ناز کیست .
(مولوی).

ثمود . ابن الندیم گوید ثمود نام کتابی است در کیمیا و صنعت و مؤلف آن حکما بوده‌اند (۱).

ثمول . [ثُ](ع) ثَمل . ثَمَل . طعام وآب خورانیدن .|| غمخواری کردن .|| اقامت کردن.||درنگی کردن .|| نوشیدن شراب پیش ازآنکه طعامی‌خورده باشند .

ثموم . [ثَ](ع)نعت فاعلی از ثَمّ . || شاة ثموم ، گوسفند که گیاه‌را ازبن بر کند. ج ، ثُمُم .

ثمومة. [ثُ مَ](ع)اثمام. گداخته شدن.

ثمته. [ثَ مِ تَ](ع) آنجا . ثَمَّ .

ثمة. [ثُمَّ](ع)یك مشت گیاه.|| یز(در بعض لغات) وآن گیاهی است .

ثمة . [ثِ مَّ](ع) مرد پیر .

ثمة. ابن‌لفافةالعکی. ابوعبدالله.تابعی‌است.

ثمیر. [ثَ](ع)شیری که مسکهٔ آن ظاهر نشده یاشیری که مسکهٔ آن ظاهر گردیده باشد .||مسکه که ظاهر شود برماست پیش از جمع شدن. ||شب ماهتاب. (دهار) || میوه دار. (غیاث اللغه) .

ثمیر . [ثُ مَ] محدث است و او جد محمد ابن عبدالرحیم است .

ثمیره. [ثَ رَ](ع) زمین‌میوه‌ناك.||مسکه که ظاهر شود برساحت پیش از جمع شدن. ||شیری که مسکهٔ آن ظاهر نشده باشد یا شیری که مسکهٔ آن برآمده باشد .

ثمیری. [ثُ مَ] نسبتی‌است بجد، یعنی محمد بن عبدالرحیم بن مصری الثمیری (سمعانی) .

ثمیغه . [ثَ غَ](ع) طعام رقیق و چرب. || زخم درگوشت‌سر .|| زمینی‌است نمناك.

ثمیل. [ثَ](ع)شیرترش.|| آب‌دستدان.

ثمیل . [ثَ] ج، ثمیلة. بقایای آب‌در حوض یا در مشك . بقایای آب و طعام در شکم .|| جای آب و طعام درشکم .|| باقی ماندهٔ هرچیز.|| خانهٔ‌که درآن فرش وقماش باشد.|| مرغی است.|| دیوار مانندی که از سنگ سازند تا آبرا منع کند .

ثمیل . [ثُ مَ] ابن عبدالله اشعری . تابعی است .

ثمیلة. [ثَ لَ](ع) بقیهٔ‌آب وطعام در شکم.||آب اندك باقی‌مانده درتك‌حوض یا مشك .|| جای آب و طعام در شکم .|| باقی دانه و پست و خرما درخنور .|| باقی ماندهٔ هرچیز .|| خانهٔ که در آن فرش و قماش باشد .|| مرغی‌است .|| دیوارمانندی که از سنگ سازند تا آبرا منع کند .|| آن‌طعام که پیش‌ازنوشیدن شراب‌خورند.|| آشامیدن‌شراب که پیش‌ازآن طعامی نخورده باشند .||گل که ازچاه برآرند . ج ، ثمیل و ثمایل .

ثمیمة . [ثَ مَ](ع) ابریق سربسته .

ثمین. [ثَ](ع) گران. گران‌بها. پرقیمت. بیش بها . پربها . بهاور . بهائی . قیمتی . گران قیمت :

تا هردوتهنیت‌را درپیش او بریم
صافی‌تر و شریف‌تر ازلؤلؤثمین .
(فرخی) .

آنکو نکوخواهد تراگرسنگ‌برگیرد ز ره
از دولت توگردد آن دردست او درثمین .
(فرخی) .

عادتی دارد بی‌عیب‌تر از صورت حور
صورتی دارد پاکیزه‌تر از درثمین .
(فرخی) .

بحرم وکانم وچون بحر وچوکان حاصل من
خلق‌را در ثمین و گهر بیش بهاست .
(مسعودسعد).

زبسکه کند دوزلف‌و زبسکه راندم اشك
یکی چو درثمین ویکی چومشك ختن .
(مسعودسعد). اکنون شمتی ازمحاسن عدل که پادشاهانرا ثمین‌ترین حلیتی ونفیس‌ترین موهبتی‌است‌یاد کرده شود .(کلیله). مهابت خاموشی‌ملك را ... زیورثمین‌است.(کلیله) . پانصد غلام از ممالیك خاص نزدیك مجلس بایستادند با قباهای رومی و منطقه های زر مرصع بجواهر ثمین.(ترجمهٔ‌یمینی). بخلعتهای ثمین وبخششهاء بی‌اندازه مشرف گردانید . (ترجمهٔ یمینی) .
شبه‌فروش چه داند بهای درثمین. (سعدی) .
ابلهی را دیدم سیمین خلعتی ثمین دربر . (گلستان‌سعدی) .

هیچ عاقل افکند درثمین
در میان مستراح پرچمین .
(مولوی) .

هم چنان کرد وهم اندر دم زمین
سبز گشت از سنبل وحب ثمین .
(مولوی) .

آنکه گر خواهد همه خاك زمین
سر بسر زر گردد و درثمین .
(مولوی) .

او همین گفت وهمه میران همین
هریکی‌را خلعتی داد اوثمین.
(مولوی).
|| پرمایه. || نفیس . نفیسه . || عزیز . || هشت یك . هشتم حصه .

ثمینة . [ثَ نَ] تأنیث ثمین . چیزی گران قیمت . ||احجار ثمینه ، جواهر .

ثمینة . [ثَ نَ] شهری است یا زمینی است .

ثن . [ثَ] مزید مؤخریست در بعض امکنه و بیشتر درماوراء النهر مثل : کنائن و فرنی‌ثان و شاید طوسَن ، و امّا مزید مؤخر دیگری‌که نیز در آخر ثن دارد ازین قبیل نیست مانند: کوخمیثن ، اسمیثن، انشمیثن ، فرزامیثن ، رامیثن ، زامیثن ، خشمیثن ، اردخشمیثن ، ارتخشمیثن ، خمیثن و زندرامیثن، چه مزید مؤخر آنها (میثن) صورتی از (میهن) بمعنی جای باش‌است .

ثن. [ثِ](ع) علف خشك برهم افتاده و بسیار.|| حشیش‌خشك. || خشکی گیاه. || چوب سیاه .

ثناء. [ثَ](ع) آفرین . سخن نیکو. کلام جمیل. تمجید . تعریف . تحسین :

زدیدار رستم بجا ماندند
زدورش فراوان ثنا خواندند.
(فردوسی) .

حسن سلیمان پیش امیر آمد و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمهٔ طاهر آمد و طاهر ثنای بسیار گفتش . (بیهقی) .

محال باشد اگر مر کریم‌را بطمع
ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد .
(ناصرخسرو) .

چون تو زجهان یافتی بقارا
پس چون‌که جهان درخور ثنا نیست .
(ناصرخسرو).

اگر بر خاك افلاطون بخوانند
ثنا خواند مرا خاك فلاطون .
(ناصرخسرو).
دلخواه‌تر ثناها آنست‌که برزبان گزیدگان و اشراف رود . (کلیله) . شیر ... جوابهای نیکو وثناهای بسیارفرمود. (کلیله) . چون بخواند همگان خیره بماندند وبرزویه‌را ثناها خواندند. (کلیله) .|| مدح . مدیحه . وصف بمدح . منقبت . ستایش بمدح باشد یا ذم یا خاص‌است به‌مدح و درفارسی باکردن وهم گفتن‌وگستردن‌صرف شود :

زمین بوس کرد و ثنا گسترید
بدانسان‌که اورا سزاوار دید .
(فردوسی) .

سر نامه کردم ثنای ورا
بزرگی و آئین و رای ورا .
(فردوسی) .

چو آمد بنزدیك شاه جهان
ثنا کرد برشاه پیرو جوان .
(فردوسی).

(۱) الفهرست ص۴۹۸ .

دگر نخواهم گفتن همی ثنای و غزل
که رفت یک‌رهه بازارو قیمت‌سرواد.
(لبیبی).

از پی خرمی جهان ثنای
باز باران‌جود گشت مقیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی).

ور گفتم اهل مدح وثنا آل مصطفی است
چون‌زی شما سزای جفا وهجا شدم.
(ناصرخسرو).

جز پرستندهٔ یزدان وثناگوی رسول
تا بوم‌هر گزیک روز نخواهم که بوم.
(ناصرخسرو).

چونیکی کند با تو برخویشتن
همی خواند ازتو ثناهای‌خود.
(ناصر خسرو).

هرثنائی که گویم از پس این
تازی و پارسی ترا باشد.
(مسعودسعد).

جستن راه خدمت سامیش
جز بوجه ثنا خطا باشد.
(مسعودسعد).

اگر مملکت را زبان باشدی
ثناگوی شاه جهان باشدی
زصد داستان کان ثنای تو است
همانا که یك داستان باشدی.
(کلیله).

بارها برسرجمع وملاء با او ثناها گفته ام.
(کلیله).

شنو دعای مرا پس بخوان ثنای مرا
که نام محتشمان را ثنا کند معروف.
(ادیب‌صابر).

ثنا کنیم ترا وتو بهتری ز ثنا
هرآینه شرف سرفزون بود زافسر.
(ادیب صابر).

یکی از شعراء پیش امیر دزدان رفت و ثنا برو بگفت. (گلستان سعدی).

پس ازاین همه مناقب خجلم خجل پشیمان
که‌ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی.
(نظامی).

گهر برآنکس پاشم که در خور گهرست
ثنامرآنرا گویم که در سزای ثناست.

||حمد. محمدت. شکر. سپاس،

به از بردرخت سخاوت ثنا
بگیتی درختی وباری کجاست.
(ناصرخسرو).

سخاوت نشان گر ثنا بایدت
که بار درخت سخاوت ثناست.
(ناصرخسرو).

که در جمعات و اعیاد در آن ثناء باری عزاسمه می گویند. (کلیله). سپاس وحمد وثنا وشکر مرآفرید گارا عزاسمه که خطهٔ اسلام وواسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل و رأفت ... آراسته گردانید. (کلیله).

از تقریر شکروثنا ... بپرداختند (کلیله).

هرچ از تو عطا به بنده آید
از بنده بتو ثناست پاداش.
(سوزنی).

زبان اورا از ثنای خدا وسیف وسنان ویرا ازغزو بااعدا مهمل گردانید. (ترجمهٔ یمینی).

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد وثنا میکند که موی براعضا.
(سعدی).

تحفهٔ دولت ابورشد رشید آنکه فلك
خواهدی تا کند او را زبی جودثنا.

||درود: ثنا باد برجان پیغمبرش
محمدفرستادهٔ بهترش.
(اسدی).

||دعا: پراز مهر دلها زبان پرثنا
که جاوید بادا چنین‌پادشا.
(فردوسی).

قوم‌ازآن خلوت بازگشتند باثنا ودعا که خواجه‌را گفتند. (بیهقی). همه خواجه احمد را ثنا گفتند وویرا بدرود کردند. (بیهقی). گاو دعا وثنا کرد. (کلیله).

از چو من کس درین چنین جائی
چه بود.نیز جز دعا وثنا.

||ذکر جمیل. ذکر حسن: و ثواب و ثناء آن‌ایام میمون ملك را مدخرشود. (کلیله). ج، اثنیه. ||روشنائی. ||مهتر. ||در نزدمحدثین مخفف ورمز، حدثنا.

و صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید. ثناء. بالمد هوذکر مایشعر بالتعظیم وقد یطلق علی‌الاتیان بمایشعر بالتعظیم. فقیل انّه حقیقة فیهما. وقیل‌فی‌الاول‌فقط واما فی‌الثانی‌فمجازمشهور. کذاذکرعبدالعلی‌البیرجندی فی حاشیة الچغمینی. والمعنی الثانی اعم لاختصاص الاول باللسان بخلاف الثانی والمعتبر عندالبلغاء فی‌الثناء ان یذکر فی النظم، کما فی جامع الصنایع. فالثناء بمعنی الاول اعمّ مطلقا من‌الحمد لانّه عبارة عن‌ذکر ما ینبئی عن‌تعظیم المنعم علی‌قصد التعظیم و الثناء یطلق عن قصد التعظیم. وکذا بالمعنی الثانی لانّه اعم من‌الاوّل والاعمّ من الاعمّ من الشیٔ اعمّ من ذلك الشیی. والثناء بالمعنی الاول اعمّ من وجه من الشکر لانّه عبارة عن فعل ماینبئی عن تعظیم المنعم بازاء النعمة سواء کان باللسان او بالجنان اوالارکان والثناء مختص باللسان لکنه عام بحیث انّه بازاء النعمة اوغیرها مثل نسبةالحمد الی‌الشکر. فالثناء بالمعنی‌الاول وکذلك‌الحمد اعمّ من‌الشکر باعتبارالمتعلق و اخص باعتبار المورد والشکر بالعکس. والثناء بالمعنی الثانی اعمّ مطلقا من‌الشکر لانّه غیرمختص‌بالنعمة. هکذا یفهم‌من‌المطول وحواشیه.

ثناء. [ثَ] ابن‌احمدبن‌محمد. محدث‌است.

ثناء. [ثَ] کاتبه. زنی ازخوش‌نویسان معروف،واو جاریهٔ ابن فیوما وازشاگردان اسحق بن‌حماد است. (ابن‌الندیم).

ثناء. [ثَ] هبةالله (شیخ ...). از شعرای کشمیر و از شاگردان علی حزین لاهیجی است. وفات وی در اواسط مائهٔ دوازدهم هجری بود وبیت ذیل ازوست:

شرم ازآنروز که یارم بسربالین‌گفت
سخت جانا که هنوزت نفسی می‌آید.
(قاموس الاعلام).

ثناء. [ثِ] (ع)رسن ازپشم یاموی یااز غیرآن. ثنایة. قاتمه. ||هرتاهی‌از رَسَن لا. تو. ||پای‌بند یازانوبند شتر.||دوم. ||ثناء دار، پیش درسرای و صحن خانه. فناء آن. ج، ثنی، شتران نر در سال ششم درآمده.

ثناء. [ثُ] (ع)دودو،جاؤا ثناء ثناء، یعنی اثنین اثنین یا ثنتین ثنتین ،آمدند دو دو. دوگان دوگان. دوباره.

ثناءالله. [ثَ ءُ ل لا ه] (مولانا ...) وی یکی از علماء هندوستان بود که در حدودسال (٩٤٦) قضای پانیپات بوی‌محول شد. اوراست: تفسیری بنام تفسیرمظهری. وکتاب‌السیف‌المسلول‌وبعض مؤلفات دیگر. (قاموس‌الاعلام).

ثنائی. [ثَ] لفظ دو حرفی (؟) (غیاث اللغة). ||دندان ثنائی، هردو دندان‌پیشین (غیاث اللغة)

ثنائی. [ثُ] (ع)دوحرفی. لفظ‌دوحرفی.

ثنائی. [ثَ] نام‌دوتن ازشعرای‌عثمانی است یکی ازآندو ازمردم مغنیسا است که ملازمت خدمت شهزاده سلطان مصطفی میکرد و سپس در معیت سلطان مصطفی به‌آماسیه رفت واورا بر کتاب المقصود فی التصریف امام اعظم شرحی است و این بیت اوراست:

خط رخساری‌غمندن اولدم اول‌سنگین‌دلگ
اهل‌درد ایتسون‌غبار جسم زردم مرده سنگ.

و دومین ازاهال بالیکسر ونامش محمداست و قضای محلی داشته است و او را دیوانی و منظومهٔ بنام روضة الأبرار است بترکی و این بیت اوراست:

اویانمز شمع اقبالم گورنمز اول قمر طلعت
بنی بوقاره گونلرده قویان بخت سیاهمدر.

ثنائی. [ثَ] حسین بن عنایت (خواجه ...) یکی از شعرای ایران. او درعهد سلاطین صفوی ملازمت خدمت ابراهیم

میرزا داشت و دارای دیوانیست وبیت ذیل اوراست :

زمان بی‌مهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی
مرا برآرزوهای ثنائی خنده می‌آید .
(قاموس‌الاعلام) .

ثنائی . [ثَ] حسین ابن غیاث الدین (خواجه . . .) یکی از شعرای ایران . او بزمان اکبرشاه بهندوستان هجرت کرد و در (۱۱۹۶) درگذشت. اورا بفارسی دیوانی است .

ثنائی . [ثَ] شاعری از مردم ایران و اورا منظومه‌ایست بنام باغ ارم وشاید همان ثنائی سابق‌الذکر است .

ثنائیة . [ثُ یَ] (ع) درنزد علماء منطق قسمی از قضیهٔ حملیه باشد که بیان آن در ذکر معنی کلمهٔ حمل بباید . کشاف اصطلاحات الفنون .

ثناخوان . [ثَ خا] مدّاح :

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم وثنا خوان شما .
(حافظ).

صد ثنا خوان که یکتن است چو او
بزم او را دو صد ثناخوان باد .

ثناخواندن . [ثَ خا] مدح کردن:

از آن پس ثنا خواند برشهریار
چنان چون بود در خور نامدار .
(فردوسی) .

همانکه آنش ثنا خواند اینش لعنت کرد
بسوی آن حجری بود وسوی این گهری .
(ناصرخسرو) .

ثناخوانی . [ثَ خا] مدح :

بقای مجلس او باد وسوزنی او را
بده زبان شده چون سوسن از ثنا خوانی .
(سوزنی) .

ثناخواه . [ثَ خا] مدح جوی :

دل اختر از جان هواخواه اوست
زبان زمانه ثناخواه اوست .(اسدی) .

ثنادی . [ثَ] ج ، ثُندُوَة .

ثناسرای. [ثَ سَ] مدح گو. ستایشگر:

گاه به الحان ثناسرای تو باشم
گاه غزل گوی بربتان پریوش .
(سوزنی).

ثنا کردن . [ثَ کَ] اثناء ، تثنیه . حمد و ستایش کردن:

ثنا میکنم ایزد پاك را
ثریاده طارم تاك را. (ظهوری).

ثناگر. [ثَ گَ] مدّاح . ستایشگر :

لبش پرزخنده دلش پرزکام
سپهرش ثناگر ستاره غلام .
(فردوسی) .

مردی باشم ثناگر وشاعر
بندی باشد محل و مقدارم !
(مسعودسعد) .

خلقی ثنا گرند مرا در هجای او
برخود زبان خلق ثناگر همی کنم .
(سوزنی) .

ثناگستر. [ثَ گُ تَ] مدح گستر. مدّاح:

گمان برم که من اندر زمین همان شجرم
شجر که دید ثناگستر وستایش گر .
(فرخی).

آن ثناگستر منم کاندر همه گیتی بحق
عزّ و ناز ازمدحهای شاه حق گستر گرفت.
(مسعودسعد).

ثناگستردن. [ثَ گُ تَ دَ] مدح گفتن:

تا سزا باشد ثناگستردن آل رسول
بنده در عالم بنام تو ثناگستر سزد .
(سوزنی) .

ثناگستری . [ثَ گُ تَ] مدّاحی . ستایشگری .

ثناگستریدن. [ثَ گُ تَ دَ] ثناگفتن :

زمین بوس کرد و ثناگسترید
بدانسان که اورا سزاوار دید .
فردوسی .

ثنا گفتن . [ثَ گُ تَ] مدح گفتن . ستایش کردن. بستودن. حمد گفتن . مدح کردن . اثناء . استثناء :

منت با این همه ثنا گویم
در جهان تا همی ثنا باشد .
(مسعود) .

ثناگو. ثناگوی. [ثَ] مداح. دعاگو. ستایشگر. حامد . ستاینده :

من ثناگوی بزرگانم ومداح ملوك
خاصه مدحتگر آن راد عطابخش کریم .
(فرخی).

نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد
نه خیرخیر ثناگوی او شدآن لشکر.
(فرخی).

دیوان شاعران مقدم براین گواست
دیوان شاعران ثناگوی روبیار .
(فرخی) .

سوزنی پیر ثناگوی تواست
چوکند مدح تو انشاء ونشید .
(سوزنی).

این ثناگوی تو که سینهٔ خود
صدف لؤلؤ حکم دارد .
(سوزنی) .

ثنای تو ناگفته غبنی است فاحش
مبادا ثناگوی صدر تو مغبون .
(سوزنی) .

ثناگوئی. [ثَ] مدح. ستایشگری .

ثناگوینده . [ثَ یَ] ثناگوینده برمحسن ، شاکر وشکور . (منتهی‌الارب).

ثنان . [ثِ](ع) گیاه بسیاروبهم پیچیده .

ثنان . [ثُ] موضعی است .

ثنانیوش . [ثَ] مدح شنو. دعا شنو:

ثنانیوش وعطابخش باش از پی آنك
ثنانیوش وعطابخش راست طول بقا .
(سوزنی) .

ثنایا . [ثَ] ج، ثَنِیَّة ، پشته‌ها. راههای سربالا در کوه که دشوار باشد؛ فلان طلاّع الثنایا ، اذاکان سامیاً لمعالی‌الامور.|| چهار دندان پیشین دوازفوق و دواز تحت . || شهیدانی که استثنا کرد ایشانرا خدایتعالی ازصعقه. حیث قال : و نفخ فی‌الصور فصعق من فی‌السموات ومن فی‌الأرض الاّ من‌شاء الله .(سورهٔ زمر. آیهٔ ۶۸) .

ثنایة. [ثِ یَ](ع)رسن ازابریشم یااز موی و جزآن .

ثنت.[ثَ](ع) ثنت‌شفه، فروهشته گردیدن وخون‌آلودشدن‌لب. ||ثنت لثه، خون‌آمدن ازلثه.||ثنت لحم ، بوی گرفتن گوشت.

ثنت . [ثَ نِ] (ع) گوشت گندیده .

ثنتان. [ثِ](ع)تانیث اثنان . دو||دوزن. ثنتان ثنتان . دو دَو.

ثنتایة . [ثِ یَ](ع)مردی ثنتایه ، مردی بدخوی وبدزبان.

ثنتل.[ثِ تِ](ع)کوتاه بالا . قصیرالقامة.

ثنتلة . [ثَ تَ لَ](ع) بیضهٔ گنده .تخم مرغ گندیده.

ثنتلة. [ثَ تَ لَ](ع)پلید گردیدن پس از نظافت .

ثنتة . [ثَ نِ تَ] (ع) نعت است ازثَنِتَ|| لثةٌ ثَنِتَة ، لثهٔ فروهشته وخون‌آلود گردیده.

ثنتین. [ثِ تَ](ع) تانیث‌اثنان . || دو. || دو زن .

ثنجاره. [ثُ رَ](ع)مغاکچهٔ باشد که‌آب ناودان کنده باشد .

ثندوه . [ثَ دُ وَ] و[ثُ دُ وَ](ع) پستان زن و مرد. ||گوشت‌پستان مرد وبن آن . ابن فارس گوید ، ثدی پستان زن و ثندوه پستان مرد باشد . ج ، ثنادی .

ثنط.[ثَ](ع) کفانیدن ، شق .

ثنطب . [ثُ طُ] (ع) کارد قفس گران . کارد قفس سازان. (منتهی‌الارب) .

ثنگ . [ثَ] بمعنی ارتنگ است که نام کتاب صنایع و بدایع مانی نقاش باشد و ثنگ در اصل بمعنی نقش ونگار است . (برهان قاطع). رجوع به ارتنگ شود.

ثنن . [ثُ نَ] ج ، ثُنَّة .

ثنوی. [ثَ نَ ی ی] (ع) منسوب‌است به اثنان یااثنی‌عشر درصورتیکه علم باشد. || منسوب به ثنویة قائلین بدواصل :

کسی که باتو دم از اتحاد و صدق نزد
اگرچه هست موحد یکی است باثنوی .
(سوزنی) .

از ثنای تو بسی بی‌خبر است
هم چنان چون ثنوی ازتوحید.
(سوزنی) .

ثنوی زاده ، کسی که پدرباپدر و مادرثنوی دارد .

زجملهٔ ثنوی زادگانش می شمرند
اگر بود نه عجب هم عجب اگرنبود
موحدیست گذشتن زملّت ثنوی
ولیکن ازثنوی زادگی گذرنبود
(سوزنی) .

رجوع به زندیق شود .

ثنوی. [ثَ وا] (ع) سروپای شترقمار. || اسمست استثنار او هرچه که آن را استثنا کنند. ثُنیا.

ثنویة. [ثَ نَ یَ یَ] (ع) تأنیث ثنوی . قول بدو اصل || شرك . || گروهی که به دوخدا قائلند . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : فرقهٔ از کفار هستند که بدو آفریدگار قائل شده اند . میگویند ما در اینجهان نیکیها و بدیهای بسیاری مشاهده میکنیم . و بالضروره ذات واحدی نمیتواند هم نیك باشد و هم بد . پس باید هریك ازخیر وشررا فاعلی علیحده باشد . والبته این سخن در برابر دلائلی که بروحدانیت حق موجود است باطل خواهد بود و[کذا]قولهم الواحد لا یکون خیّرا شریرا بمعنی انّه یوجد خیراً کثیراً و شرّاً کثیراً . فرقهٔ مانویّه ودیصانیّه ازثنویّه قائل شده‌اند براینکه فاعل‌خیرنوروفاعل‌شرّ ظلمت است. وتباهی این گفتار نیز بسی روشن است . زیرا نور وظلمت‌هردو از اعراض میباشند. وازینرو قِدَم جسم لازم آید .ودرآنصورت آفریدگار بایستی نیازمند بجسم باشد . و گویا اینفرقه درین گفتار معنی دیگری اراده کرده اند که غیر از معنی متعارف است . چه آنها میگویند نور زنده و دانا وتوانا وشنونده وبیننده است . گروه‌مجوس ازینطایفه گویند فاعل‌خیر یزدان وفاعل‌شرّ اهریمن‌است. وازاهریمن‌شیطان‌مقصودشان باشد . چنانکه در شرح مواقف بیان شده در مبحث‌توحید. و در انسان کامل در باب شرّ ادیان گوید طایفهٔ بسوی پرستش نور وظلمت رفته اند وگفته اندکه ما اختصاص دادن پرستش را بهرچه که منسوب بنور باشد معقول تر می‌یابیم و ازینرو بپرستش مطلق نور پرداختند ونام نور را یزدان نهاده و باهریمن نام ظلمت دادند . و این جماعت را ثنویّه گفتند . وآنان خدایتعالی را من‌حیث هوهو میپرستند . زیرا اوتعالی و تقدّس بنفسه جمع اضداد نموده و شمول مراتب حقیّت وخلقیّت را جهة خود احراز فرموده است . ودردووصف بدو حکم ودر دوجهان بدوصفت خود را ظاهر ساخته‌پس آنچه که منسوب بحقیقت الوهیّت است‌حق عزّ اسمه خود را در انوار بظهور رساند وآنچه که منسوب بخلقیّت‌است ، آن‌ظلمت باشد . پس بدینجهة نور را پرستیدندبرای این راز خدائی که جامع دو وصف وشامل دوضدّ است. طائفهٔ‌هم بجانب آتش گرائیدند وآنرا پرستیدند. زیراکه‌میگویندزندگانی براساس حرارت غریزیّه قائم است .واین حرارت‌غریزیّه معنی‌است وصورت‌وجودی آن آتش باشد پس‌اصل وجود آتش‌است وبس . واینان مجوس وگبران باشند که خدایتعالی را ازنظر یکی‌بودن میپرستند. پس‌همچنانکه احدیّت درجمیع مراتب‌اسماء وصفات تعبیه شده ، آتش نیز همچنان‌باشد چه‌اونیرومندترین‌عناصر واسطقسات وبالاترین آنهاست . و هیچ طبیعتی نزدیك بآتش نشود جزآنکه خود آتش گردد . بواسطهٔ نیروئی که درآتش‌یافت میگردد . واینست لطیفهٔ آتش‌پرستی .

ثنوین. [ثَ نَ یَ ی] ج ، ثنوی .

ثنة. [ثُ نَ نَ] (ع) زهار. || میان ناف وزهار. || اندرون شکم‌مردم. || مویهای دراز که برتندی‌پاشنهٔ اسب باشد. || وسط مردم وغیرآن. || ثُنّةالبطن ، زیر ناف تا فرج ازدرون شکم . || موضعی در رحم که جنین درآن جای دارد . ج ، ثُنَن .

ثنی . [ثَ ی ی](ع)شتر نرشش ساله. ماده شتر پنج ساله بششم درآمده . اسب ، گوسپند و بز وگاو سه ساله . ج ، ثنیان و ثِناء. مؤلف کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید: بر وزن کریم کسی‌را نامند که چهاردندان واقع شده در جلو دهان او افتاده باشد . واین دندانها که دودر بالا و دو در پائین قرار گرفته ثنایا نامیده میشود . ولی این دندانها در حیوانات باختلاف واقع شوند . ودر مهذّب‌الاسماء گوید : ثنی اسب وگاو وگوسپند سه ساله واشتر پنجساله رانامند. الاثناء والثنیّات جمع . ودر کنزاللغات آمده که : ثنی گاو و گوسپند دو ساله که یا در سوّم نهاده باشدوشتر پنجساله که یادرششم نهاده باشد وآهوی شش‌ساله . و بیرجندی درکتاب‌الأضحیه آورده که‌بز ومیشی که دوسالش تمام نشده و در شرف داخل‌شدن در سال سوم باشند ثنی نامیده میشوند و درنهایةاللغة‌ابن‌اثیرجزری‌است که‌گوسفندی که در سال‌سوم پا نهاده‌باشد ثنی گویند و در مذهب ابن حنبل گوسفندی را نامندکه در دو سالگی داخل شده باشد و گاوی راهم که دوسالش تمام و در سال‌سوم پانهاده باشد ثنی خوانند چنانکه در هدایه ذکر شده است . و درخلاصه گفته است که گاو تمام سه ساله راهم ثنی مینامند و وفق بین این اقوال بمختصر تجوزی ممکن‌باشد وثنی شتری را نیز گویندکه پنجسالش تمام و درسال ششم پانهاده باشد . و در خزانه گفته است : که شترچهار سال تمام وپانهاده در پنجسالگی را نیز ثنی گویند . سخن بیرجندی دراینجاتمام است وفی‌جامع‌الرموز قیل‌الثنایا ابن حول و ابن ضعفه و ابن خمس من ذوی ظلف وخف لکن فی کتب‌اللغة هو من ذی ظلف ما دخل فی‌السنة‌الثالثة و من ذی خف‌فی‌السادسة . وهکذا فی‌المحیط لکنه قال هو من‌الغنم مادخل فی‌الثانیة . ثم قال‌هذا کله قول‌الفقهاء فهم یوافقون‌اهل‌اللغة فی‌الاکثر .

ثنی . [ثَ](ع) دوتاه ـ ج ، اَثناء .

ثنی. [ثَ نْ یْ](ع) بازداشتن‌ازحاجت. || واگردانیدن . || دوم شدن دیگریرا . || دوتا کردن . ورمالیدن.||دوتاشدن.||کاریکه دوباره کرده شود . || دوبار شیار کردن زمین‌را . || سه ساله شدن‌چهارپای . || عقال بستن شتررا .

ثنی. [ثِ](ع) یك تاه‌از تاهها . ج ، اَثناء. ||کار دوباره . لا ثِنی فی‌الصدقة . ||گشت کوه و وادی . || نوردِ نامه . || دوم . ||روز دوشنبه . || بچهٔ دوم . || ناقه‌وزنی که باردویم بزاید.||مهتردوم ازمهتری . ||پاسی‌وپارهٔ‌از شب ، مضی‌ثنیٌ من‌اللیل . || ساعت . || وقت . || ثنی‌الحیّة ، گشت وپیچ وخم مار یا آنچه از او معوج شود .

ثنی . [ثِ ی] نام محلی‌است درجزیره نزدیك بشر در مشرق‌رصافه . || محلی است نزدیك ادم نزدیك ذی قار ودر آنجاآثار قدیم موجود است .

ثنیا. [ثُ] و[ثَ](ع) ثنوی. ||سروپاهای شترقمار . || اسم است استثنارا و هرچه‌که آنرا استثنا کنند .

ثنیات . [ثَ ی ی] ج ، ثنیّة. ناقه‌های درسال ششم درآمده.|| مادیان‌های درچهارم آمده . ||گوسفندان وگاوان‌درسیم درآمده.

ثنیان . [ثِ] ج ، ثَنی ، شتران نر در سال ششم درآمده . ثناء .

ثنیان . [ثِ] نام موضعی‌که در آنجا غسّان و تغلب و ذبیان و غیرهم بر بنی عذره تاخت آوردند و ظفر نصیب بنی عذره گردید . || نام موضعی است که در آنجا

غنّان و تغلب و ذبیان و غیرهم بربنی زهره ظفر یافتند .

ثنیان. [ثُ] (ع) آنکه دومین کس باشد در مهتری وفضیلت . مهتر دوم درمهتری . ||مردبی‌عقل‌وبی‌رای ورای تباه . ج ، ثنیة .

ثنیتان . [ثَ نیْ یَ] دوازثنایا. (دندان).

ثنیة. [ثَ نیْ یَ](ع) پشته. راه‌پشته و کوه. راه دو کوه. راه بسوی کوه. || شهیدانی که استثنا کرد ایشان‌را الله تعالی ازصعقه حیث قال: ونفخ فی‌الصور فصَعِق من فی‌السموات ومن‌فی‌الارض الا من‌شاءالله. || چهاردندان پیشین دواز فوق و دوازتحت . پیشین. ج، ثنایا. || ناقهٔ درسال‌ششم‌درآمده.|| مادیان درچهارم درآمده. ||گوسفند وگاو درسوم درآمده ج ، ثنیات . ||ستایش. بمدح باشد یا بذم. || خرمابن مستثنی ازبیع. || سر و پاهای شتر قمار. || اسم است استثنارا و هرچه که آنرا استثنا کنند .

ثنیة . [ثَ نیْ یَ] موضعی است دور از مدینه ودرآن عقبه‌ایست. (منتهی‌الارب) .

ثنیة . [ثَ نیْ یَ] نام موضعی است در خارج حصن کرک میان راه دمشق بحجاز .

ثنیة. [ثِ نْ یَ](ع) فرومایه . خوارتر و زبون‌تر چیزی ؛ فلان ثِنیةُ اهل بیته .

ثنیة . [ثِ نْ یَ] ج ، ثُنیان .

ثنیة أذ اخر . [ثَ نیْ یَ تُ اَ ـ خِ] پشته‌ایست نزدیک مکه. (امتاع‌الاسماع).

ثنیة‌ام‌قردان. [ثَ نیْ یَ ـ تُ اُمْ مِ ـ قِ] عقبه‌ایست درمکه نزدیک چاه اسودبن‌سفیان مخزومی. (مراصدالاطلاع).

ثنیة البول . [ثَ نیْ یَ تُ ل بَ] موضعی است میان ذی‌خشب ومدینه .

ثنیة البیضاء . [ثَ نیْ یَ تُ ل بَ] عقبه‌ایست نزدیک مکه که وارد میشود در شکافی ازکوه برای‌کسی که ازمدینه بطرف مکه بیایدودر پائین مکه است از طرف ذی‌طوی. (مراصدالاطلاع).

ثنیة الثرید . [ثَ نیْ یَ تُ ثْ ثَ] از وادی عقیق است .

ثنیة‌ذات‌الحنظل. [ثَ نیْ یَ تُ ذا تِ لْ حَ ظَ] عقبه‌ایست نزدیک مکه. (امتاع‌الاسماع).

ثنیة الرکاب . [ثَ نیْ یَ تُ ر رِ] عقبه ایست در دوفرسخی نهاوندکه سواران مسلمین درآنجا ازدحام کردند . (مراصد الاطلاع).

ثنیة العائر . [ثَ نیْ یَ تُ ل ء] پشته‌ایست‌که رسول صلعم درسفرهجرت‌بان عبور فرمود .

ثنیة عثعث . [ثَ نیْ یَ تُ عَ عَ] منسوب است به عثعث ، کوهکی قریب بمدینه .

ثنیة العقاب . [ثَ نیْ یَ تُ ل عُ] عقبه‌ایست مشرف برغوطهٔ دمشق وکسی‌که ازحمص‌به شام بیاید آنرا می‌پیماید ودرسرحد شام‌نزدیک‌مصیصه‌است. (مراصد الاطلاع).

ثنیة‌الکور. [ثَ نیْ یَ تُ ل] جائیست در یمن و وقعهٔ از وقایع عرب بدانجا بوده است .

ثنیة المذابیح . جبل نهلان است . (مراصد الاطلاع) .

ثنیة مدران . [ثَ نیْ یَ تُ مِ] محلی است در راه تبوک ازمدینه ودرآنجا پیغمبر مسجدی‌بساخت. (معجم البلدان).

ثنیة المرار . [ثَ نیْ یَ تُ ل مُ] و [مِ] نزدیک حدیبیة است .

ثنیة المران . [ثَ نیْ یَ تُ ل مُ] عقبه‌ایست. ودر صحیح مسلم ذکرش آمده است . (مراصدالاطلاع).

ثنیة المرة . [ثَ نیْ یَ تُ ل مَ رَ] در حدیث هجرت است که دلیل و راهنمای حضرت رسول از آنجا بگذشت ودرحدیث دیگرهم‌ذکرش آمده‌است.(مراصدالاطلاع).

ثنیة‌المرة . [ثَ نیْ یَ تُ ل‌مِ رَ] نزدیک احیاست. (منتهی‌الارب) .

ثنیة‌الوداع . [ثَ نیْ یَ تُ ل وَ] و [وِ] نام عقبه ایست مشرف برمدینه وآن کس که‌بطرف مکه بیاید از آنجا گذرد . (مراصد الاطلاع).

ثواء . [ثَ] (ع) ایستادن. اقامت. مقیم شدن بجائی . ثواء مکان یا بمکان ، اقامت دراز کردن درآن.|| فرود آمدن‌بمکانی.|| مدفون گردیدن .

ثوائج . [ثَ ءِ] ج ، ثائجة .

ثواب. [ثَ](ع) هرعملی که ازبندگان ایزد تعالی سرزند که در ازاء آن بنده استحقاق‌بخشایش‌وآمرزش‌الهی‌را دریابد... آنرا ثواب نامند و برخی گفته اند ثواب بخشیدن است آنچه را ملایم طبع آدمی باشد . (تعریفات سید جرجانی). مقابل عقاب . کرفه . مزد طاعت .||عوض . اجر. جزاء . جزاء خیر در آخرت. (غیاث‌اللغه) . حسنة . پاداش ؛ غزوی نیکوبرود برایشان امسال‌وثواب‌آن خداوند را باشد.(بیهقی). ثمرهٔ این اعتراف ورضا آنست که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبهٔ بلندثواب‌را.(بیهقی).وچنان‌دیدامیرالمؤمنین... که بگرداند خاطر خود را ازجزع براین مصیبت‌ها بسوی باز یافت اجرو ثواب. (بیهقی). در حالتیکه خواهانست چیزی را که نزد اوست ازثواب. (بیهقی) . مردمرا که ایزد . . . این دو نعمت عطا داده‌است لاجرم از بهایم جداست و بثواب و عقاب میرسد . (بیهقی). وحشروقیامت خواهدبود وسؤال وجواب وثواب وعقاب . (بیهقی) .

از تو بکشم عقاب دنیا
از بهر ثواب آنجهانی .
(ناصر خسرو) .

آنکه بی خدمتی ثواب دهیش
بایدش دید بی گناه عقاب .
(مسعودسعد).

برتو فرخنده باد ماه صیام
خلد بادت ز کردگار ثواب .
(مسعودسعد).

مگر که خدمت تو طاعت خدای شداست
که هست‌بسته دراوخلق را ثواب وعقاب .
(مسعودسعد).

و همت بـرا کتساب ثـواب آخرت مقصور گردان . (کلیله) . ودر کتب طب آورده‌اند که فاضلترین اطباء آنست که برعلاج از جهت ثواب آخرت مواظبت نماید.(کلیله). در معنی بعث وقیامت وثواب وعقاب برسبیل اقتراء هیچ چیز نگفتم. (کلیله). و ثواب وثناء آن ایام میمون ملک را مدخر شود . (کلیله) . وثواب آن روزگار همایون اعلی را مدخرگردانیده‌گشت . (کلیله). آنگاه نفس‌خویش را میان‌چهارکارمخیرگردانیدم، وفورمال وذکر سایر ولذات حال و ثواب باقی . (کلیله). وآنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بروی وبال باشد و از ثواب آخرت بازماند . (کلیله). آن که طالبند (دنیا جویان) فراخی معیشت ورفعت‌منزلت‌ورسیدن‌بثواب‌آخرت.(کلیله). اگر کسی . . . از مال حلال صدقه دهد چندان‌ثواب نیابد که یکساعت ازروز برای حفظ مال . . . در جهاد باشد . (کلیله) . غایت نادانی است . . . چشم داشتن بثواب آخرت بریا در عبادت. (کلیله).

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگررحمی کنی برخوشه‌چینی.
(حافظ) . || . احسان :

مفرمای انتظارم بیشتر زین
کرم کن یا جوابی یا ثوابی .
(ابن یمین).

ثواب راه بخانهٔ صاحب خود می‌برد. دربیت ذیل مسعود اگر تحریفی نشده باشد ثواب بمعنی غیر معمول آمده است :

در رضا و ثواب ایزد کوش
گرچه صعب است مرگ‌فرزندان.
(مسعودسعد).

ج، مثوبه. ||ثواب‌خواستن، استثابه. ||ثواب دادن، اجردادن. تثویب.|| انگبین. شهد. عسل.|| منج انگبین. نحل. زنبور عسل. مگس انگبین .

ثواب. [ثَ وْ وا](ع) جامه‌فروش.||بزّاز. ثیابی.|| جامه دار . صاحب جامه .

ثواب . [ثَ وَ] ابن حزابة . نام او در کتب آمده است. (منتهی الارب) وهمچنین نام پسرش قتیبة. (تاج العروس) .

ثواب . [ثَ وْ وا] . ابن عتبه. محدث است.

ثواب . [ثَ وْ وا] نام مردی که او را به‌اطاعت مثل زنند ؛ اطوع من ثواب . گویند او بسفری یا جنگی رفت و مفقود الخبر گردید وزن وی نذر کرد که اگر باز آید مهار در بینی اوکرده کشان تا مکه برد واو چون باز آمد و نذر زن بدانست هم بدان صورت بزیارت خانه شد.

ثواب . مردی صاحب تدبیروشجاعت وزیر حضرت داود قاتل شلوم ابن داود که بدست سلیمان بقتل رسید (حبیب السیر) (۱)

ثوابت . [ثَ بِ] جِ ثابته (۲) . تمام ستارگان جز هفت ستارهٔ سیاره . ستارگان آرمیده ، ستارگان یابانی. ستارگان بیابانی . نجوم ثابته ، خلاف سیارات . و از آنرو آنان را ثوابت گویند که حرکت آنان در نظر ما یا نامشهود ویانسبت بسیارات نهایت بطئی باشد . وثوابت را قدما درچهل وهشت صورت تصویر کرده اند(۳) وازآن دوازده برمنطقةالبروج وبیست ویك برشمال وپانزده بجنوب . وقدماهزاروبیست ودوستاره درمجموع صور شناخته بودند . ولی طبق تحقیقات منجمین معاصر جمعاً ۷۶۰۰ عدد ازثوابت باچشم دیده میشود ولی درنیمکره (شمالی) فقط تا ۲۵۰۰ ستارهٔ ثابت میتوان دید و تعدادمجموع ثوابت را دومیلیارد دانسته‌اند .
صورتهای منطقةالبروج ؛
(۱) حمل (۴) . بره . الکبش . برهٔ فلك . برج حمل .
(۲) ثور (۵) گاو . گاو گردون. برج ثور. گاو فلك .
(۳) جوزا . (۶) توأمان. دوپیکر. برج جوزا.
(۴) سرطان (۷) . خرچنگ . خرچنگ فلك . برج سرطان .
(۵) اسد (۸) . شیر . شیرفلك . برج اسد. شیر سپهر .
(۶) سنبله (۹) عذراء . خوشه. برج سنبله. خوشهٔ سپهر . خوشهٔ چرخ .
(۷) میزان (۱۰). ترازوشاهین. برج میزان. ترازوی فلك . شاهین فلك .
(۸) عقرب (۱۱) کژدم . برج عقرب . کژدم چرخ . کژدم گردون . کژدم نیلوفری .
(۹) قوس. (۱۲) . رامی. قوس فلك . کمان چرخ . برج قوس .
(۱۰) جدی (۱۳) بزغاله . بزیچهٔ چرخ . برج جدی . بزغالهٔ فلك .
(۱۱) دلو (۱۴) . ساکب الماء . برج دلو.
(۱۲) حوت (۱۵) . حوتین . ماهی . برج حوت . ماهی سپهر . سمکه .
صورتهای شمالی ؛
(۱) دب اصغر (۱۶) . ضواجع. هفت اورنگ کهین . سریر فلك . بنات النعش صغری .
(۲) دب اکبر (۱۷) . هفت اورنگ مهین . بنات النعش کبری . دختران نعش بزرگ.
(۳) تنین . (۱۸) . اژدهای فلك . التنین .
(۴) قیفاوس (۱۹) . ملتهب . الاثافی . کیکاوس . قیقاووس .
(۵) عوّاء (۲۰) . بؤرطیس حارس. بقار. گاوچران. راعی الشاء . حارس الشمال. صیاح. حارس السماء .
(۶) اکلیل شمالی . (۲۱) . فکه . کاسه درویشان (۲۲) . قصعة المساکین . کاسهٔ یتیمان . کاسهٔ لئیمان .
(۷) جاثی علی رکبتیه. (۲۳).
(۸) لورا. (۲۴) شلیاق . کشف. السلحفاة . نسرواقع . چنگ رومی . سلیاق .
(۹) دجاجه . (۲۵) الدجاجة . ماکیان . اوزالعراقی. الفوارس . (مفاتیح خوارزمی) الطائر .
(۱۰) مرأةذات الکرسی . (۲۶) . ذات الکرسی خداوند کرسی. عرش. منبر .
(۱۱) حامل رأس الغول. (۲۷) . برساوس. سوار. برشاووش .
(۱۲) ممسك العنان (۲۸) . ممسك الاعنة . صاحب المعز . حامل العناق. انیخس. (مفاتیح خوارزمی) القاید . ذوالعنان . گیرندهٔ عنان.
(۱۳) حوا (۲۹) .
(۱۴) حیة الحوا (۳۰) .
(۱۵) سهم (۳۱) . تیر. نوك. نشابه. السهم.
(۱۶) عقاب (۳۲) . العقاب . (صورتین عقاب وسهم راتواماً نسرطائر خوانند) .
(۱۷) دلفین. (۳۳) الصلیب.
(۱۸) فرس اول. (۳۴) قطعة الفرس .
(۱۹) فرس ثانی (۳۵) . فرس اعظم. الفرس.
(۲۰) المرأة التی لم تر بعلا. (۳۶) . ناقه . اندرومیدا. مراة المسلسلة .
(۲۱) مثلث (۳۷) . الاشراط .
صورتهای جنوبی ؛
(۱) قیطس. (۳۸) . سبع البحر .
(۲) جبار (۳۹) . الجبار .
(۳) نهر (۴۰) . النهر. اریدانوس .
(۴) ارنب (۴۱) . الأرنب. خرگوش .
(۵) کلب اکبر. (۴۲) . سك بزرگ . کلب الجبار . شعری العبور . شعرای یمانی .
(۶) کلب مقدم. (۴۳) . کلب اصغر. سك کوچك. شعرای شامیة . الغمیصاء .
(۷) شجاع. (۴۴) . الشجاع . الحیة .
(۸) سفینه . (۴۵) کشتی . السفینة .
(۹) کاس . (۴۶) . باطیه . معلف .
(۱۰) غراب . (۴۷) . الغراب .
(۱۱) قنطورس. (۴۸) . حامل السبع. الظلیم.
(۱۲) سبع . (۴۹) ذئب .
(۱۳) مجمره (۵۰) . البیغاء. آتشدان. (بیرونی). محراب نفاطة .
(۱۴) اکلیل جنوبی (۵۱) .
(۱۵) حوت جنوبی (۵۲) .
متأخرین دوصورت برصور چهل وهشت گانه افزوده اند ؛
(۱) شعر برنیکی (۵۳) . هلبه . موی ملکه برنیس . حوض . ضفیرة الاسد. ذات الشعور.
(۲) انطونیوس (۵۴)
|| بروج ثوابت ، ستارگان فلك هشتم . (بقول قدماء) .
|| ثوابت منطقه البروج (۵۵) ، بروج دوازده گانه باشد :

دگر چرخ ده و دو خانه باشد
ثوابت را در و کاشانه باشد
(ناصرخسرو) .

ثوابکار . [ثَ] کسی که عمل نیکو وخیر کند.

ثوابکاری . [ثَ] نیکوئی وعمل درخور پاداش نیك .

ثوابة . [ثَ بَ] یك ثواب . || یکی

(۱) چاپ طهران ج (۱) ص (۴۳) (۲) Etoiles. (۳) التفهیم تألیف ابوریحان . لیکن درمفاتیح العلوم خوارزمی چهل وپنج صورت آمده‌است.
(۴) Bélier. (۵) Taureau . (۶) Gemeaux . (۷) Cancer . (۸) Lion . (۹) Vièrge .
(۱۰) Balance . (۱۱) Scorpion . (۱۲) Sagitaire . (۱۳) Capricorne . (۱۴) Verseau .
(۱۵) Poissons . (۱۶) Petite ourse . (۱۷) Grannde ourse . (۱۸) Dragon .
(۱۹) Cephée . (۲۰) Bouvier ou Gardien du nord . (۲۱) Couronne Septentrionale .
(۲۲) Ecuelle des Paurvres . (۲۳) Hercule . (۲۴) Lyre ou Véga. (۲۵) Cygne. (۲۶) Cassiopée.
(۲۷) Persée. (۲۸) Cocher. (۲۹) Serpentaire ou le Psylle. (۳۰) Serpent. (۳۱) Flèche . (۳۲) Aigle.
(۳۳) Dauphin. (۳۴) Petit cheval. (۳۵) Pégase. (۳۶) Andromède. (۳۷) Triangle. (۳۸) Baleine.
(۳۹) Orion . (۴۰) Eridan . (۴۱) Lièvre . (۴۲) Grand chien . (۴۳) Petit chien . (۴۴) Hydre.
(۴۵) Navire . (۴۶) Coupe . (۴۷) Corbeau . (۴۸) Centaure . (۴۹) Loup . (۵۰) Autel.
(۵۱) Couronne australe . (۵۲) Poisson austral. (۵۳) Chevelure de Bérenice . (۵۴) Antonius .
(۵۵) Etoiles Zodiacales .

منج انگبین.|| یك نحل.

ثوابة. [ثَ بَ] ابن یونس. پدر آل ثوابة. (ابن الندیم). (۱) رجوع به بنوثوابه شود.

ثوابة. [ثَ بَ] ابوالحسین از آل ثوابة بن یونس. اودرقرن چهارم میزیست و با ابن الندیم مؤلف کتاب الفهرست معاصر بود. اوراست کتاب رسائل. (ابن الندیم)(۲)

ثوابة. [ثَ بَ] درب ثوابة در بغداد است. (مراصدالاطلاع).

ثوابی. [ثَ] منسوب به ثوابة که دروازه‌ایست ببغداد. (سمعانی).

ثواج. [ثُ](ع)بانگ گوسفند وگاو.|| بانك کردن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی و زوزنی).

ثوار. [ثِ] (ع)مشاوره . برجهیدن .

ثوار. [ثَ وْ] (ع)گاوبان .

ثواره. [ثَ وْ وَ](ع)روده ومنتهای آن .

ثواط. [ثُ] (ع)زکام .

ثواقب. [ثَ قِ] جِ . ثاقب. روشنی‌ها. لوامع .|| ستاره‌های روشنی دهنده: مناقب او درهمه جهان چون ثواقب درخشان بود . (ترجمهٔ یمینی) .

ثواقل. [ثَ قِ] جِ . ثاقل یعنی دینار کامل .

ثواکل. [ثَ كِ] جِ ثاكل وثكلی و ثاكله و ثكول .

ثوالث. [ثَ لِ] جِ . ثالثة .

ثوالة. [ثَ و لَ](ع) اسم است گروه ملخ را .

ثوام. [ثَ وْ و](ع)سیرفروش .

ثوامین. [ثَ] . جِ . ثامِنَه .

ثوانی. [ثَ] جِ ثانیه که بمعنی دوم است وشصتم حصهٔ دقیقه .(غیاث اللغه) .|| ثوانی نجوم ، هرچه بزیر فلك قمر پیدا آید ازچیزهای نورانی جز برق و صاعقه. واز آن جمله است ، انسی . جابیه . حربه . ذوذنب . ذوذوابة . شهب . طیفور . عمود . فارس . قصعی . مصابحی . نیازك . وردی . وازآنرو آنانرا ثوانی نجوم گویندکه در دلائل و احکام در مرتبهٔ ثانی اند و احکام ودلائل اولیه نجوم را باشد .

ثوءر. [ثُ] جِ ، ثار .

ثورور. [ثُ] (ع) پیادهٔ کوتوال و پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند . تؤرور .

ثورة. [ثُ ءَر](ع)ثُورَه . کین . کینه. ثَار . کشتن کشنده را . طلب کردن خون مقتولی‌را . ادراك ثار ، لاثارت فلاناً بداه ، نفع‌مرساناد او را دو دست وی .

ثوب. [ثَ](ع)جامه. لباس. لبس.لبوس. ملبس ، پوشیدنی . پوشاك . پوشش :

اصاروا الجو قبرك واستنابوا
عن الاکفان ثوب السافیات .

هر که ثوبی باتن عاری دهد
در دوعالم ایزدش یاری‌دهد.
(عطار) .

وگویند ، فی ثوبی ابی ان افیه ، یعنی برذمهٔ من وپدر من‌است وفای آن .|| دل . قلب. ||عمل . || پیه تنکی که بالای‌شکمبه وروده باشد . چادر پیه. ثرب .(۳)

ثوب. [ثَ] (ع) ثوءب. ثَوَبان. باز گشتن بعداز رفتن . ||گرد آمدن مردم .||گرد آمدن‌آب بعدازآنکه رفته بود .|| پرآب گردیدن حوض‌وظرف ومانند آن یاقریب به‌پری رسیدن . || سرزنش کردن کسی‌را برکار بد . ||جامه کشیدن ازبیمار . ||فربه شدن بعداز لاغری مرض .

ثوب. [ث] ابن شحمهٔ تمیمی ملقب به مجیرالطیر. و اوست که‌حاتم طی را اسیر کرد. (تاج‌العروس) .

ثوب. [ثَ] . ابن‌النار.شاعری‌جاهلی‌است. (تاج‌العروس) .

ثوب . [ثَ] . ابن تَلده . مردی بود درازعمر. واوراست شعر در روز قادسیه و از بنووالبه است . (تاج‌العروس) .

ثوءب . [ثُ ء ب] (ع) ثوب . ثَوَبان .

ثوءب . [ثُ ءَ]ابن معن. طائی‌است‌از قدماء جاهلیت و او جد عمروبن المسبح بن کعب‌است . (تاج‌العروس).

ثوءباء . [ثُ ءَ] (ع) دهن‌دره .خمیازه . آسا . بیاستو. فاژه .(دهار) . تَأب، تَثَاءُب . تثائب . ودر مثل است ، اعدی من الثوباء . (منتهی‌الأرب) .

ثوبان.[ثَ وَ](ع)ثوب. ثُؤب. باز گشتن پس از رفته بودن .|| ثوبان مردم ،گرد آمدن‌ایشان .||ثوبان جسم ، فربهی گرفتن پس از لاغری‌ازمرض . || ثَوَبان حوض ، پرآب‌شدن‌یانزدیك‌به پری‌شدن آن.|| ثَوَبان ماء ،گرد آمدن آب پس از رفته بودن .

ثوبان. [ثَ] . نام دو تن از صحابهٔ کرام است .

ثوبان . [ثَ]ابن بجدد‌مکنی به‌ابی‌عبدالله او ازآزاد کردگان رسول صلوات‌الله علیه وازحمیر یمن است. وی بحضر وسفرملازم خدمت رسول صم بود وپس از رحلت‌پیغمبر مدتی بشام وزمانی برمله وگاهی بمصر ودر آخر در حمص اقامت داشت و درفتح مصر حاضر بودوبسال (۵۱) (٤) هجری‌درحمص وفات کرد . از او روایات بسیار منقول‌است. (قاموس‌الا علام) .

ثوبان.[ثَ]ابن‌ابراهیم، ابوالفیض. شیخ ذوالنون مصری یکی‌از اکابر عرفاء صاحب کرامات‌وخوارق‌عادات‌ووفات‌اوبسال ۲٤۵ (۵) بود.رجوع‌به‌ابی‌الفضل‌ثوبان ... ونیزرجوع به‌ذوالنون مصری شود .

ثوبانی.[ثَ یِ] منسوب است به ثوبان که مولی حضرت رسول بوده و قبرش در عمراس درشش میلی رمله‌است. (سمعانی).

ثوبانی‌و ثوبانیة . [ثَ یِ] ثوبانی منسوب است به ثوبانیه که طایفهٔ از مرجئه باشند و به ثوبان بن مرجی انتساب دارند . اینان گویند ایمان عبارت است از اقرار بایزدتعالی وپیمبران‌اولیکن‌چیزهائیکه فعل‌وترکش ازروی تجویزعقل‌است داخل درایمان نیست . (سمعانی) . فرقهٔ ازُمرجئه واز یاران ثوبان مرجئی هستند . میگویند ایمان عبارتست از شناسائی واقرار بوجود خدای‌یگانه‌وحقانیت‌رسول‌اووبکل‌مالایجوز فی‌العقل ان یعقله . وامّا ماجاز فی‌العقل ان یعقله فلیس الاعتقاد به من‌الایمان . و این گروه بالاجماع قایلند براینکه خدایتعالی اگر در روز واپسین از گنهکاری اغماض کرد و او را بخشود هریك ازگنهکارانرا هم‌که مانند اوباشدخواهد بخشود. وهمچنین اگر یکی را از آتش دوزخ رهائی عطا فرمود سایرین‌راهم مانند اواز دوزخ‌رهائی عطا فرماید . این فرقه عقیدهٔ ثابتی ندارند براینکه مؤمنان بـالاخره از دوزخ خارج خواهندشد.ابن‌غیلان که‌یکی‌ازپیشوایان‌این فرقه‌است بین‌ارجاء وقدرراجمع کرده است . بدین معنی که افعال بندگان‌رابخودبندگان نسبت میدهد . وابن غیلان از کسانیست که بخروج‌امام‌قائل‌میباشندوعقیدهٔ اواین‌است که امامی که خروج خواهدکردحتماًبایدازطایفهٔ قریش‌باشد. کذافی‌شرح‌المواقف.و کشاف اصطلاحات‌الفنون.ورجوع‌به‌ابو ثوبان‌المرجی شود .

ثوبتین . نام موضعی است . (ملحق‌کتاب الجماهر(٦)) .

ثوبری . [ثَ بَ] منسوب است بـه ثوبرة بن حبش بن هلال‌السلمی.(سمعانی) .

ثوب الماء . [ثَ بُ ل] (ع) پوست تنکی که شتربچه برروی در کشیده‌زاید . ||آب که با بچه بیرون آید از رَحم .

ثوبة . [ثَ بَ] ابن‌ جُمیر . صاحب

(۳) Épiploon.

(۱) ص ۱۸۷ . (۲) ص ۱۸۸ . (٤) و بقولی بسال ۵۵ (۵) نامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۱ - حبیب السیر ج ۱ ص ۲۹۳ - روضات‌الجنات ص۱٤۲ (٦) ص ۲۷۱ .

لیلی اخیلیه است واو را دیوانی است .

ثوبة. [ثَ بَ] ابن نمر بسی. مکنی به ابومحجن قاضی مصر. از قبیلهٔ بس بطنی از حمیر .

ثویبه . [ثُ یْ یَ] یکی از مرضعات رسول صلوات‌الله علیه است. او دراول کنیز ابولهب بود وآنگاه که بشارت ولادت رسول صلوات‌الله علیه برد ، آزاد شد . اودایگان حمزهٔ سید الشهداء عم رسول صم نیز بود . ودراسلام او اختلاف است . (قاموس الاعلام وحبیب السیر.) ودربعض مراجع نام او ثوبیه آمده است . رجوع به ثویبه شود .

ثوج . [ثَ] (ع) جوالی که از برگ خرما سازند وبدان خاك وگچ کشند .

ثوجمی . [جُ] منسوب است به ثوجُم که بطنی است از معازف و آنانرا ثواجه خوانند. (سمعانی) .

ثوخ . [ثَ] ثوخ اصبع ، فرو رفتن انگشت در چیزی نرم وآماسیده .

ثوخر. [ثُ رَ] پدر اوتانَ پارسی از دوستان داریوش که بوی در کشتن گئوماتای مغ مدد کرد . (۱) .

ثوذسیس . رجوع به ثاوذوسیوس شود .

ثوذسیوس. جاثلیق. رجوع به ثاوذوسیوس شود.

ثور. [ثَ] (ع) گاونر. بقر. || گاوفلك.



گاوگردون . یکی از صور دوازده گانهٔ منطقة‌البروج میان حمل وجوزا وآن چون نیم گاوی تخیل شده که روی سوی مشرق و پشت بمغرب دارد و یکصد و چهل و یك ستاره برآن رصد کرده اند و ثریا و عین‌الثور در این صورت باشد و بودن آفتاب درین برج باردی بهشت (نیسان سریانی) باشد . رجوع بـاردی بهشت شود . و بیت الشرف ماه درآن است .|| یکی ازدوخانهٔ زهره است وخانهٔ دیگر آن میزان است .
(مفاتیح العلوم)

سوسن لطیف وشیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ وستاك نسرین چون برج ثوروجوزا. (کسائی).

همیشه تانبود ثور خانهٔ خورشید
چنان کجا نبود شیرخانهٔ بهرام .
(فرخی) .

بکوهی که باثور بمناطحه میکوشید و بیشهٔ که روی زمین از چشم کواکب می پوشید التجا کرد. ترجمهٔ یمینی.|| کالثور یضرب لما عافت البقر ، مثل است. گوسالهٔ بسته رازدن .
|| ثور ابرد ، گاوی که خالهای سیاه وسفید دارد . || ثورثریا (فلك) ، گاو پروین .|| ثوررامح ، گاوی که هردوشاخ داشته باشد . ج ، اَثور . اثوار . ثیار . ثِوَرَة . ثِیَرة . ثیران.|| لخت بزرگ از پینو . پارهٔ کشك ج ، اَثوار.ثوَرَة .|| مهتر. پیشوای قوم .|| سفیدی‌بن ناخن.|| دیوانگی.|| سرخی تابان شفق .|| پارهٔ پنیر.||مردنادان . احمق .

ثور. [ثَ] (ع) ثوران. انگیخته شدن گرد- ودود و مانند آن . انگیخته شدن خشم و فتنه . || برجستن بغضب برای زدن کسی. || برانگیخته شدن .|| برآمدن حصبه و سرخجه براندام .|| برجستن سنگ خوار و ملخ وجز آن .||ظاهرشدن خون. || بهیجان آمدن دل . || برآمدن آب وروان گردیدن آن .

ثور. [ثَ] پدر بطنی است ازمضر ومنسوب بدان قبیله است سفیان بن سعید ثوری .

ثور . [ثَ] وادی‌ایست ببلاد مزینه . || کوهی است بمدینه در شمالی احد و آن کوچك و مدور است. (منتهی الارب). || کوهی است درمکه وآنجاغاری است مذکور در قرآن کرسول (ص) با صدیق درآنجا نهان شدگویند آنرا ثور اطحل می گفتند و آن کوههائی است در مکه و این گفته خطاست . در حدیث است که پیغمبر از ثور تا عیرا حریم مدینه قرارداد. ابوعبیده گفته است که اهل مدینه کوهی باسم ثورنمی شناسند بلکه اهل حدیث گویند که پیغمبر حریم مدینه را ازعیر تا احد قرارداد وبعدعبارت را غیر از این تأویل کرده اند . (مراصد - الاطلاع) از آنرو آن کوه را ثور نامند که ثور ابن عبد منات بروی فرود آمدی .
(منتهی الارب).

ثور . در مجمل التواریخ (۲) او فرزند جمشید ازپریچهره دخترزابلشاه دانسته شده است ولیکن در گرشاسب نامه این نام بصورت تور آمده است .

ثور . [ثَ] ابن ابی فاخته سعید ابن علاقه . تابعی است .

ثور . [ثَ] ابن تلیده . صحابی است .

ثور . [ثَ] ابن عزرة . صحابی است .

ثور . [ثَ] ابن عُفیربن عدی واو کندة است (۳) .

ثور . [ثَ] ابن مرتع . اسم او عمرو است و او از ملوك معد (۴) و از اجداد حجر آکل‌المرار از ملوك کنده (۵) ونیز از اجداد اشعث‌ابن قیس وفد کندة (۶) و از اجداد یعقوب‌بن اسحق کندی فیلسوف عرب بوده است (۷) .

ثور . [ثَ] ابن یزید، محدث است واز ابوعمر عبدالله بن عامرالیحصبی روایت کند (۸) .

ثور . [ثَ] ابن‌یزید ابن محمدالرحبی. ابوخالد . تابعی است .

ثور . [ثَ] ابن یزید اعرابی . رجوع به ابوالجاموس ثور . . . شود .

ثور . [ثَ] سلمی . صحابی است .

ثور . [ثَ] نام اسب عاص‌بن سعید .

ثورا . [ثَ] نام نهری است از انهار دمشق . (مراصدالاطلاع) .

ثوراء . [ثَ] شهریست بدمشق وثوری بقصرهم گویند. (منتهی‌الارب) .

ثور اطحل . [ثَ رِ اَ حَ] رجوع به ثور شود .

ثورالماء . سبزی که برآب‌بندد. بزغمه . جامهٔ غوك . جل وزغ . چغزپاره . چغزلاده. چغز وازه . خزه . طحلب . عرمض . غلفق. گاوآب . (۹)

ثوران. [ثَ وَ] (ع) ثور. برانگیخته شدن|| برخاستن گردودودوفتنه. برآمدن گردودود ||برجستن سنگ خوار وملخ. || ظاهرشدن خون.|| برآمدن گره براندام. || برآمدن حصبه براندام ؛ ثارت به‌الحصبة . || بهیجان آمدن دل‌وروان گردیدن آب . (۱۰) .|| خاستن بسوی کسی برای زدن او . (زوزنی).

ثورت. [ثَ رَ] (ع) رجوع به ثورة شود.

ثورشباك . [رُ شِ] موضعی است .

ثورکلاته . [ثَ تَ] از روستا های استراباد . سفر نامه مازندران و استرآباد رابینو. صفحه ۱۲۷ .

ثورواهر. [رَ هَ رَ] بفارسی هخامنشی بمعنی بهار پرغرور . نام یکی ازسه ماه‌بهار که در کتیبهٔ بیستون از داریوش بزرگ آمده است (۱۱) .

---

(۱) ایران باستان ج۱ ص ۵۳۴ . (۲) ص۲۵. (۳) امتاع‌الاسماع. ص۵۰۷. (۴) عیون‌الانباء ج۱ص۲۰۷. (۵) مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۸ . (۶) امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۵۰۶ . (۷) عیون‌الانباء ص۲۰۶. قفطی‌ص ۳۶۷. (۸) الفهرست‌ص۴۴ .

(9) Sperma rananum. (Frait de grenouille.)

(۱۰) بسیار جاها تشابه عجیبی میان الفاظ ترکی‌وعربی پیدا میشود و معلوم نیست روابط این دوقوم در ازمنهٔ قدیمه کی و درکجا بوده است از جمله همین کلمهٔ ثور و ثوران عیناً در ترکی بصورت سورمق است؛ کولی باشنه سوریر ، خاکستر را برسر خود می‌انگیزد . کولی سورمه ؛ خاك را برمینگیز و غیره . (۱۱) ایران باستان‌ص۵۴۲ ـ ۵۴۳ وص ۱۴۹۹ .

ثورة. [ثَ رَ] (ع) گاوماده . ج، ثورات. || ثُورة . کین . کینه || شورش.|| انقلاب. || بسیاری از مال و رجال . و شاید ثورَة مُعرّب شورش باشد .

ثورة . [ثِ وَ رَ] ج ، ثور . گاوان. || لختهای بزرگ از پینو .

ثوری. [ثَ را] رجوع به ثوراء شود.

ثوری . [ثَ رِی] منسوب به ثور . گاوی (١) .

ثوری.[ثَ رِی]منسوبست به ثور که بطنی است ازهمدان . (سمعانی) .

ثوری.[ثَ رِی] رجوع به سفیان ثوری شود .

ثوری.[ثَ رِی] عبدالله‌بن محمدبن هارون مکنی بابی‌محمد . اوازشاگردان اصمعی بود و روایت از ابوعبیده وغیر او داشت وکتاب سیبویه‌را نزد ابی‌عمرجرمی‌خوانده‌است . او راست : کتاب‌امثال و کتاب اضداد و کتاب ـ النوادر و کتاب فعلت و افتعلت و کتاب ـ الخیل . (ابن‌الندیم) .

ثوری . [ثَ] (ملاعلی . . .) یکی از شعرای ایران و این بیت اول رباعی از اوست :

تا کی بمن آزارو جفا خواهی کرد
با غیر برغم من وفا خواهی کرد .

ثوریان . [ثَ] فرقهٔ از متصوفه برطریقت ابی الحسن احمد بن ثوری . (کشف المحجوب هجویری) .

ثوسیوس . شاعری یونانی است (٢) .

ثوع . [ثُ وَ] درختی است کوهی، بلند پیوسته سبز وساقش سطبر وخوشه‌های آن بیطم ماند وبکاری نیاید .

ثوفیل . [ثَ ..] (٣) یابقول‌ابن‌الندیم تیوفیلی ابن‌توما نصرانی رهاوی، ابن‌منجم . اودر بغداد رئیس‌منجمین مهدی خلیفه بود وعلم احکام نیك دانستی و گویند اورا پیش گوئیهای غریب بود و سال عمراو بحدود نود رسید (٤) اوراست : نقل سوفسطیقای ارسطوطاهر آبسریانی.چه‌یحیی‌بن‌عدی‌ازنقل ثوفیلی سوفسطیقا را بعربی ترجمه کرده است . رجوع به تیوفیلی شود .

ثول . [ثَ] (ع) گروه زنبوران عسل . (واحد از لفظ خودندارد) .|| نراز زنبور عسل. ||خانهٔ زنبوران عسل.||شورهٔ درخت. ||نرهٔ شتر، یا غلاف نرهٔ شتر. ج ، اثوال.

ثول. [ثَ] (ع) احمق گردیدن||دیوانه شدن گرفتن. ||ثولاء شدن گوسفند و آن استرخائی‌است دراعضای گوسفند یادیوانگی گوسفند که چون بدو عارض شود تبعیت گوسفندان گذارد وتنهاچرد .|| ثول وعاء ، ریختن همهٔ آنچه را که درخنور بود .

ثول . [ثُ] ج ، اَثوَل.

ثولاء .[ثَ] (ع) تأنیث اَثول . گوسفند دیوانه .

ثولول .[ثُ ..](ع) آزخ (٥) . و اروك . وارو . (زمخشری) . بالو . پالو . زَرَك . زَلق.مهك.زگیل.گندمه.بزهٔ‌سپیدپوست‌تن. ورمهای کوچکی بسیار سخت ومانند نخود یا کوچکتر از آن و گرد وپارهٔ از ارباب لغت گویند ثولول بدون همزه است و باید بجای تلفظ با همزه با واو خواند وازاقسام آن ورمها ورم قرون و ورم مسماریه است چنانکه در بحر الجواهر مسطور است (کشاف اصطلاحات الفنون) ||حلمهٔ‌پستان. سرپستان . دگمهٔ پستان .

ثوم.(ع)سیر.تریاق‌روستائی.وازآن بریّ و بستانی‌هردوباشد درتحفهٔ حکیم مؤمن‌آمده است:ثوم‌رابفارسی‌سیر گویندوبری‌اواسقور دیون(٦) است وبستانی دو قسم می‌باشد . یکی بسیاردندانه ویکی منحصربیك دندانه وبقدر پیاز کوچکی و جبلی او را بفارسی موسیر نامند برگش عریض تر از برگ نرگس وگلش بنفش و بیخش یکعدد و بی‌دندانه و بزرك مقدار و در بوی مانند بستانی وبهتر ازهمه بستانی مشهور پردندانه است . درآخرسیم گرم وخشك وبا رطوبت فضلیه ومحلل ومدربول وحیض وعرق‌ومفتح وجالی‌وجاذب ومخفف رطوبات معده ومفاصل وحرارت او شبیه بحرارت غریزی وملطف ورقیق کنندهٔ‌خون وبا قوهٔ تریاقیه‌وخوردن او با مراعات زمان ومزاج وبه‌حدّ اعتدال حافظ صحت ورافع مضرت آبهای مختلف وهوای وبائی وتعفن‌آن‌است وجهت گزیدن هوام وسك دیوانه و تصفیهٔ حلق وصوت و قطع اخلاط غلیظه وقولنج ریحی و نسیان وربو وسپرز ورياح تهی گاه ودرمرطوبین محرك باه ومولد منی ودر محرورین مجفف ومعطش وجهت تبهای کهنه و قروح شش ودرد معده ومفاصل ورفع کرم شکم‌وزلوی در حلق مانده ورفع تشنگی که از بلغم و از سدّه ماساریقا باشد و تقطیر البول و نیکوئی رنگ رخسار و ملطف غذا های غلیظه و جهت ضیق النفس و فالج و رعشه و تحلیل اورام و حصاة کرده و با شراب جهت سم افعی و دوام آن باعث سقوط موی سفید وروئیدن موی سیاه و با انجیر وسداب وبا مغز گردکان قوی‌تر از فادزهر و مطبوخ او با زیره وبرك صنوبر جهت تقویت دندان وبا شیر گوسفند وبعد از آن با روغن تازه و بعد از آن با عسل سرشته باشند درتحریك باه بی‌عدیل‌واکثار او درعدم مراعات مزاج و سن وفصل‌محرق خون ومضر بواسیر وزنان حامله و شیرده وصاحبان‌زحیر وخنازیر ومولد صفرای‌بسیار تند ومضعف باصره ومهیج امراض نایبه و مبخر و مضر شش ومصلح او پختن اوست در آب باقلیلی نمك واضافه نمودن روغن بادام‌وروغن‌کره‌واستعمال گشنیز وسکنجبین وآب انارترش وشیرین وامثال‌آن ونشستن در طبیخ برك وساق وجهت احتباس‌حیض واخراج مشیمه وطلاء او با عسل جهت‌بثور لبنیه وقوبا وقروح رطبه سر ونخاله‌اووبهق وجرب منقرح وبا بـرك انجیر سیاه وزیره جهت گزیدن‌ابن‌عرس‌وعقرب‌وافعی‌بخوردن باشراب‌وطلاء باجند وروغن زیتون وباسر که جهت تحلیل رطوبت غلیظه و ورم اعضاء و ضماد پختهٔ او باشیر جهت گشودن دمل و تضمید محرق او باعسل جهت ازالهٔ رنگ خون منجمد در تحت پلك چشم و باروغن بان جهت داء الثعلب و روغنی که سیر درومکرر جوشانیده باشند جهت جمود خون در اطراف بدن و شقاق که از برودت باشد و جهت مفاصل و قولنج بلغمی وسحج شرباً و ضماداً نافع و غرغره باسر که ترشی سیرجهت اخراج زلوئی که در حلق مانده باشد وجهت ذبحه مفید و مضمضهٔ طبیخ او با کندر جهت درد دندان بارد مفید وبدلش پیاز عنصل وسیر صحرائی وطلاء اوبانوشادر جهت برص و بهق و بازفت جهت داخس و خشونت ناخن وکجی آن و طبیخ اوکشندهٔ قمل است (انتهی) . در اختیارات بدیعی آمده است : بپارسی سیر گویند و بستانی وبری‌وکرائی(٧) بود. ثوم بری‌اسقوریدون است و گفته شود وثوم کرائی‌مرکب بود و بقوت اقوی بود ومحلل‌نفخ بودوآب گردش رانافع بود وخاکستروی بربهق‌چون باعسل طلا کنند نافع بود و کراث وطبیعت ثوم گرم وخشك بود در چهارم و گویند درسیم و در حرارت‌ویبوست‌ازبصل‌اقوی بودومحلل‌نفخ‌بود وبرداء‌الثعلب‌باعسل‌وروغن‌حبّ‌البان‌بیامیزند و بدان بمالند موی برویاند وجرب وقوبارا سود دهد وخوردن وی خام و یابریان‌کرده یاپخته حلق را صافی گرداند وسرفهٔ کهن‌را که از سردی بود سود دارد و خوردن وی کرم را بکشد مجموع وعلق ازحلق بیرون آورد و وی‌نافع بود جهت‌گزیدگی‌جانوران و سك دیوانه و رتیلا و ابن عرس و عقرب وافعی باشراب خوردن وضماد کردن‌مرطبع

---

(١) Bovin . (٣) Théophile . (٥) Papille ou Verrue .
(٢) قفطی ص١٠٩. (٤) قفطی ص١٠٩.
(٦) Scordion . (٧) Ail porracé . (Scorodoprasum مفردات ابن‌البیطار)

رانرم دارد وبول براند ودرد روده را نافع
بود وقتی که بی‌تب بود بغایت مقوی باه
بود و قولنج و عرق النسا را نافع بود اما
مصدع بود و مضعف چشم وچون پخته بود
حرارت و حراقت وی کمتر بود و مصلح
وی ترشی و روغن بود و گوشت فربه و
صاحب تقویم گوید مصلح وی بنفشه وهلیله
بود وبدل ثوم بری ثوم بستانی بود.(انتهی)
|| ثوم عنیف ، سیر تیز . || ثوم کراثی
ثوم از نوع تره و گندنا .

ثومالالا(۱) . مثنان است (ابن‌البیطار)
و مثنان درخت گرم دانه است و آن نوعی از
مازریون است و گرم دانه تخم وی بود
(اختیارات بدیعی) وآن دوقسم است یکی
را شاخها بقدر دو ذرع و متعدد و درشت و
برگش شبیه به برگ مازریون و از آن
باریکتر وبارطوبت چسبنده و گلش سفید و
مابین گل ثمرش میروید شبیه بتخم مورد و
مایل باستداره و بعد از رسیدن سرخ میشود
و پوست او صلب و سیاه و مغز او سفید و
جرمدانق و درمانه نیز نامند . . . و قسم
دیگر او در مصر کثیرالوجود است. منبتش
کنار آبها و ریگزارها و نباتش بقدر دو
شبروچتری برگش مانند برگ ابهل ودر
پهلوی‌هم و گلش زرد و باریک و تخمش
مایل بسفیدی وبقدر تخم انجره . . . (تحفهٔ
حکیم مومن) .

ثوم بری (۲) [مِ بَ رر](ع)موسیر .
سیر صحرائی. ثوم الکلب . ثوم الحیة (۳)
مطرقال (ابن‌البیطار) . اسقوردیون .
شقردیون .(ابن‌البیطار) . رجوع به ثوم
الحیة شود .

ثوم‌الحیه(٤) . [مُ ل ح ی ی](ع)
اسقوردیون یاسیرصحرائی. سیربری. موسیر.
ثوم الکلب.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). دراختیارات
بدیعی آمده است ثوم‌الحیه را ثوم بری
گویند و آن اسقوریدون [اسقوردیون]
است وگفته شد بعضی از منفعت وی‌ودیگر
منافع آنست که مرضهاء سرد و فالج و لقوه
و خدر را نافع بود وجالینوس گوید فالج
و لقوه و جذام و برص و بهق را سودمند
بود چون باعسل کف گرفته بیاشامند و
دیسقوریدوس گوید که برص‌وجرب وبهق‌را
زایل کند چون بدین صفت استعمال کنند
بگیرند ثوم بری وخرد بکوبند وبآب رازیانهٔ
تربسرشند و تخم رازیانه کوفته و بیخته
و عسل کف گرفته در حمام مثل نوره طلا
کنند و هرسه روز یك نوبت طلا کنند و
رها کنند تاباعرق فرود آید و مقلس گوید
جذام را زایل کند و چون بیاشامند درهر
پنج روز چهار مثقال باعسل و باقی منفعت
وی درسین در صفت سقوریدوس گفته شود
(انتهی) .

ثوم ذهبی . [مِ ذَ هَ] رجوع به
مولی(٥) شود .

ثومس . [مِ] . بیونانی حاشا را نامند
صاحب برهان قاطع گوید : بسریانی نوعی
از پودنهٔ کوهی است و آن گلهای کوچك
بسیار دارد وبسرخی‌مایل است وآنرابعربی
سعترالحمام خوانند .

ثوم‌الکلب.[مُ لْ کَ](ع)موسیرصحرائی.
ثوم‌الحیة . اسقوردیون (اختیارات بدیعی).

ثومنیه . [ثُ ءِ مَ ی یَ] گروهی از
مُرجئه واز اصحاب ابومعاذ ثومنی میباشند.
گویند ایمان عبارتست از معرفت و تصدیق
و محبت و اخلاص و اقرار بدانچه پیمبر
آخرالزمان از جانب حق تعالی آورده .
وترك كل يابعض ازآنچه پیمبرآورده کفر
باشد . وایمان ببعض آنهم ایمان وجزئی‌از
ایمان‌هم‌نتواندمحسوب شودوهر گناهی که‌بر
کفر آن اتفاق نشده باشد‌گویند فاعل‌آن
فاسق است نه کافر وکسی که نماز راترك
کند وترك نماز را حلال شمارد کفر کرده
واو را باید کافر خواند . امّا اگر نماز را
به نیّت قضاترك کند ازدائرهٔ مسلمانی‌خارج
نباشد . وکسی که پیمبری‌را بکشد یاطپانچه
بصورت او زند کافر شود . زیرا این عمل
حاکی از آن است که فاعل این فعل آن
پیغمبر راکذّاب دانسته‌وبا او بغض‌وعداوت
دارد . ابن‌الراوندی وبشرمریسی هم براین
عقیدت‌باشند ونیز گویند درمقابل بُت‌سجده
کردن کفر نیست ، بلکه نشانهٔ کفر باشد .
چنانکه در شرح مواقف بیان شده است .
(کشاف اصطلاحات‌الفنون).

ثومون . تخمی است شبیه به خبّه بفارسی
تخم زرداب گویند و بترکی صفرا اودی
نامند. منبت گیاه اوامکنهٔ سایه‌ناك واوشبیه
بسداب وبرگش‌درازتر و گلش سفیدوتخمش
تلخ و تند وریزه و گویند تربد زرد بیخ او
است ودرافعال مشابه خربق . درسیم گرم و
خشك ومنقی ومسهل اخلاط غلیظه و اقسام
کرم شکم ومخرج جنین ومدرّ بول وحیض
ومحلل اورام بارده وقدر شربتش نیم مثقال
ومصلحش کثیراست . تحفهٔ حکیم مؤمن .

ثومة . [مَ](ع)یکی‌سیر.|| بند شمشیر.
برازبان شمشیر.

ثومة . [مَ] . ابن نخاشن . پدر قبیله
ایست .

ثومه.قلعه‌ایست‌دریمن.(مراصدالاطلاع).

ثومة.[ثَ وَ مَ](ع)درختی‌است‌بزرگ
بی‌بارخوش بوی‌تر ازآس و ازآن مسواك
سازند وآن در بثراء روید .

ثوور . [ثُ و] . ج ، ثأر .

ثوور.[ثُ و](ع) ثور. رجوع‌به‌ثور
شود (معنی مصدری) .

ثوة .[ثَ وَ](ع)سنگ‌تودهٔ پست که در
صحراسازندبجهت‌نشان . (منتهی‌الأرب).

ثوة. [ثُ وَ](ع) قماش خانه .|| جامهٔ
گروهه که بالای میخ بندند و برآن مشك
شیر بجنبانند ، تا مشك‌دریده وپاره‌نگردد .
|| پشتهٔ که از سنگ و گل سازند بجهت
علامت . || زیرانداز مشك که وقت‌جنباندن
زیرآن‌افکنند تا بخاك‌آلوده نگردد. ج ،
ثوی .

ثوهد.[ثَ هَ](ع)جوان نوخاسته‌فربه
که نزدیك ببلوغ‌باشد. || کودك فربه تمام
خلقت مراهق . ج ، ثواهد .

ثوهدة. [ثَ هَ دَ] . تانیث‌ثوهد.دختر
تمام خلقت فربه .

ثوی.[ثَ ی ی](ع)مهمانسرای.||مهمان.
|| بندی . ج ، أثویاء . || مجاور یکی از
حرمین شریفین .

ثوی . [ثَ ی ی] . ج ، ثوّة .

ثوی . [ثُ ی ی](ع)ثوّة || اقامت
دراز کردن . || فرودآمدن .

ثوی. [ثِ ی ی] (ع) جامهٔ گروهه که
بالای میخ بندند وبرآن مشك شیربجنبانند
تامشك دریده وپاره نگردد .

ثویب . [ثُ وَ] البکائی . ابوالرشید
محدث وتابعی است .

ثویب . [ثُ وَ] . کلاعی . محدث‌است.

ثویبة . [ثُ وَ بَ]تصغیر ثُبة وعامه
ثُبَیّة گویند .

ثویبة . [ثُ وَ بَ] . نام‌مولاةابولهب
که نبی صلوات‌الله علیه وحمزه وابوسلمه را
شیرداده‌است.دربعض‌مراجع ثوبیة آمده‌است.
رجوع به ثوبیه شود .

ثویر . [ثَ] ابرقُ الثویر . موضعی
است بدیار عرب .

ثویر . [ثُ وَ] . تصغیر نور .||زمین
ریگزار و سنگستانی است سفید رنگ از
بنی‌ابی‌بکربن کلاب‌نزدیك‌سواج‌و کوههای
حمی ضرّبة . (مراصدالاطلاع) .

ثویر . [ثُ وَ] . آبی‌است ازمنزلهای
تغلب بجزیره . (مراصدالاطلاع) .

ثویر . [ثُ وَ] . ابن‌ابی فاخته‌سعیدبن
علاقه . مکنی به ابی‌الجهم . مولی جعدةبن

---

(۱) Thumelaia ou daphne Canidium. (مفردات‌ابن‌البیطار) (۲) Scordion ou Teucrium scordium.
(۳) Ophioscorodon. (٤) Ail de serpent ou ophioscorodon. (٥) Moly.

هبیرة . تابعی است .

ثویر . [ثُ وَ] . ابوحامد. تابعی است.

ثویلة. [ثَ لَ](ع) گرد آمدن گاه گیاه. || گروه مردم از خانه‌های متفرق .

ثوینا . [ثُ وَ](ع) آرد خشکی که زیر برازده گسترند . (منتهی الأرب) .

ثویه. [ثَ یَ](ع) زن. || جای گوسپند وشتر . آغل شتران و گوسپندان . || مکان وجای . || سنگ تودهٔ پست که در صحرا سازند برای نشان .

ثویه . [ثَ یَ] و [ثُ وَ یَ] موضعی است نزدیك کوفه ودر آن‌است قبور ابوموسی الاشعری ومغیرة بن شعبة وزیاد بن ابی‌سفیان . وگویند زندانی است در یك فرسخی حیره که نعمان بن منذر محبوسین را آنجا زندانی میکرد . (مراصد الاطلاع) .

ثهات . [ثَ](ع) ثهت . خواندن وبانك کردن .

ثهت [ثَ هَ](ع) ثهات . خواندن وبانگ کردن .

ثهت گوش . [ثَ تَ] . ساتاگید . نام ناحیتی در جنوب کابل کنونی . این سرزمین در زمان کوروش جزو ممالك او بود(۱) .

ثهثهة . [ثَ ثَ هَ](ع) ثهثهٔ ثلج ، آب شدن وگداختن برف .

ثهل . [ثَ هَ](ع) گسترده شدن چیزی برروی زمین . منبسط شدن بر زمین .

ثهلان . [ثَ] ازاعلام مردان عرب است .

ثهلان.[ثَ] کوهی‌است عظیم بنی‌نمیررا درناحیهٔ شریف. (تاج العروس) . کوهی است درعالیه. (میدانی). و گویند دربلاد بنی‌نمیر است. (مراصد الاطلاع). شعرا ونویسندگان بدان تمثل کنند. مثل ثهلان ، یعنی باوقار . بارزانت وحلیم ونیز گران چنانکه گویند: أثقل من ثهلان . و بلند ومرتفع :

براند خسرو مشرق بسوی بیلا رام
بدان حصاری کز برج او خجل ثهلان.
(عنصری).

عمان ومحیط ونیل و جیحون
جودی وحری وقاف وثهلان.
(خاقانی).

شراری جهد زآهن نعل اسبش
که حراقش اروند وثهلان نماید
خاقانی .

پیش آن باد پرستان بشکوه
کوه ثهلان شوم انشاء الله.
خاقانی .

چون خور براسب قلهٔ سنجان برآمدن
ازنعل اسپ(به‌تصحیح قیاسی)قلهٔ ثهلان شکستنش.
خاقانی .

حلمش بسوی قلهٔ ثهلان نظر نمود
نشمرد جز غبار و کلوخی محقرش.
(محمد دقایقی مروزی).

ثهلل. [ثُ لُ] و [ثُ لُ] . شخص مجهول یا اسم باطل‌است‌گویند ، هوالضلال بن ثهلل .

ثهلل . [ثَ لَ] موضعی‌است برساحل دریای کاظمة .(منتهی الارب) . قریه‌ایست در ریف . (مراصد الاطلاع) .

ثهمد. [ثَ مَ](ع) فربه بزرك. || زن فربه بزرگ .

ثهمد . [ثَ مَ] کوه سرخ رنگی‌است از کوههای حمی ودراطرافش ریگزارهای بسیار است در دیار غنی . وگویند موضعی است دردیار بنی‌عامر. (مراصد الاطلاع) .

ثهو . [ثَ](ع) احمق شدن .

ثهود.[ثَ وَ](ع) ثوهد . کودك فربه تمام خلقت .

ثی . نام دیگر حرف ثاء .

ثیاب . ج ، ثوب ، جامه‌ها :

اینکه تو بینی نه‌همه مردمند
بلکه ذئابند بزیر ثیاب .
(ناصرخسرو).

در ثیاب ربوده از درویش
کی بدست آیدت بهشت و ثواب .
(ناصرخسرو) .

|| تعلق بثیاب الله ، ای باستارالکعبة. || فلان طاهرالثیاب ، پاك است از عیوب . || اعمال : ان المیت لیبعث فی ثیابه.(حدیث). || ثیاب قبطیه ، کتان باریك سفید وغیرآن که بقبط منسوب است .

ثیابی . [یِ] جامه دار . ثوّاب . بزاز .

ثیابی.[یِ]محمودابن‌عمر.محدث‌است واز آن روی وی را ثیابی گویند که جامه دار حمام بود .

ثیابی . یکی ازشعرای عثمانی درمائهٔ دهم هجری . اوامی بود وشغل خیاطت میورزید و از آنرو تخلص ثیابی گرفت .(قاموس-الاعلام) .

ثیاتل . [ثَ تِ] . ج ، ثیتل .

ثیادریطوس . نام ملکی‌از ملوك‌یونان که برای او معجونی ساختند و آنرا بنام‌اوموسوم کردند. گویند‌اول کس‌که‌آنرا ساخت اندروماخس ثانی وبقولی ابقراط‌بود. وآن داروئی‌است نیکو که اثر آن هفت‌سال برجای ماند (تذکرهٔ ضریرانطاکی) . ظاهراً این کلمه مصحف متروذیطوس (میتریدات = مهرداد) است و این معجون نیز همان تریاق‌فاروق مشهوراست .

ثیادورس . (۲) طبیب‌نصرانی که در ایران میزیست و بحذاقت در طب معروف بودوشاپورذوالاکتاف یا بقولی بهرام گور برای او بیعه ای درشهروی بنا کرد . این روایت معرف قدر و اعتبار او در نزد ایرانیان است وعصر اورا نیزمعلوم‌میدارد. اوراست، کتابی جامع درطب‌که به کناش معروف است. ابن‌الندیم گوید‌که‌آن کتاب بعربی نقل شده است و شاید این شخص همان تئودورس ملقب به شارح (۳) باشد‌که کتب اورا کوماس (٤) و پروبوس (٥) و هی‌باس (٦) در قرن پنجم میلادی ترجمه کردند(لوکلرك ، تاریخ طب عرب . ابن-الندیم ، کتاب الفهرست) .

ثیادورس . یکی ازناقلین‌نصاری‌بعربی. اوراست : ترجمهٔ انالوطیقای اولی ازارسطو وگویند آنرا بحنین عرضه داشت و حنین آنرا اصلاح کرد .(ابن‌الندیم). نام اورا ثیادورس نیز آورده‌اند .(قفطی) .

ثیادورس.(۷)انطاکی . دکترلوکلرك در تاریخ طب عرب بنقل از ابن العبری آورده است(۸) ثیادورس نصرانی یعقوبی بود که در انطاکیه سریانی‌ولاتینی‌آموخت وبتحصیل علوم کوشید و کرتی بموصل‌آمد وبمحضردرس کمال‌الدین‌بن‌یونس باستفادت پرداخت سپس بانطاکیه بازگشت چون دانست که علوم وی ناقص است بار دوم بموصل عزیمت کرد وبعد ببغداد شد و مطالعات طبی خویش راکامل‌ساخت وچندی بخدمت سلطان علاء‌الدین پیوست و بعد بدربارقسطنطین ملك ارمنستان رفت لیکن او طالب مقامی بالاتر بود تاآنکه باسفیری ازفردریك دوم دیدار کرد و بتوسط اونزد فردریك‌شتافت وفردریك اورا گرامی‌داشت ومورد اعزاز وتکریم قرارداد چون چندی بخت واقبال بااومساعدشد هوای یاروديارش برسر افتاد و بی‌خبر بخلاف میل حامی خویش‌راه دریاپیش گرفت اتفاقاً کشتی اورا به بندری افکند که هم درقلمروفردریك‌بود ثیادورس‌دانست که باید بافردریك باردیکر دیدار کندوازترس‌خویشتن‌را بزهر بکشت . (نقل باختصار)

ثیادوس.(۹) ظاهراً اصل کلمهٔ نیاطوس نام پسرموریق .(موریس) ملك روم که به خسرو دوم (پرویز) در دفع بهرام چوبین مدد کرد . (مجمل التواریخ والقصص ص۷۸) وحاشیهٔ (٤) .

ثیاذریطوس . رجوع به ثیادریطوس شود .

(۱) ایران باستان ج۱ ص۳۷۵ . (۲) Théodore . (۳) Théodore le commentateur. (٤) Cumas . (٥) Probus.
(٦) Hibas . (۷) Théodore d' Antloche . (۸) ج ۲ ص ۱۴۵ (۹) Théodose.

ثیاذوق. (۱) طبیب معروف نصاری بمائهٔ اول هجری در دولت بنی امیه. او پزشك حجاج بن یوسف ثقفی بود و حجاج باو اعتمادی تمام داشت و بدستور اوعمل میکرد روایت کنند(۲) که روزی حجاج که عادت گل خواری داشت ازو پرسید دوای گل خوردن چیست گفت عزیمت مردی چون تو حجاج از آن پس بترك آن عادت گفت ثیاذوق در تدبیر صحت بحجاج وصایائی کرده که از آن جمله است:
تابدار و حاجت نیفتد مگیر. ازمیوه جز رسیده مخور. خوردنیها را هرچه بیشتر بخای. پس از طعام چاشت خفتن را بأسی نیست لیکن چون به شب غذا خوری تاراه نرفتهٔ هرچند پنجاه گام باشد مخسب و تا گرسنه نباشی هیچ مخور. در آرامش با زنان افراط مکن. ازحبس بول پرهیز. هردوروز یك بار استحمام کن. در حال سیری بحمام مرو. با امتلاء معده با زنان میارام. ازگوشت خشك (قدید) نمك سود بپرهیز. ناشتا آب سرد میاشام. چون شکم ازطعام پر باشد بر پهلوی چپ خسب. با زن پیر ازدواج مکن. از سواك غفلت مورز. گوشت از پی گوشت مخور. ثیاذوق بکمال پیری رسید ودر شهر واسط در حدود سال نود هجری(۳) وفات کرد ازمؤلفات اوست. کتاب کناش کبیر که برای پسرخودتألیف کرد ودیگر کتاب ابدال الادویة و کیفیة دقها وایقاعها واذابتها وشیئی من تفسیر أسماء الادویة(۴) فرات بن شحاثا طبیب یهودی از شاگردان او بود(۵).

ثیاذووس. (۶) الاثینی. فیلسوف است(۷).

ثیار. ج ِ، ثور. گاوان.

ثیب. [ثَ] کوهی است به شرقی مدینة الرسول.

ثیب. [ثَ یْ یِ](ع) کالم. زن شوی دیده که اکنون بی‌شوی است بطلاق یا مرگ شوی. بیوه. عوان. مقابل. دوشیزه. ج، ثیبات. ||مرد زن گرفته که اکنون بی‌زن است. مقابل پسر. عزب. ||خلاف بکر. و در مرد وزن هردو مستعمل است.

ثیبات. [ثَ یْ یِ] ج، ثیب. زنان بیوه از شوی مرده ویا طلاق گرفته.

ثیبان. [ثِ] نام روستائی است.

ثیبة. [ثَ یْ یِ بَ](ع) زن شوهردیده واز شوهر جدا مانده خواه بطلاق وخواه بمرك شوی. کالم. بیوه. مقابل باکره، دوشیزه.

ثیتا. نام حرف هشتم است از حروف یونانی رجوع به تتا شود. و آن نمایندهٔ ستاره های قدر ششم است.

ثیتل. [ثِ تِ](ع) بزکوهی نر(۸) ||گاو کوهی نر. ||نوعی از گاودشتی. نمش. ج، ثیاتل. ||مرد فربه که دروی گمان خیر دارند. ||عنین.

ثیتل. [ثَ تَ] نام کوهی است. (منتهی الأرب). ||محلی است نزدیك نباج که جنك مشهوری درآنجاواقع شد بین نباج وثیتل. منزلی است برای مسافران بصره||وگویند قریه‌ایست||وگویندشهری است از بنی حمان.

ثیر. (ع) پردهٔ چشم.

ثیران. ج ِ، ثور. گاوان. گاوان نر.

ثیرما. (۹)(ازیونانی) آب گرم. او گرم. (نخبة الدهر) حمام گرم معدنی. رجوع به ثرمة شود.

ثیرة. [ثَ یَ رَ] و [رَ] ج ِ، ثور. گاوان.

ثیریون. بیونانی، دفلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) خرزهره. سم الحمار.

ثیسناس. (۱۰) خطیب یونانی شاگرد غراب (۱۱) صقلی ازجملهٔ خطباء یونان که ازانواع فلسفه بتعلم خطابهٔ گرائیدونزدغراب صقلی به تحصیل آن فن اشتغال جست وجزئی وافر از آن فن بیاموخت گویند سپس اورا با استاد در امر اجرت تعلیم نزاع افتاد. (قفطی ص۱۰۹)

ثیقوس. بیونانی اذخر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ثیل. [ثَ](ع) غلاف نرهٔ شتر. ||نرهٔ شتر. ج، أثیال.

ثیل. ج ِ، أثیل.

ثیل. (۱۲) بیدگیا. فرزد. فریز. چمن. مرغ. گیاهی است که نجم نیز گویند.
در اختیارات بدیعی آمده است: نجیل و نجیر و نجمه خوانند به‌پارسی بیدگیاخوانند و آن نوعی از حرشف است و طبیعت وی سرد و خشك است در اول و گویند معتدل است نافع بود جهت جراحتهای تازه ومنع نزله کند و بیخ وی و تخم وی منع قی کند و ادرار بول کند تمام و اسهال باز دارد از تخم وی لعوق سازند سنگ گرده را بریزاند و طبع آن ریش مثانه را نافع بود. (انتهی).
در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده‌است: به لغت ترکی بیلان اودی و در تنکابن گرك چرواش گویند وآن نباتی است که‌در کنار آبها و زمین نمناك میروید بخصوص زمانی نیست وبرروی زمین پهن میشود وشاخهای


ثیل.

او دراز و بابندهای بسیار و برگش بسیار ریزه وبرهربندی رستهٔ وگلش مابین سرخی و سفیدی و بابرگ آمیخته و طعمش مایل به‌شیرینی در اول سرد و خشك و قابض و طبیخ او جهت مغص و عسر بول و قروح مثانه و طبیخ بیخ او جهت سنگ گرده و گزیدهٔ هوام و ضماد او جهت جراحات تازه و آب گیاه او از نیم رطل تایك رطل در رفع سم اقسام مارها و سك دیوانه گزیده مجرب و رافع حرقة البول و احتباس بول و حصات و تبهای حاره وسل بغایت آزموده است و مانع نزلات و اورام حاره و ضماد خاکستر اوجهت قطع خون بواسیر وتحلیل اورام و تجفیف قروح بغایت نافع وقسمی از آن را برگ مثل‌البلاب و گلش خوشبو و ثمرش ریزه و عروق او درضخامت بقدر انگشتی و در عدد پنج یاشش میباشدعصارهٔ او بادویهٔ مناسبه جهت علل چشم و تحلیل مواد و تخمش بغایت مدرّ بول وجهت قطع قی و اسهال و منع ریختن مواد بمعده و احشا و حصاة گرده ومثانه و قروح آن‌مفید است و قسمی از آن می‌باشد که هرگاه گاو ازآن بخورداعضای او ورم میکند. سوختهٔ او در ظرف مس جهت قطع خون بواسیر ضماداً از مجربات شمرده‌اند و گویند زیاده برسه بار احتیاج نمی‌افتد و ضماد تازهٔ او با روغن گل‌بغایت ملین ومنضج است. (انتهی).
مؤلف برهان‌قاطع گوید: نوعی ازحرشف است که کنگر باشد و آنرا بفارسی بید گیا خوانند بول را براند و شکم را ببندد گویند عربی است و بعضی گویند سریانی است. (انتهی).

ثیل. [ث ی ی] ثیل باشد که بیدگیا خوانند. رجوع به‌ثیل شود.

ثیلة. [ثَ یْ یِ لَ] واحد ثیل.

ثیلة. [ثَ یِ یِ لَ] آبی‌است به‌قطن. (مراصدالا طلاع).

---

(۱) Théodocus.
(۲) این روایت در قفطی (ص ۱۰۸) به تاذون طبیب منسوبست وظاهراً تاذون تحریف ثیاذوق باشد.
(۳) بقول صاحب قاموس‌الاعلام سال ۷۰ هجری. (۴) عیون‌الانباء ج۱ ص ۱۲۱ (۵) عیون‌الانباء ج۱ ص۱۶۱
(۶) Théodore?
(۷) عیون‌الانباء ج۱ص۳۶
(۸) Bubale. (۹) Therme. (۱۰) Teisias. (۱۱) Korax. (۱۲) Agrostis ou Chiendant.

ثیم مرمان . یکی از دانشمندانیکه از خطوط میخی وآثارقدیمهٔ بنی‌سام اطلاعاتی جمع کرده وتبصره های مفید بر آن افزوده است (۱) .

ثیموم . نام نباتی است شبیه به گندم که رفع سفیدی چشم کند و آنرا ثمام نیز گویند .

ثین . (ع) مستخرج مروارید ازدریا . || مثقب مروارید .

ثین . (۲) نام یکی ازخاندانهای بزرگ چین . ایران باستان ج (۳) صفحهٔ (۲۲۰۵) .

ثیوبة . [ثَ بَ] . یاثیوبت . خلاف بکارت (۳) بیوگی .

ثیودورس . (٤) یکی از ریاضیون و مهندسین یونانی بعد از بطلمیوس . او در اسکندریه مقیم بود . اوراست کتاب الاُکر، در سه مقاله . کتاب المساکن ، یك مقاله . کتاب اللیل والنهار، دومقاله . (ابن الندیم) . وظاهراً این نام صورتی محرف ازثاوذوسیوس است رجوع به ثاوذوسیوس شود .

ثیوذوفروس . رجوع به ثیودورس و ثاوذوسیوس شود .

ثیوفرسطس . جانشین ارسطو در لوقیون . عیون الانباء جلد(۱) صفحهٔ(۵۷) و رجوع به ثاوفرسطس شود .



ثیوفرسطس

ثیه . [ثِ یْ یَ] (ع) آغل گوسفندان .

ثییه . [ثُ یَ یَ] مصغر ثاء حرف چهارم ازحروف هجاء عرب .

(۱) Z'immermann. (۲) Tzine. (۳) L'absence de virginité. (٤) Théodoros.



